

Divan-i Vakef.

J. Larquis
1881.

مبارکت بنام تو افتاح کلام	یاد یزدان الجلال و الام
ای بیم شو قوت مالان بهر سوزان	در هر گوشه زان سازها آوازها
به چنان جبهه بابر آستانه از نیان	ناله میان بردست بنماده از ناله
در هوا آبی اوج تو حید تو از کف میرد	طایران قدس را سر رشته پروازها
لبت عکس مد عفاف تو صورتش	هر گویا به زخوه را کف پروازها
راز با بت را بکی گفتند برستان عشق تو	بچنان چشمتد لیکن به مهر آن رازها
راه بی انجام حمت هر چو گردند افکر	آرد در اول قدم کم خویش را آوازها
صد کردن غمت رازها که چون	آینه از صوبه در چنگ آتش بهارها

کی تواند بزود در صیدگاه خود
از رک و بی بند و **تف** زمین نالدا

میکنند هر چند شب این خبر داند از ما
این هم شوق نالان هر سوز ما

خیال آنقدر غمت کشته کرد مرا
چو کلبه‌چی که صبار ابرو گذشت
ببین خطه بسجی گرفته بودم یک
ز مهر بر مسان من کل حاکمیت
بهین تهر و دل غم که باز آخر
ادم نسیم جو کار کشد در من
بکلستان جهان غمچه چون بود
هنر از خدا انکه هستی فقر
من و تو غمچه ز یک نسیم یک عیا
ترا مطلق را با من مضایقت

تو احوال عالم بالا شکفته کرد مرا
ببام دوست صبر شکفته کرد مرا
قبول خاطر در با شکفته کرد مرا
که بچو صبح سر با شکفته کرد مرا
کشتا بند قبار اشکفته کرد مرا
بشن با و بسجی شکفته کرد مرا
نسیم سوخت نفس تا شکفته کرد مرا
برغم مردم دنیا شکفته کرد مرا
شکفته کرد و انا شکفته کرد مرا
چو سولان بدلا شکفته کرد مرا

فلک الکن حسان بول می کرد
نکشت واکره مرغ ناخن عجب
کسی نبود که بر لب زندم نکشت
درین حدیقه فلک شکدل بسی دارد
نمود عکده و هر جا چرخیدین
رین عشق بامانی خودم **دست**

گرفته شد دل و ناست گفته کرد مرا
زار و بنویک ایماش گفته کرد مرا
بیزم قفل منباش گفته کرد مرا
ازین چه بود که نهباش گفته کرد مرا
فلک برین کجی باش گفته کرد مرا
از شهر دو و بصره اش گفته کرد مرا

خوشتر کفایان یکدینوخ افاده مرگاش
کار کرد از لب بدلیا تر مرگان شما
از کلستان می نایب باج زندان شما
رنگ داغدل را بسیار می آرد بنور
دور چشم بد که چون بادام توام با دم
قابل رنگ شما و دستم یکان بود

بندنی می که در چشم فغان شما
دستار و کمانان گشته قربان شما
وقت انکس خوشتر که باشد از ایران شما
نماید که دست چندی بر نگدان شما
سوی خیمه بان اختلاط افاده بکشان شما
گاه گاهی می یکشم خود را بمیدان شما

میفرودشان خرقه بنواکم کم رسن شهراب
 ملک دل را از لکاهی میتوان سخر کرد
 بی از بنود صدایی که نکست دل بود
 بود جان برون صنف دل بی شکرا
 قطره های خون چو نخل که پیاپی بر
 نیست در دامن من این طفل الکدم
 کردش چنین نویانه کار ساز عالی
 خواه بد گویند جوان خواه دشنام ده
 همچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین
 اقدام سر رشته جمیع عالم بدست
 مبینی نسبت بشیرین خود را با سلا
 خرم گشت خون عالم چون گشته
 بادل بخون لبان زخم خندان زین
 که قبول افتد شوم در هون جان شما
 جبهت از لکشت منظور مژگان شما
 کاش لفتنه ام از طاق لبان شما
 بونیکردم اگر سبب خندان شما
 جانم زبانتان هوای طوفان شما
 بعد ازین می افکنم دل در گهوان شما
 آسمان بچاره بیکر دود و ران شما
 من و عاکوبی شما هم من و ناخوان شما
 روزی من هر چند از لکشتان شما
 که ده تار می بینم لب بر لبان شما
 این سخن هرگز نماند نسبت با نان شما
 با دم تجر ز گشته های زکات شما
 جان من است آخر احوال در دامن شما

دنف آتش کمان هرگز نخواهد برد جا

بگو جمع صبح از لب سها می بخیزان شما

آب کوید دل و از نظر افشا در مرا

نوبت که بخون جگر افت در مرا

چشم روزی که بران خاک در افشا در

سر مر چون خاک سیه از نظر افشا در

ای کفخی در و دیوار تو افشا ده چیرا

سمه از دولت این چشم ترا افشا در مرا

نفث است یعقوب ز سحر بویست

انچه از دوری انوشتر ترا افشا در

غنچه ماند این دل و هنگام حوا یا کندش

کل نه نمای بهر در افشا در مرا

طرفه پرواز نصیب تو شد ای پروانه

آتش آتشک تو در بال و پر افشا در

تا نشود مانع من از سفری دشت خون

در قدم آید با چشم ترا افشا در مرا

آه با اینکه ز دشت نیل با چون آسم

سفر با دیده چشم ترا افشا در

سخت آفریده ام امروز ندانم **دنف**

در که امی دل بستم کند افشا در مرا

سب که از تن غلبل که خمیرش روزگار ما

چو کرد سر ز بفر قیره در محشر غبار ما

شود آب هوای کتان ناسازگار ما	مزاج ما بدست دقش تعیر اگر باید
بطغی روی منبت خرم انگار ما	با این کرم خوبها که بدی نیست امر و نثر
که باشد باره راز کوه غم نیک مزار ما	ازین سختی زهای نیست مار بعد مرگ و نام
که آوازه است و خاست مبد اندخار ما	چو پروین میکنی از کوی خود ما خاک نثار
دل خون گشته شاید باغی آید بکار ما	نداریم از کسی در کینه امید و کاری
چو طفل شوخ گرفت آخر روانی اختیار ما	بصد خون جگر دیم دل را بر ویش لیکر
بس از ما چو خاتم ماند عمری باد کار ما	نجات ندانند که نقش سجده در گوشه
هوای سرد و آب کرم نهد در دیار ما	نام سال از تاثیر انشت و آه دقش

از سر من که جز خدا و الکنان بای را	یار گشت بر سرم محو خرد و بای را
یکه بضی کنی ز کس سر به بای را	عاشق تیره روز را نام از نظر بخت کند
بادم سر دمیر و دم کرم کند جای را	چو بچین دهن اگر پیش تو آمم که کرم
کز بس باز خواهد از آینه رونمایی را	مفت بخت کس کی جلوه کند کار ما

بسبب حال از من گریه زار زار کرد
از دم صبح و آشفته غمچه کز لاکر دلیت
لطف تو شاه من گشت حال مر شد
حوصد شک ناکجا ضبط نفس که طعم
غمزه زمانه ام بسج زبان نمیشود
چاره نیستوان نمود دست برادریم
بغم عشق اندر در پسج عادت می نبرد
آه که آه آه من می نرسد بماه من
کوه وزیدی ای صبار بر زلف یار ما
یار چو دیده عالم خشنده رفاه فاه زل
لخت دل و جگر مرا از نمشش روز شب
وقف بر کنه هم بر دشت بلخی

قطره اشک هم نماند دیده و جلای را
خبر و غمی نثر این دم دلکش ای را
جام جهان نماند کاس این کدای را
کوه نصیب دوری صید از نای را
کوه بکار من کنی غمزه ر غمزه ای را
دلبر پوفای را عمر کز بای را
خوردن استخوان و چغندر هائی را
آه که نیست چاره طالع نار سائی را
بسبب کجا رفتی این موی خون خدای را
آه مگر بلازد این گریه همای نامی را
طالع بر عیشش کوه عاشق بنوای را
ای بدر تو الهی فاسق و بار سائی را

دلانیست نوم از دوشب فغان ترا
بیک اشاره ابرو غیر مد زورم
از ان بگویشبها خموش نیستم
منگشت می شمر از کم یک دم
لیم ز خون دل آلوده تو تا کف طبع
چنین که خانه دلم خراب تر شوند
از ان فصور که **دلف** تو در وفاز دی

که مهر گردند اغم در دمان ترا
بگو چگونه کشم ایوان کمان ترا
که در دست تو انداد بایسان ترا
که دستت بستم خدین میان ترا
چگونه بوسه زخم خاک آستان ترا
خدا خراب کند خانه رگمان ترا
بنموزد ملک انشوخ استخوان ترا

ز حدی دی من جور و جفا را
بسی خاصیت آن خاک بار را
مکن جور ای کسان ابرو مبادا
خبریدی چون دلم روگردن صفت
بر افکنده ی نقاب از رخ زشوجنی

مدار استخوان گردن جفا را
خبر از انیت روح طوبی را
فرستم بر فلک تیر دعار را
مگرد با منی عیب وفار را
مخل کردی ز روی خود حبار را

هواداران خود را قدر بشناس
و فایز غم بسنجوا هم گویان
مرابت و کش داز دست بخت
نیار آمد بکار من نه عیار
خورم که آب حیوان بتو مفضل
به بند دکل دکان عطر و **نفت**

مده بر باد منت خاک مارا
شمارم فاجعه های شمارا
من خونین جگر ماتم خسارا
بنم ممنون کس منت خدارا
که در غم خضر کرد کوارا
خشت بد با چون بند قبارا

شبه ساز شور گریه نبوده ایم ما
اگر نبوده ایم زلزل و نبوده خواش
ز میگویند بر شوق اسیری چه میران
یک بار از نالی بامینوان شنید
باز اگر در جدای تو چشم خارا
نا صبح غمت ملالت مامی کنی مکن

محبیه را بچشم تنگ سوده ایم ما
این یک دور و روز که تو جدا بودی ما
ای دل نفس را بتو فرموده ایم ما
تاری در کرب ز غم افزوده ایم ما
دیوار دور بخت دل اندوده ایم ما
صد بار گفته رتو نشنوده ایم ما

کفتم که غمزه تو بخون من نشاند گفت	اورا کنه نیست که فرموده ای هم ما
کامی بغرق گاه قدم کرده ای هم می	راه بهر طریق به پیچوده ای هم ما
دلگیر غمخه ای هم درین گلستان هنوز	وقف دهن بخنده نیالوده ای هم ما

سببار کرده باغم مدارا	بربنده رحم ای بت خدا را
رفتم باران تخفیف نصیب	که در دسربود از نا شمارا
اسکم برآمده از پرده افوس	آن را ز پنهان شد اشخارا
جانان ندارم غیر از جفا هیچ	کس از که گیر و مر و وفارا
مگذار مارا محروم دشنام	باطل کردان حق و عارا
خاکی سپا و رای با دز انگو	چشم از نو دادم انونبارا
افندز چشمش کل الجواهر	هر کس که بنزد آن خاکبارا
تا چند بوسه بای بخارم	کم کن ای چشم خنارا
سبلا بانشکم بگذشت از سر	با او رسانید این با جبارا

شد غرق **دشمن** از آبدیده

باران بگوید آن ششمارا

مکن تکلیف شرح در دال آزرده چار

مزن انگشت بر لب نانوانی پز چار

مکن بچار کوی خود چو من بجانانی را

غریب در دمنده خاک نانی نانوانی را

غم بسیار و من از بار دارم نصرت

چنان یارب ادا سازم بطریقی استانی را

خبر از رنگ زرد به این دارم

بجای نه بفرستم باور کفرانی را

سوار می یافت آوردست برعموره هوا

که بر هم نیندازد یک عثمان کدو شجانی را

نداشتم از صف نرکان جوان رو بگردان

نواغم سرخ کرد از خون خود نوشانی را

مرا دیوانه میزند طفلان حاجی آن دارد

که در بیهوشی بدل جا داده غم جوانی را

لغایت چون کنم در پیش او از شور بختیا

چرا در تلخ گفتن آورم شیرینی را

سوار خورشید نازی به زمین نرگانه بینبار

مبادا سر دهد دل ناله را شش غمی را

بپای خود ازین کند از نواغم رون رفتار

مگر چون سایه بکرم دامن سرور و انبار

نداشتم مشهد خود را و لیکن انقدر دلم

که غم سرخ خواهد کرد خاک استانی را

صبا که بار از حال منت پرسد بگویدم
غیر و فتم و چه غم بجا به خواری افکنده
خداست غمزه اش خوردم بر پیدار سر
نظری گفت چون آماه آمد بر سرم **فقط**

در آتش از تب سوزند منت تنجانی
نمی افتد بسر و قدم گذار کاروانی
که میگیرم بدعوی هر زمان ابرو کمان
کجا بودی که مشب سوختی آزرده جان

بنان ز بس که بدل خانه کرده اند مرا
خجل از خجمن و شرمسار از چشمن
نه فکر اختری و نه تماشای دنیا
کجا روم بگویم که خرد سالی چند
برای من چه نیمی خال عارض رخ
بنور که یب ز کم که نشین خوبان
چرا بخور و بزرگ زمانه بنشمن
منبتند یکی نواز ششم طفلان

بر لب کعبه که تنجانه کرده اند مرا
نه عند لب نه پروانه کرده اند مرا
چه دولتت که دیوانه کرده اند مرا
خراب بازی طفلانه کرده اند مرا
اسیر دام تو پیدا نه کرده اند مرا
کباب چلو نه پخته نه کرده اند مرا
ندیم شبته و پیمان نه کرده اند مرا
بهرزه بهر چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکر لبان **وقف** که ز هر چشم به پمانه کرده اند مرا

گاهی بدو من رسید چندان ترا
زین پیش بکده و ز خنجر شوخت بود
نخست زنده کانیم ایدل ز بهلولت
گفتی چو مردم ز غمت سیر رم
نکریده کرده ایم نه آبی کشیده ایم
خندان رسید بر سر من یار شام مرگ
می آید از تو بوی پریشانی ای صبا
ای کل هزار مرتبه ناخن زدی بدل
ایدل ز کوهی یار چرا پاکشیده
وقف بخونش دست و کربان شد چو کرم

بکبار زاریم کشید چندان ترا
امر و آهوان ز میدی چندان ترا
ز هر جدایی که چشیدی چندان ترا
مردم تو پوفا ز رسید چندان ترا
از ما چو دیدی می چشیدی چندان ترا
ای صبح وصل در بر میدی چندان ترا
بر زلف او اگر نه وزیدی چندان ترا
یک خازم از جگر کشیدی چندان ترا
ز دست او در چو کشیدی چندان ترا
بوشش اگر صبا نشیدی چندان ترا

مکن از زندگی بزار کس را	ده بار ب دل چسب را
که کافر کرده بسیار کس را	بت من بعد ازین در پرده میباش
برای عاشقی بگذار کس را	مکن با همتش عام در شهر
مبهر بکشیدی ز ناز کس را	روح کفر اگر امید از رفت
با این کافر دلا میسپار کس را	خدا با هر چه خواهی کن و بگر
که با خوبان میفقد کار کس را	همین شد دعای ناقرین
مسوز از حسرت دیدار کس را	چو شمع بزم حنت آفریند
نخواهم از غمش چسب را	ندارم تاب در قفا شک

کو عشق تا محمد پرو کشت مرا	تا کی خرد و سوسه در خون کشد مرا
کاه عروج ناله بگردون کشد مرا	در طالعیم کجاست زنی مکر زور
یک شبت کار دمانده که در خون کشد مرا	قصاب غم دگر بچنانیر دست شد
دل بشیر با نقد موزون کشد مرا	سر و بهشت اگر بشیر جلوه کر شود

منت ز دست بگریز فغان نیکشتم
مکت آمدم ز شهر خدا یا نصیب گشتم
وقف ز صحبت عهدها خاکم گرفت

در خاک و خون اگر خاک دو گشتم
شوریده خاطر کی بهامون گشتم
کوچه به که بهلوی مجنون گشتم

ابر گردید به است باری ما
پس خاک مانمی آید
بار خاطر شدیم باران ما
دشمن جان شد خبی است
دامن از ما بگرم کرد بکشر
محموزلفت دراز افتاد است
اگر کنی سیر کوچه زنجیر
ما ضعیفان در بض تصویرم
غزل ما همین است کبار

برق خندید به بپواری ما
خاک بر فرق بپواری ما
چه غمزداد نخل باری ما
وای بر جان و دود باری ما
نبست و اندیشه باری ما
قصه تیره روز کاری ما
حسن چینی به بپواری ما
است با صورت آه و زاری ما
بسته **تف** مکر خواری ما

ز حد گذشت شب چو بکس گزاری ما
بکری شه صحر او شهر کردم
بجاک مانگی ای بزم بی ربح
سمند تند چو میرا از خدانا رس
بحرف و صوت توانا صیغ نشود بکبر
بر آب گردش اشکیم ما سوار ای سحر
چو جرم سر زده **دخف** ز ما نمیدانم

اچو سید شتابان بعبادری ما
چو ابراج گرفته است شکباری ما
که مانده است در انکوچه شکباری
ز جوی کین آخر بجاک ساری ما
فرار داده عشق است بفراری ما
باب است که تو نباید ز کاهداری ما
که بسته اند غیزان کمر بخواری ما

عشق تو جهان گرفت مار را
سر در سر کار او نکردیم
کف نشیم ز درد و غم کز بیم
ای عشق ز دست عشق نماند

کز هر دو جهان گرفت مار را
نبغش زبان گرفت مار را
هم این و هم آن گرفت مار را
مردان توان گرفت مار را

با دلبر ما و رای خوشی
زان پنهان تو گرم کردید
آید بر کابوس ما عقل
از سایه خویش می بیدیم
بگرفت کناره عقل از ما

آنی است که آن گرفت ما را
آتش در جان گرفت ما را
ناخشنو عنان گرفت ما را
مهر تو چنان گرفت ما را
عشق بمیان گرفت ما را

دیدمی که ز ضبط گریه **رفت**

آخر خفقان گرفت ما را

بروز عشق اگرچه بچون جگر مرا
رفتی بسوی یار و نکردی جگر مرا
هنر و صبار بگذریش من غبار
ز بنان که پیک نه بستر فدا دهم
خواهم سعادت ز طواف قفس برم
ای جانک زلف تو باین نیک خوشت

افکنند بار چو مهر مشک از نظر مرا
خون شد ز پوفائیت ابل جگر مرا
بردل غبار است ازین بگذر مرا
ترسم که عمر نیز نیاید پسر مرا
ورنجه حاصلت ازین مشت پر مرا
ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

من خود خیال شسته ام از غم خدایا
ای بخت خفته خیز و بجایش بر مرا
از دست دل بکار و موی های کین بیا
نی در سفر گذار و دینی در حق مرا

بودم سنوز طفل که چون شورش عشق
دلف فکنده بود در چشم پدر مرا

یار نا از نظر افکند مرا	بکسی در بدر افکند مرا
کو و تکلین نوای سسکین دل	عاقبت از نظر افکند مرا
چون زخم آه که ترکان سی	رخسار در جگر افکند مرا
نگار فاده کجیم باید کرد	تیران خاک در افکند مرا
بکفتم بر و بی دل کردم	در جهان در افکند مرا
هستم بود فغان و سرخ	نادید اندک بر افکند مرا
جانم آه که بی تابی دل	از دل او بدر افکند مرا
دارم امید که بر دار و بار	نا امید بی اگر افکند مرا
من بدست ز خود دادم	که فضا و قدر افکند مرا

واقف آخر زبان مردم دیده پرده در آینه مرا

نیست بکین که بجان نیست خردا شما
بر نقد خرد از کبیر عیار
دل من پاره بشکست بنیان زخم
طافت من که بکشت خوار
طلبیدن ز شما مهر و وفادار کا
بایز مهر و وفا بسج مکریم و لیک
طار قدسی دل عرش نشین بود
کو بار دبرم همه خشت و سیمک
بشت دست بر رخ دولت دنیا زخم
میروم بادل رخا که توانم دید
در خور حرف شما گوش که ایان نمود

چشم بد دور ازین گرمی بازار شما
کبیر پرداز چند طره طار شما
بودی از پاره انصاف لب کار شما
آخرای خوی کران چند شمشیر شما
ز آنکه جز خور و جفا نیست در کار شما
آه با این همه ستم کینه کار شما
وه چه کردید که کردید کفر شما
من نخواستم شدن از سایه رد و بار شما
کرد د دست بر دولت دیدار شما
کل بدامن بر و غیر ز کذا شما
لابق کوشش شما کوشش شما

ز عبادت ز شما آید و فی فکر دوا

ایچو امید زید و قف چار شما

بگریه ز کندار و از چپه کار مرا

ببدیده که نباشد شتر چپه کار مرا

هوای دشت جنب و طغی و گلشن افتاد

روم رشه بدیوار و در چپه کار مرا

ز باغ دهرم ابرس بود نکو و تنگ

نهال درد و غم باغ چپه کار مرا

بر در و بیکسی خود ندیم بیایانک

در کبر و سر نوخ و چپه کار مرا

بکوی بار چهره انک رار و این نام

بفاصدی که نبارد خبر چپه کار مرا

بهر دوا دستانم ازین جفا کاران

بانگ نام و باه سحر چپه کار مرا

رہا نمود چو صیادم از نفس و قف

ز ناز کفایت باین شت پر چپه کار مرا

بزاری سپردم جهان منو جان را

که در کرب آوده ام انس و جان را

بببری نوازش کن ایروز و رن

نخواهی ز من یافت فردا نشان را

بسر دادم از بس هوای اسیر

بغفلت نفس با ختم شبان را

سرد کارم افتاده بپوش شوخی
به بخت ستم مایه طوفان برارد
بصوت خرب در چنین ناله کردم
بر محمد ادسترس نیست **بخت**

که دیوانه گرد هست پیر و جوان را
تنوری که در وی بیند نم را
و اموشش در فتن آب روان را
کنم بینه داغ دل مغسره جان را

مخمل افروز کن آن جلوه بغمای را
نشویم نافه که از نگرین برفت دم را
ای بدل بار که بک فطره ز خویش را
نو که در خانه ز آینه مصاحب دار
نبت با کمر شفیقه تو سرو به چمن
مینواند که ز دست تو دل ماکرد
چشم بدو ز بلباب شیر کمر **بخت**

از سر شمع حیرت بهره ز بزمای را
اعتباری نبود گفت رسوای را
از که آموخته این همه خار آئی را
باور از من بکنی و حشمت نمای را
کار رفته است به بالا ز نور غمای را
آنکه بخشیده بزم کان تو کبرای را
آبرو نیست از و بادیه بجای را

با من ده دل غمگین مرا	باش نو ناله خربین مرا
تا تو ز دلبک آمد من پی	ویده ر غفل دور بین مرا
است خوشی می گیرد	گاه دامن کیستین مرا
کز جو روشن بیکند شب مرا	بد مگوید حبسین مرا
بر سرم بگذشتی از لطف	آسمان ساقی زمین مرا
تو نشستی چنان نهاده بزم	که خربنت نمیشین مرا
را چنین نور و شمع کنی بمن	هرگز دانی آئین مرا
بچه جرم ای نگار خونست	جوی خون کردی آئین مرا
بردت مرد دلف از بزم خن	نوکلفی جوشد خربین مرا

بار از حد گذرانیده خود ادای مرا	ناله ای که کند چشم تنای مرا
است از مرد می چشم نوایر چشم مرا	که نظربند کند این دل هر جای مرا
ز آن بار مبردم از شهرش نامان جوی	سر صحرایم این کرب و صحرای مرا

موشان جوهر از اینه برون می آرد	از که آموخت شرکان تو گیر ای را
دست بردار خدا را در من ناصح	سر زنش سود ندارد سودای را
بنده حضرت غم تو چه میفرماید	بیر آنچه بجا می دگر افای را
درازل اندک ترا خلع می نورد	بت باد امن ما و امن رسوای را
بسر زلفتو سو کند که توان بستن	بر دلم می تو زنجیر شکست کبیای را
جلوه رغبش کرد بکار دلم	حزن یعقوبی و اندوه زنجای را
میتوانم بفراغت گذارم چنانچه	اگر گذارد دلم و سب و فمای را

چشمم گزوم از پی رندی و وقت
معتقد نیست دلم نمی و ملای را

هوس عیش نماید از نو جدا در ما	نپ بود در شب بجا شویم سیر ما
در هوا داری بالایی تو خواهم کربت	آب که بکشد آدم گذرد از سر ما
هست بر صفتی ما حکم شرفش را	چقدر باز غمت سوخته شد آخر ما
مخبران رشته کشند سوخته شد بد ما	چو و ناب غم عشق نوز خاست ما

شمع فانوس ز همدوی لاف و زن
عاقبت بیل بر دخانه رمارا **وقت**

جابه از کرمی پ سوخته شد در بر ما
دشمن خانگی ما شد چشم تر ما

نال چون می کشم از ضعف بر دبا
بسکه افزوده ام آسناک گذار و صفا
سدم از غم دل دوش چونی در کوخ
دل که بود هست جگر کوش من آخر کار
هر شب بشمع بین نظرش میبوی
غمزه که فزوده اسبرم **وقت**

کاشکی ناله کشیدن رود از یاد
درفش از چه بگفتند شته صبا و مرا
سخنی گفت که آورد بغیر یاد مرا
بنماید ره مشهد فرما و مرا
آتش از تنگ تو خواهد بدال فدا
مومنی کو که زد و شنش کند آزاد مرا

نیر کبهای یوز کار مرا
نال کاری نکرد دل بار
آندی بار قیاس است پست

برسانید زلف یار مرا
داد بر باد و غمت بار مرا
بر دمی از دست خنجر بار مرا

عشق ظالم طبع تو کذا

بخوابی بسای کار مرا

بوسه علی الحجاب

آرزوهای بشمار مرا

دیدگیان مرا و گفت از ناز

کل مکن خاک رو کند مرا

خطه و کار شد بطره او

تیره ز کرد روزگار مرا

ظاهر آب بردورینچه

از ژبه های زار مرا

هر شب از یاد روی او **قف**

ژبه بر کل گشت کن مرا

بود در زندان غم کعبه عشق من مرا

حق بسیار است از بخر بر کردن مرا

با صغیرم نغمه ریش نه اردن سبزی

کاشنم طریقی خود میداد کشتن مرا

بسکه مشق کربا کردم در خیال تو خطا

مچو صحراست آخر سبزه از دامن مرا

مچو کل چاک کربانم نباشد بخیه کبر

نیت نایب کس کبر خون مرا

مچو مجر حشمت های بی از نور درون

گشت در بزم تو هر یک دیده روشن مرا

گاه در اتم زانک و گاه در آناه

از که نام دیده بدخواست دلال سخن مرا

ماید و در دغم کردید از فضل
داد از یک جرم **دقت** ز بند خود بجا

خوشه چینی که آخر صبح خرم مرا
بند بر مغافم کو خربید از من مرا

ما خرم جمیع ز بسیر و نامایار
بهر کج برون از نه دیوار آورد
سرمه در چشم بکش تا بنور روشن کرد
شکوه زلف بنام کن آغاز ایدل
عند لبان بچرخ **دقت** ماهمان است

کرده زلف نو از من قرض پریشان را
دارد اباد خدا خانه رو برانی را
که سر و بخت به مردم فدا می را
چوشت می سر طومار پریشانی را
باد بکرید از نو روز غولخوای را

عشق آورد در کند مرا
غم که میگفت ز خیل توام
کریم با من چه دشمنی دارد
زلف پیشش جو باد آراام

نهد سودمند فندک مرا
گشت آخر چو کوسند مرا
که بدرباری خون فکند مرا
دود از دل شود بلند مرا

چون بآرم ز سینه بکاش	که فدا هست دل بسند مرا
نیکو لطف می کنی بسکن	مرا با می تو میکشند مرا
کرد آتش دلست بول شود	بکن آوازی سپند مرا
نمک در بطابت کی وقف	اگر کند بار بند مرا

از ناله سوختم دل زار خویش را	بیکار سوختم دل از زار خویش را
ای عشق آتشی بر افکند چون سپند	در ناله ز تمام کنم کار خویش را
ایدل در کمال که من باینبار جز	آورده ام بر جمیع کار خویش را
جز من که است جو صید او و کبر فو	بر من کار غمزه او و کار خویش را
نرم نه ساخت شرح پریشانی خودم	زلف کشاد چون مهر طوطا خویش را
بودست کفر ناقص مانک بر من	کردیم باره ریشه ز زار خویش را
وقف از آن من قدر بخنده و دایم	نمک زشتی نمک دل افکار خویش را

تا چند کند ز روز بر کشور دل را	بند به آنغره ز غارت کرد دل را
ای شاهم با تو ام آویزش من	آویزه رکوبش تو کنم گوهر دل را
ترسم که بود عمره او غیر ز غیرت	بر روی خجایش کشایم در دل را
چون بر مغان رطل کار داد بگفت	ز نهار که از کف ده این نیک دل را
شاید شود آزا او و بر بدن تواند	در هم مشکین اینجمله بال و پر دل را
داد من دلسوخته ای شوخ ندادی	مالم برخ از جور تو خاکستر دل را
یک فال ازین بوختنی خوب نباشد	صد بار کنو دم بهوس دفتر دل را
بر طاق نند آینه زور و بدل آرند	ببند اگر با ده ز جان جوهر دل را

درف ز دور دل برادی ز رسیدیم

خوشوقت حریفی که بکل ز دور دل را

از بس کنیزی بکوی دلها	می آید از تو بوی دلها
دلها در جست جو تو کم	جانها در جست جو می دلها
دلها خوشه در آرزویت	ای خوبی آرزوی دلها

دلها همه را نظر بسوی بیت	کافی نظری بسوی دلها
دلها بدر بدر تور و نهاده	بکشتی درمی بروی دلها
دلها در باغ و موز شوق	خافل نوزهای موسی دلها
دلها بتوبه که خاک کشند	نازک شده است خوشی دلها
چار ابرو نماند بی رفتن او	نخوتوبی بسوی دلها
با یکدیگر بند کردید	در کوینوار و می دلها
و رفتند نهنگ در دلها	در کوئی می از غلوی دلها

رحم بر عالم نداری که به می آید مرا	مکمل صد زخم کاری که به می آید مرا
مهر شب بر سر بالین دلوزم و شمع	داعم از چهار داری که به می آید مرا
بعد عمری آمد و کفایت دینی هنوز	آن غم و این غم را که به می آید مرا
باری آید و دم را درفش را آورد	حسرت که نه زاری که به می آید مرا
از نو کای که گاهی بسپارم الهام	بر غافل مسکن اری که به می آید مرا

آبرویم در کوی تیان برخاک گشت
بار بار اغیار کردید شتاب بکار من
کره ام بر خواری خود نیست در کوشی
باغیم جگر افش دو تنه مانده ایم
زنده ام در دوری جانان پی شرمند ام
بار بار کفشی که خواهم آمدن بار بی پای
جز خفا با من نکر و آن پوفا با این نم
بهم آن دارم که ناید دلبه و خند و سر
همچو طفلان نیست جان طاق تنیام
نوز جام ناز منی من در انش و کباب
در برم در آب شد **فد** زاده و زارت

شد بدل غرت بخواری کره می آید مرا
و شتم نم شد دوستدار می کره می آید مرا
زبیکند با اعنست باری کره می آید مرا
صبر طافت شد فراری کره می آید مرا
نیت مردن اختیار می کره می آید مرا
چند باشم انتظار می کره می آید مرا
مبکند احسان شمار می کره می آید مرا
در شب امید داری کره می آید مرا
اگر تو ام تنها که از می کره می آید مرا
همچو پروای نداری کره می آید مرا
نایابی این آه و زاری کره می آید مرا

بمان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ

سبک ز بندگان زمانه بیرون آ

زبانقل و می وصل میزند صدا
فشاده است هم جفا صفت همت را
اگر جامه زین طلسم جفا بی
بهار کار که وضع کرد صحرار
غریب خافله از دبار غیب رسید
فون چو دیت پس زانه میل
مگر نصیب نو کرد قبول دامن و سر
بجا که از رفیق نو که چسباید بود
ز باد صحر برآمد ز غنچه گل **دلف**

زد ادم کاه غم آب دوانه پروان
نومرد کار نه از میانه پروان
بصوت و چنگ و صد آهی چنان پروان
بی نظاره را بکفار خانه پروان
سیر لاکل غار خانه پروان
ز غولش از از این ترانه پروان
باین امید یکی ز هشیا نه پروان
بکانه و طلب آن یکانه پروان
نومرد خود بنسیم بهانه پروان

چو از اشک مرین دانی را
سستی گویی بی ادب دل ما
بوی دل سرو از نومی آید

چو توان کرد نانوانی را
نکنند کوشش لب زانی را
چکنم ز می زبانی را

ای فلک کز مهر بانشه	مهر بان من فدا ب زرا
ز بطا صی پیکر داد و ند	در ازل عشق ویدیکانی را
در ندان من آن لب شیرین	نخ کرد آب زندگانی را
بر نور و شمع کرم شمع	عجوز وانه نجاشتی را
نگذارم لبش کوه کسر	میکنم کز مهر بانی را
مردانی وانی نبند	ماه من رسم مهر بانی را
بگشایم کز ت اینک	میردم میبرم کانی را
عشق باز نمی کرده بر ند	را بکان جنتسم جوانی را
نابصورت آن بری بر دخت	زنگ از دوز بد بانی را

روشناسان بزم غم و فتنه

نشاندن دمانی را

غم من دست و کبان ند بگری چرا	چاک جسم سوختن ند بگری چرا
بر من ای برجم از احوال بر نشسته	زیت کحل مرگ آسان ند بگری چرا

گشت امید کی دل از دیده اش می‌بود
در دیار دل که افقیم نو بودی جی‌بهر
خانه ز من بگذرد و ز من پیش ازین آباد بود
دفر دل بخت از نبرازه جی‌پردی
کلید **ف** که غمخیزان بودست ازمان

سر بر بال حیران شد پیر سی‌جرا
غم مسطر در سلطان شد پیر سی‌جرا
این میان بخانه ویران شد پیر سی‌جرا
کینه او را قمر پستان شد پیر سی‌جرا
یوسف من لب اخوان شد پیر سی‌جرا

ناگفته است غم عشق کربان مارا
بخت در مهر کند که ز غمزان مارا
جمع بودست که خاطرش از فتنه خطا
برده برداشتی ای بازیگر خوش خاست
ز محبت کشیدن کشید است کسی
عجبی موجب و طعمی با بود ای ورا
مادرین غمگده هم طالع صبح آمده ام

مبغده محنت دل از دیده به بدامان مارا
کی فراموش شود که اخوان مارا
زلفت آرزو که می‌کرد پستان مارا
که کند غیر تو نغمه جان مارا
مینوان گشت یک بخش فرکان مارا
کی نفس و اندیشه کرد پستان مارا
کرد سوا جی جهان چاک کربان مارا

نیکدل ساخته مارا که رنگ کسی
ما از خوار و خرابیم شمارا چه عرض
آه ازین فطره اخونی که دشمن نامیده
از نوس باکس خوان کسی که کردیم
باب این موضع نبودیم بر **نقش** این

یکدل مور بود ملک **سپیدمان** مارا
بگذارد غریزان بهر طور مارا
داد از کرب و بی حرف بطوفان مارا
است صد رنگ غمت لغت **الوانما**
زلف او که چنین سحر و سامان مارا

جانانه که بجور و جفا میکند مرا
لغتم که بنده را از برای خدا مکش
که بغیر دست پای تو بود جهانم
جایز جان ز دست دو قاتل شود گی
دست از علیج من یکش **طس** امیر بان
یکدکم بنبار و شوم امین از بلا
من هر سیر کن هم داد بکنه کشته

ادرا چه جرم مهر و وفا میکند مرا
وین طرفه کو برای خدا میکند مرا
جای که رنگ زنگ خفا می کند مرا
نازش جدا که شمه جدا میکند مرا
من زنده ام بدر و دو میکند مرا
بودن میان خوف و در میکند مرا
نقش پیرسان زو که چو میکند مرا

ای کرده خون فرا توام در جگر مرا
اسناد کی در آمدن سیر و ناز و جیت
از نداد می صانع و مردم نامک
کفتی که عاقبت سیرت خواهد آمدن
ای آفتاب حسن بخورید کم ز
زین پیش نایاب کوه فراخ نمائید
کامی قدم بجای چشم توان گذشت
غافل ز سوزید ام انکار می کنی
توان و دواع را ز غریز اندر بیع و
جانان حسرت لب همچو غنچه
مار محبت بدی مانوده اند
وقف بدر دور می جانان سپردن

می میرم از برای تو کردم خبر ب
عمر است همچو آب روان در گذر بیا
جانان که گفت چنین بی خبر بیا
ز آن بیشتر که عمر من آید بیا
کز نام رفی از نظر من سحر بیا
موی شدم ز سحر نوای خوشتر بیا
باز هست روز و شب ز برای تو در بیا
نما و رت شود و قدم بیشتر بیا
جان میکند ز درد تو غم سفر بیا
آتش فدا دهت مراد و جگر بیا
خوش با لطفانه بیا ای سپهر بیا
وقت و وقت بر سرش ای نو جگر بیا

اگر این دل حواله کرد مرا

دوری ای جوان یک هفته

میرودم دل گرفته از در تو

برد غم نمی بهر سمانی

نه کی انماس از و کردم

داغها از دلم ز گشته گشت

شوخی یک چشم ساقی دارم

مخبت دل من رویا **دور**

محمد آه و ناله کرد مرا

پر هفتاد ساله کرد مرا

میتوان استماله کرد مرا

به بلا عمواله کرد مرا

بتغافل حواله کرد مرا

روکش باغ لاله کرد مرا

مت از یک چاله کرد مرا

آب مانند زاله کرد مرا

ابد نرفته دار غم بار خویش را

بارب جو آفتی که دست تو آسمان

افزاده گیر دفتر غیش در جهان ادب

بر خاطر کسی نفلن بار خویش را

صد بار بر زمین زده دستار خویش را

ای که بداند که من طومار خویش را

آب موی هر مری ساز کازیت
وز ناهای غنچه اش بلب لب
جانم را هیچ نباید فروختن
کل را اگر شبانه ما بار خاطر است
از دلبان چه چشم تواند نهنگی
وقت که قسم ایگز نور مکن سخن

یارب کی برم چار خویش را
کل ریز کرده غنچه اش فروختن را
باید ساخت ^{خود را} قدر خویش را
آتش ز نیم شت خرد و غارت خویش را
بر باد میدهند هوا دار خویش را
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون مانع غنیت مار
ای ناله مقصوم از نو
یک لحظ جلوه گر کلاه
از احوال دل چه پرسبی
وقت بنهار ز نو داغ

دل نیت دماغ غنیت مار
اگر ز به فراغ غنیت مار
بی بهره ز داغ غنیت مار
بگذارد داغ غنیت مار
حاجت بچراغ غنیت مار

شوخی ز نظر که داشت ما

آبروی ز جگر که داشت ما را

بی کیه و ناله در وقت

کم نشام و سر که داشت ما را

از کبر و ما خیز چه پر ب

این آب ز سر که داشت ما را

چون لاله بهار زندگانی

با دواغ جگر که داشت ما را

شبهه از بیل که به خوشتر

اکثر بخطر که داشت ما را

و بنال دل میده خویش

عمری بسو که داشت ما را

چون اربهار عمر **دخست**

با دیده ز که داشت ما را

ای فبفان بختا بید مگویند مرا

بی دل کم شده ام آه محوید مرا

کل دوا بکنم رسته ز خاک جیون

هوس عشق اگر است بگویند مرا

ناصران روی شما باز خدانه نماید

مانع از دیدن آرزونی بگویند مرا

از دهانش که چنین تنگدم میدارد

بوسه را که طلبیم بچ بگویند مرا

ده چو خوش گفت بسکان بگویند

که شما جگر بجای کس بگویند مرا

کار من باز کند اید بارگش
اگر از آرد هن و کمر بارندم

ممنان ز بس مرگ نبوید مرا
بعد ازین **وقف** اسرار بگوید مرا

ماهر و وفا بجاست مارا
مادر از بد آن کجاست
فریاد کج کلاه چسب
کل بر سر مانع توان زد
فرسوده ندیم ای دریغا
بر دار طبیب دست از ما
در پهلوی غیر کرده جب
در عهد راه جفا کشیدن
وقف کلاه غن چون شمع

این جور و جفا نخواست مارا
خوبان کل از نخواست مارا
برند ز راه دست مارا
ناخار ز شش بپاست مارا
آسوده خدا نخواست مارا
این درد به از دست مارا
از نو کوه بجاست مارا
زان عهد که با وفاست مارا
سامان نمانست مارا

لغیم بسی ز درد دل از حبیب را
کلک شکفته شد دلم از ذوق ناله اش
بیل گرفته غمی نفس نسیم باغ
ناب نظاره رنگبار داد آدنی
در جهر بفرام در وصل مضطرب
فری فرودست بد امان رود
دفع خیال فالین ارواح کمی شد

نشسته از غم در چلویم نصیب را
از من هزار عشق رسد عذیب را
آن سوسه و بشور میا در غیب را
پوشید دار روی ملاک فریب را
یارب علاج نیست من با کتب را
در باغ چون کدو فغان جایی را
خور دکان در محبت طبیب را

از تکیهها چه پرس می دلگیر را
نام از سودا چو نیست نام بد اکرده ام
بسکه با آرمی از دست عیان بدیده ام
نیت ام و زمزمه نور از شیرین باد
نقد جاندم بهای درو با قی قناد

خنده رمی آید کالم غنچه تصویر را
مهر بادام شمارم حلقه زر بجزیرا
خار بهر این شناسم خار دامن گیر را
بی شک هرگز نمجو ز دم بطیقا شیر را
کیبار کیار کافروند پیش کیبار را

اضیاط میزدان شوخ بر کبوتر
ناوک نازی که دیدم در کس نیست
وقف از سبیلاری نوی که کمر فاش

فصل حاجت نیست در خانه ز بخت
اگر چنین چنین آرد آهوی تصویر
اگر نگاه فندک بجا چشم آن ز بخت

دور روز دوری آن با چانی میکند مارا
فریب وعده آن بوفاعز و فریب غافل
بگوشتن بار و ز شب هر چه می کرد
نور روز وصال آن یک مار ازنده
بود آینه خجالتش عشق زنی مهری
تو را از غلط قابل نشنیدن کرد
خوب آسمان کی بخورم این قصه معلوم
غلط گویند این شب سبیلاری
در آن فصل که همچو شمع هر کس گرم گشت

بجا ابرک در زنده کافی میکند مارا
که عبارت از لطف زبانی میکند مارا
نوشته این فاکت فارغ فانی میکند مارا
شیرین به یاد کی دانی میکند مارا
قیمت بین که اواز مهر بافی میکند مارا
حسین باشد و این بدگمان میکند مارا
که خواند برسم جهانی میکند مارا
به پیری یاد ابا می جوانی میکند مارا
به بین محبت که داغ نر باند میکند مارا

نمون بسکه وار و طبع ناز و لبران ^{مفرد}

کمی از لطف و کاه از سر کرانی میکند

نای غم فراق زندان کند مرا
ساقی ببار باده که سنان کند مرا
ساقی جو دورست بگردان ببار
بهار کرده در دل مرطوب را
اغیار را بطف نمایان نوحه
بارب ماباده غذا رخ و چار کن
از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند
بارب نوازم ز لطف جواب داده
بر من گذر نیکویی از ناز کاشنی
گو ببار باده و ده که دوست نیست
^{مفرد} فریب خورده جمعیم کجی

نادمی وصل کو که گستان کند مرا
وز تو به بکوده پشمان کند مرا
کاسوده دل ز گردش دور کند مرا
عبدی دمی کیست که در مان کند مرا
ممنون که بغضه نهان کند مرا
کز جلوه آینه جبران کند مرا
ترسم که منفعل ز نمک ان کند مرا
مکه از سبیل حادثه دران کند مرا
کردون بجا که راه بیان کند مرا
هر جا که نیست پریشان کند مرا
آشفته کاکلی که برشان کند مرا

چشم تربیت ازین مردم دیوانه را
از ذوق ممنوایان بیل من دفعه
بر سر و جدست لایق اورا دیده است
خوبش از ذوقی مجاهدش شیر شمع
دست از اصلاح حوالش بر نمکش
در جهان روزی که غم بناد ویرانی کشد
بسکه چشم کاوا در هنر نینست

خانه دیوان نهادم نام دیوانخانه را
از نظر انداختن همچو آنکس دیوانه
شود از خون شود از ماه نو دیوانه را
میتوان کردن تماشای جوهر پروانه را
رابط با موسی سر مجنون نباشد شانه را
که وصال شمع مانع میشود پروانه را
قصه سحر که کم گیرم ره مبینانه را

ساده کی بین کنان رحم **وقف** باره

خوردم از چشمش فریب کریناره

بگذاشته دل در دانشنامی کرده ام سدا
سری بنوع شیر از مانی کرده ام سدا
نشاندن غم نخور که از زایل

برای در سپردن دوائی کرده ام سدا
ز بهر زخم خوردن آشنای کرده ام سدا
ز سر غافل نباشی کسب کی کرده ام سدا

بغیر از کوشش چشم تو جهان نیست منظورم
در بن گشتن بدست آورده ام سر و جوار
دل نازک و مانع سر زود نارد بهر شوقی
نشاند از نوبانی سر به روشن چشم نازکم
اگر آس نیست آنوقت از بخت پرور
نباشتم غافل از توانی آینه در وقت
خوشم از ناله اش باز و سر و غم غم غم

اگر در کوشش میخانه بجای کرده ام بیا
برای بوسه بر پیشانی می کرده ام بیا
بچندین سی میز زای شوخ کرده ام بیا
بس از کشته ها کجای کرده ام بیا
که من از جذب عشق آس بر پای کرده ام بیا
بخود نازم که وقتی با صفای کرده ام بیا
ز بهلوی دل از مطرب غم غم کرده ام بیا

ندارم هیچ غم **دفع** اگر بی ترک کردیدم

باین شادم که همچون بنوایی کرده ام بیا

باز آوستی به این دل کران را
ای دل از دل نام نود بوانه نه دند
از محض خوابان توان کرد بر و غم
سر و دش چو رفار در آید لب جو

کز کز به من بزم خرامیت جهان را
بدنام کن سلسله زلف بنان را
و غم من دل سوخته این لاله شان را
رفار ز آموشش شود آب روان را

کودست من غمزه را نشا و به ببری	زبان کمان تو کنم این دل و جان را
چاکل افاده را بنوخ و کر	پویند زلفت تو کنم این دل و جان را
اجزای دل خویش من بپر کنم جمع	شیرازه نوابست را وراق خزان را

دقت زده ان کرم و بار چه بری

از هیچ خبر نیست من بجهان را

در نظر چون ساینش دمی آید مرا	سر سپاهی بار سودن باد می آید مرا
هر دو کام تلخ او شیرین شد از لعل بار	کره رجان کنند فرهاد می آید مرا
نیت در طعم قبول زبست چون طفیل	رحم رذل خوردن استادمی آید مرا
ای هم آواز ان و دایع عند لب او کند	بوی گل از جابه رصیاد می آید مرا

زشت از تبخیر زخون خشت من

شرم از ناکامی جدای می آید مرا

بگذرد منت ساخته دلگیر مرا	نشاندگی از غنچه تصویر مرا
نیت همچون من دوانه بایان را	چشم ز سرم رسد از حلقه ز کبر مرا

بود از خدمت من بزم تو روشن چون شمع	گشتی ای شوخ ندانم بچه نقیصر مرا
مانواز دست چو زکرم کیم میکت	که درین باغ میباشند غلم کبر مرا
شمع افند ز زبان صبح چو روشن کردو	جلوه ربار بر آورد و زلف زیر مرا

من دیوانه سر باده ندارم و **وقت**

حکیم سبب صبیان ندهد ز بخر ما

که بان کرنا نه چاکسب از دم دایما را	که دست شوق با نشانه از دایمان را
لبان خورده شش درون کنایه دلش را	برادر و چو زنگین او از پنج در جان را
چرخش کی خورشید را که خورشید خورشیدی	که دیگر کبر سر کار آورد و خورشید فرکان را
بخواند من از بس جهان یکت در چشم	دل مور تصور میکنم ملک سببمان را
غیدانم چه آید بر سر دل از سر زلفش	صبا بسیار می آید خبرهای پشیمان را
اگر نتوانست پنهان از مصر معذرت	که میدانم او ادبی نیست چشم پر کفایت را
چو زکرم نافع چندی بر نکشت میخوانند	بود بسیار ذوق دلخراشی خوش بختان را
سر آوار کجا چون من ندارم و یک وقت	که پای خفته ام در خواب می بیند بایان را

دینانیت قدم بر جاده رسود امر ا	برندار دیک نفس زنجیر سراز با محو
بنوای یوز با لک شمع افروخته شمع	خانه نار بکیت همچون چشم ناپسند امر ا
طافت خود و ایم از ناتوانیها خانه	که برادر چشم برود همچون شر از جامر ا
جفت تیغ این صفا جو یان دم احم نداده	نور بجی نشسته لب میدار و از دور یار
کرد اسم را نشاند از کبریا شاد غیال	شوغی چشم که در آواره صحر ا
سکه فیض چشم از غفر خون کوبم که آن	خزیده ام آینه که دل نشد سرد از دیندار

سخت بیدار و بخود **فقط** ازین نیکین دکان

طبع نازک در خطر انداخت چون منبیا امر ا

که خاک استانت بخت بدین سر ایا	بالم ز خود نشادی صد پیر من سر ایا
بابا صحبت من بکفل که ساز کرد	من بای ناسر دل و دلنگر من سر ایا
شمع است معر من و ز جمع در موندن	سوز و کداز باشد در شع من سر ایا
بارب چه چاره سازم با او چه حدی بازم	من مایه و سلیم او مکر و فن سر ایا

هر که رو نهادیم در محبت او قیام

و نیازایی باشد بهت الحسن سرایا

باید بمرساندن با معنی آشنای

توان شدن جو قاصد سخن سرایا

بک سر و جاده ز پی چون فاش شدن

صد بار گشته با نعم در هر سخن سرایا

دل را به صد جراحت شد جای ترحم

زلفی که هست **بخت** مشک خلق سرایا

کردم از داری ز خود پیر از رخویش را

بالا گویم باید اکنون حال از خویش را

عاشق میبرد با معشوق میگفت سخن

بر سر راه تو میخوامم غم از خویش را

کردم از جو ز سببان خبر باد کوی بار

بضرورت کی که از کس در با خویش را

منت بزرگ از کمن بر غم اهل روزگار

ما ختم حرف محبت روزگار از خویش را

تکلم ای باد خزان مناجات تو کفایت

باشش تا من خود بر زم رکوب از خویش را

کز سود نهانک منم خفا شد بخت

داده ام از دست و اما کفایت خویش را

نبست خندان لغتی با این رخ خاکی مرا

میدم بر باد خودمشت غبار خویش را

در خیال بوی دم خویش میکند از هر روز

بهر دم زین سان بسر بس دنیا خویش را

جمله سازند چون بیاب بختش	هر کجا باشد خوابان بختی خوش را
که کندم کار بختی نتوان عیب کرد	خوب داند هر کس بختی خوش را
بسکه وقت آمدن خود را نخواستن	میکنم در محفل او انتظار خوش را

وقت امشب که میگرد از خیال کو بیاید

چون غمی کو بسا آرد دیار خوش را

مجموعه بردان کل حیدر هوس بند	دایغ سوزم شمع مان و سوس بند
کی در ازادی برم ذوق اسیری آید	کردم بوی چمن دل در نفس بند
ناله را و محضان بند بیا مان کرد ذوق	دل اگر در قید آید چون چرخ بند
طرز نابین و هم رخ نکست از بسا بد	بکد و روزی در نفس کس نفس بند

نماید خوانم نشنند دیگر کس

خوردم از غمش دم آید که بر بند

بویم رونمایی بخت بر کرده رکوب	نظر پوشیدی از من طالع خوابده کوب
مشام از سخنانی تو بوی در می باید	سهرت کردم بر اوراق دل که در به رکوب

بر هر خم طرب مستحق زین شهر اکنون
چو شمع اندر شادی درین من و چون سروده
بر نشانی از سکه و آرزو سر کردم
و ای محزون که چون به بهار زین شهر
چو واقع شد که باز ناله تو گوش میکرد
نمودی پیش ازین هر که با من ز کلمه می نغم
و از علم و فن و **دانش** ز ادا دل سرد می نغم

خون با من بگوید چه بند ریخته و کویا
تو کلکون از برای قتل من پوشیده کویا
نشید گفت تو خواب برشان دیده کویا
ازین دیوانه زولیده هنوز دیده کویا
نبی ابدان کوشش بی محل نایده کویا
یکویی او دلا امشب بخون غنیمت ده کویا
چنین دارم که در عشق انصاف کویا

به بند آن چشم سحر آفرین را
اگر فغان سوزد لسان ندیده اند
چو بند در آینه در دیده سپید
کسی دود از آتش کل ندیده است
به پشت نمند آمد آن جابه کل کون

به بند آن فتنه عفتل و دین را
به بند آن عارض آتشین را
به بند آن دلبر شرم کین را
آتشا کنند آن خطا عین را
عجب آتش افاده در خانه زین را

بآن لطف سودا زبان نیست سودا است
ز کله بزی که به از یاد و لبش
چو بر بدلان بگذرد بار کوه
هر آکنده ز میرودش و دوشندان
بمن هر چه کرد هست دل کرده بدارن
شنیدم ز من کرد شکوه جای
بگویند ز بیم آمدن جی خیر مقدم
کرم میبشاید از لطف گشتن
ترا آفریند شیرین تر از جان
جهان بود محتاج طوفان دیگر
بدو انگی ناکم چشم روشن
بران خاکد رسیده کردیم **وقف**

بنکار پرسیده ام خانه بین را
کنم کوچ باغ بهشت آسین را
به بید آن را بکیر بدارن را
بخونم بکیر بدارن نازنین را
بکیر بدارن خضم به بوشین را
مذارم زبان ناکم شکر این را
همچو استم از خدا من چنین را
سرت کردم از کف نه تیغ کین را
ترش میکنی از چه روحی چنین را
من از چشم برداشتم آئین را
ترا شنیدم از یک طفلان کین را
نش ندیم ز بخت نقش چنین را

درومند از کوچ دله ارمی آیم ما
غنق مار اعانت در بزم او بقد رخت
در سر ما غنق شورستی منصور رخت
زخمی بسنج خه از کوچی خوان می رسم

آه کردار الشفا پمار می آیم ما
بارکم منجواهد و بسبب پمار می آیم ما
بای کوبان ناسبای دار می آیم ما
کلن سر دایم از کلن دار می آیم ما

بنت **فهم** تر بان مادر منجلی

شع میبرزو خود کفار می آیم ما

بنت می در کار نک آن رخ پر نور
حسن چوین بانه بر کنی ناز داشت
ساز غشست کی دهد آواز پان دلخوا
دو بار عاشقی بکفاده دجست کرم
پیر و ن می آورد از شوق پرواز فنا
هر سری لایق بنانه بهر نور داغ غنق
خو استم آب نقاشی لبه و قمر رسید

حاجت روغن جربانه جربان طور را
غنق کرم دار باز می بکند منصور را
نایکی خواهی فون بطل عین طهور را
سر د باز اربست انجام رسم کافور را
غفل اگر دار می ششم کرم پنی مور را
چو موسی می سر و پروانه شمع طور را
حصب جوهر کن نزد یک راه دور را

حال ملک دل چپیری که در یک خطره
میدهم از کف غمان اینک کو آیم برو

فوج مژگانی خراب این کو زعمور را
ضبط توان کرد **وقف** که بر روز را

هو اداری ندارم باز نه از جی پیش را
ز من آن پیر و تکیه دانش نمیدانم
باین تقوی شاید سر گذشت من تو اگر کن
دل و دانش افکن می از غصه میورم
خدا خبرش بد یا هر بلوک خوب میورم
غنا را خود که دارد و مکر غنا را میورم
دل صد جاک همچون نهان نظر زلف میورم
نود بر ده چشمش از نقاضای دل از از
شود در فکر تو دل و بران من **وقف**

صیانت بدزد و مطلق بردارد نقاش را
که در طالع کوفه ایست آفتابش را
خدا سازد که افتد حاجت این خوا
مباد این نو نما محرمی بکلی پیش را
بلطفم پیش می آید نیم قابل غماش را
چو من بدست و پای در نه چون او بدست را
ندام صفت عبت یارب اکنون هیچ و با
ر بس نخت مژگان چاک پید از نقاش را
بهر خضر توان کرد ابا دان خراش را

ملک دل نیز وزیر کردیش من بیا
فستنه لشکر می کند بر دل دار الکشت
راه از من چپ کن بهر خدا زره مرو
بود امید که خون من تو خواهی بخشین
کشم از کرب در گرداب خون افتاده
نیشتر ز در بر کلف راه من سر زده
این بسوزد آن آیم بر آتش منیزند
طوفان گرفت این که زلفت میگوید بر
بارها و آفتاب آمد از سیداد تو

تیره شد احوال این اقیوم ماه من بیا
باد شاه من سپاهنر گمان سپاه من بیا
راست سوی منیده سر و کج کلاه من بیا
میگشند نویدیم امید که من بیا
از برای دیدن حال تنه من بیا
میچکد خون به تو ظالم از نگاه من بیا
دیدن دار و تلاش کن آه من بیا
از که میگری در پناه من بیا
آه یکبارش کفشی داد خواه من بیا

از که ز زلفش فصل خزان دارم ما
این نامل غم ز خود دارست در فرنگ
حرف ما هر چند از دیوانگی ربط نشد

خنده زین دور بهار در حقان دارم ما
چشم بجای از آن ابرو و گمان دارم ما
شکوه زلفت بسلسل بر زبان دارم ما

میدهد هر موبو چون نافر ابوی کند
هر چه بادا باد با آن زلف سودا بکنم
مچو آن ثمنی که میکرد پریشان را و
دقرا احوال ما را ربط باشد از نهیت

ناکی سودای زلف او نه نه داریم ما
نه امید سود و فی هم زبان داریم ما
بهرش هر روز دل خدایت داریم ما
نسبتی **و قف** با و زان خزان داریم ما

یار سر کرده پوفای را
جان من ناخن بل منزن
همچو خبری ندیده از خودم
می کند از غور حسن امروز
بافکنست عجب بنده در
در دباری که در درشتی
من آن استن که از کشتار
بکدم ای تیغ وصل و یان

پس سر کرده شنای را
نوحه دانی که گشای را
بشکنم کاسه که ای را
بت من دعوی خدای را
خواج مفروش میبای
نخود بکس حوای را
آبرو نیست جدای را
سر جد اکون تن جدای را

رفت **نقد** در خواستی یا این چنین عاشق فدای را

دقش کن کلش باد می آید مرا
آفت ز رسید چشم من بزم که آمد
زخم بخت به شد و از یاد رفت اما هنوز
ناله خیزد از کج جانم بان تا ساز
بسکه نماز است با غم شین با آن دلخوا
مینویشد **نقد** جهان مست الحزن از کلام

گاه کامی از نشیمن باد می آید مرا
دوست می بینم ز دشمن باد می آید مرا
آنچه با من کرد و سوزن باد می آید مرا
هر که آن ناحق قول زن باد می آید مرا
بشنوم که نغمه شیون باد می آید مرا
هر که از کم گشته من باد می آید مرا

در سخن بازیابی بر کی چه غم دارم ما
در طرب عجز از کس نفیاد پیشتر
نغمه امید می بینم از هر کج پریش کن که دارم
فاست ما خنده از سر می ولی در سر سوز

بسم و زمانه ز کس در قلم دارم ما
اندین ره سبقت از سر قدم دارم ما
چشم ریزش از نو ای بر کم دارم ما
همچنان بودانی زلف خیم کج دارم ما

لطف هم با هم نیست ز در بس طغیم
انقدر با دی که زخم کینه مانو شود

خود به انصاف کی نهم داریم ما
آرزو زان خادمه مشکین قوم داریم ما

کریمه **وقف** شمع سان مارالو آب بقا

زنده یاد داریم ما در دیده غم داریم ما

کردن لقا قبل همه مجنون لغیب ما

دیدیم کتب خانه مفاد و دولت

چون کوکبش محنت سخت آمده در

با بخت بدست کردون پسندیم

آن مشک دلا بزم که چون غنچه رضو بر

کسناخ ازین نیست که ز غنچه نرکان

ای حرف رسانید بیل شب ما

غیر از سخن عشق نیست منتخب ما

این بود سر ای دل راحت طلب ما

آز و ز ما که شود در و ز شب ما

تور کند خنده درین باغ لب ما

هر جگه بخورد دست دل بی ادب ما

وقف ز درت رفت و رفتی کجا رفت

دیوانه با با و سر الوعجب ما

سجراننده ساز کار با ما

ای وصل را چه کار با ما

کس باشد دو چار آن با ما

در کوچه و بازار با ما

ای همفکری که میدی پ

مار نفی کنه اربا با ما

از دوست نشاند و دشمن

دلواته و هوشتیار با ما

نقص نکرد و زد و کشت

ویدی که چو کردی بار با ما

زینم و کی زفت همراه

جز سیاه ازین دیار با ما

از دولت ستمت ^{نفت} دور

کجی بازی روزگار با ما

بر آن کشم زین دل غم کشید را

تسکین دهم ز کربا این حیلده دیده را

از خطا مردمی چه عجب که عهد ما

در کربه انفاق نماند و دیده را

چون حکمت حکم چکیده نمید

پدر روی نواشت بزرگان رسیده را

بکه کالم ایست شیرین دهان بخند

شایان عسل کس این دل فرکان نشد

صد آفرین زلف پریشان دلبران

نکذشت جمع خاطر یک آفریده را

با در کجاست اندر زلف تو نمی کشم

در غم خویش خواب برین ندیده را

فکری در گیم که در پیش دهران

فدای نماند خواندن آب دیده را

ناکی فراق مرده و صلی بنو است

ناراحتی رسد دل محنت کشیده را

ز حسرت بخندارمیدگان **وقف**

آرام نیست این دل ز خود زنده را

لبه میگویم غموزان روز شب را

که گم کرده جان در غم رالمب را

صبار ز بار بار بیدار جانم

الاف لایمات خزان و صبر را

غم از بنوای ندارم که دارم

ز بخت جگر ساز بک طرب را

قبایل مرا نام مجنون می دانند

بگویند آن شوخ لیسب را

ز دم خوشن را بر اشبع **وقف**

که پروانه ام من ندانم ادب را

از آن لعل سیمایم هر خیزد بیاکن

بروی در دمنده انت در دازنفاکن

بیا قصد خون عاشقان فرما لکامین

چرا بیکار نشینی خا از دست و پاکن

از آن طغی که دارد کلج بر این بیکجی

نهم روزی و ناز گلشن بند قباکن

ز بهلوی دل نیکم ملا به است پیش از حد
بیا جانان بر این غنچه را با خوش بخت

کدام نیست **فیه** صد گز افلاک و در گستر

نو کار بسته اش را ای منگلش بخت

غنچه دل در چمن و دراز تو گشت بد مرا
خنه کل در نظر خیمه زده می آید مرا

امتحان کردم ندارد دو عده و صفت تو
بمروت دیگری راده نمی باید مرا

نسبت من با تو باشد نسبت از چمن
خنه می آید از چون کریم می آید مرا

عجوان شخصی که باشد معقد و بواز را

میکنم **فیه** بجان دل هر چه فرماید مرا

که در بیکانه جان عشق ز من خوش را
که نماند است بمن معنی لب را

آه کان چشم بر دل چو بیکاز از ده کو
هدف نیز بلا خست و فاکبتن را

من را از دل و جان بنده نیاید بشم
نشود رخ بر کار رفت جگر لب را

حیف از آن کان ملاحت که نکند لب را
عمر در عمر که رفت جگر لب را

فیه از حسرت تو از گشته نه خوش را
بر گمانا بکند خوشش دل در و لب را

ای لاله باز شوق خست داغ دیده ها	کله از رشک رو تو در خون طیده ها
خردا جواب صیبت بگو با زیب مهر	بگرند دامنت چو کربان دریده ها
چشم نو جادو بست که از سر کارش	کرده اندرام نواز خود رمیده ها
مژگان باز دیدم دوشم ز خویش بست	من خون گرفته آصف فخر کشیده ها
کردم کم زد دولت عشق تو خویش را	نوغانان چو تازه بدولت رسیده ها
برو اینک بنی نو نالند روز و شب	دلها ز آب رو بنو چو عقرب کریده ها
در چشمم غم برقی و من محو شرف	این مردمی جانشای نور دیده ها

از بهر او که نشنود از ما شنیدی

وقت شنیده ایم بی شنیدی

عزم بر رسیدنم یو فایا	سخت است حال بنده برای خدا یا
ای عقل ناکم خفه سازی برو برو	ای عشق انتظار نو دارم با یا

بهرم عشق بردارم کشید

جزاک الله فی الدارین خیرا

سوختم نا آن رخ تابان برآمد از نقاب

کرم مبتدا بیرون آمد چو آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم سراسر

که به بند زمی اندام نوکش بخواه

خار و در بدن هر مومنی محال از رشک

چو عکس آینه زخف آدم سر درون

یل انکم در سر غشش به بدر کرده است

نیم شرمنده در کو طلیح بیج و تاب

ماه من کرم نغز آه مغشش جو بکنم

بر بیکر و در ای خاطر کس آفتاب

آن کمان بر واک صدم کرد از زخم

میکند نیز از برای من ز زکشی شایب

که ارادم سر ز جیشش کس در بطغم

و وصل کو هر یکا برد از ریشه **فیض** و بیج و تاب

در موج خیز چشمم خودم ناکلو در آب

در بایش از انکه روم من فرو در آب

راز محبت من و او فاشش نماند

از غصه من در آتشم از شرم او در آب

باید نام خورده جانهای کم شده

خاک است اگر کند خاکش در آب

در بزم عیش بنویز طوفان کبریا	استاده است بنشیند می ناکو در آب
می آید آشنای نمی مغریم بکار	باید نشناخته مدد از کدو در آب

کفنی **دست** از چندی غرق در سرنگ
دارم وطن دست نواشی خلد خود را

ای باطاف غرق تو کلاب آب	بنشین لب تو خجسته نزار آب
در راه عشق وقف نمودم خون خویش	کردیم با سپیل برای تو آب
دروا دمی که نشسته جگر مسطیج یک	از رحم میشود دل موج سر آب
در گلشن زیاده غم خور می مجو	یک سبزه هم خورده در نی جوان
ابنوخ نازمانه ازین پاکشیده	میکرد از فراق بچشم رکاب
السر و ناز بوسه بجای تو مینهند	از رنگ ساخت خانه مارا خراب

دست چه شیرین است هواد از غرق را

هر چه برای که چون سحاب آب

من مردم او بکنم باد بالصب	کاهی کرد روح مرانند بالصب
---------------------------	---------------------------

خاکدش که سر دار با بیشتن است
انشاخ کل که جوش بهارش زخم است
نمیکنند از نفس آزادی گشت
با صد هزار سعی از اتفاق گشت
اینها که میکنند دل در گمان بنود
معمورند ز لطف تو چندین دل خراب
شیرین نیکو لب او کام دیگران
طفالان انگ در بار سوا می کنند

دجشم غیر میکند شن با دباغیب
کله سنها بغیر و سنا دباغیب
مردم از تغافل صبا دباغیب
وصل توافق بقا دباغیب
بک قطره خون دایتمه بدباغیب
درازه دلم نشد ابا دباغیب
مایم و تلخی می تو دباغیب
حاصل شد این نتیجه ز اولاد دباغیب

در مانده شد هیچ و خم زلف دلبران

وقف بکوه غلط افشا دباغیب

انجان رفت و من از کینه شدم پرور
اگرند خاصبت خاک قناعت معلوم
بهر تنغم تو ز من آب بریدم ز کلو

بختم افکنده نداغم بچ تقصیر در آب
گیمیا که کند نسخه را کبر در آب
ما میان را نده این داد کلو کبر در آب

حال من بنو چنان رو بگر است
غرق در کرب شدم آه که زلف تو مرا
چشمه کربان مرا بر نو بدارتو خست

عکس من خود آینه چه تصویر در آب
دست و پا بسته فلک دست بر بگر در آب
میکند آتش رخسار تو نایب در آب

اگر از سر کدرا شک چه حاصل **وقف**
سر مو شسته کرد و خط تقدیر در آب

مرا بهانه انوش کرده خانه خراب
اگر چه در نفس افشاده ام و یا صد
ز محرابان تو بر من جهانمیکزد
ز دام جسدان صیادند چنین معلوم
بگیر و گوش خدار از ناله در دم

خدا کند که بنود خانه بهانه خراب
چو دیگران بنم از بهر آب و از خراب
ز رنگ آینه آیم ز دست نشانه خراب
که میشود نفس آید شیان خراب
مباد حالتی که در ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی است خانه آباد
که است بر بزی **وقف** نمود خانه خراب

مجوی صحرای زل شده دم هر دلب

مجوی من نیت درین عکله کس در دلب

یک نفس نیت و لم زن که در دست خا

جز غم و در در انیت نصیبی کوب

از ازل مهر بنان کشته نصیبم **و نف**

چو توان کرد بگری که خدا کرد نصیب

چند باشد دبه از دبدار و بدن بی نصیب

نبت در کوی از که چشم صدم نصیب

من غم تصورم چه پیر سنی در در حرم نصیب

چنان دارم از دوریت اضطراب

که ماهی آتش سمندر در آب

جواب صاف بده ساقیا سرنگردم

لوان نکست خم ابرو در شراب

برنجیز دهر که بر بستر فدا از در عشق

بستم از ده که دهم نمیکند طیب

ترا در آینه باخوبش تن سرو کار است
شبی بخیاب بنا کوشش بار ایدم
بیاید به درمن جلوه کن به صورت
مصحف که و بکاه من بخلوت غم
نیکم ایم درین کوجه استخوان کعبه
به بکنای فضل نیک من بخیابی
فلک بقصد دلم نبرد کمان دارد
دلم چرا بخور و خون زنک چون بچکان
نقش سینه که گشته چون ک شکم

مرا از صورت انجبال رو بدیوار است
هنوز چشم من از حشرش که بار است
که همچو آینه این خانه وقف دیدار است
دست انهم از دولت تو ببار است
کجا قریب یک از درد ناخبر دار است
چند که چشم به روی کنه کار است
همین اشاره ابروی بار در کار است
که گشت نیک او بوسه گاه سوار است
بیا که زندگیم مقبوح است دشوار است

جگویت برب و کار فکری و مقصد

دور و زندگه دلارام من و لا زار است

دیدار یار از لب بامی بر است

را از عجبین بخی عامی مرا بس است

شمر احر البقا است فکند ده
کو بخت امانه نویسی بنام من
را هم کی بخلوت خاص تو میفند
از بهر صدم کند احسب منبت
نامت بنام خویش تم نقش در کین

از سر و قامت تو خراج مرا بستان
باد آورسی کتبی امی مرا بستان
در بار حکم سلامی مرا بستان
ای لعل یار حلقه دای مرا بستان
یعنی کوازه صالتو نامی مرا بستان

باید برای بختن سودا بهیست
وقف زیاده عده خامی مرا بستان

در جهان آفتی گزندی نیست
پیش او از علو بخت کان
بر دست بند های بند و قامت
که چو مار اسیر کرده زلف
یافت هر جا دل نکند برب
کوشه کمر بند کور خیز

که به نخیل در دمنده نیست
جای جبین سپندی نیست
در نه بر بای بنده بندی نیست
که دوش نیز پاکندی نیست
همچو زلف نکند بندی نیست
که درین کوش جای بندی نیست

سخن تلخ گویم کو با

دردمان تو نوشخندی نیست

نازینی مرا چو روست بود

چون من او را نیازمندی نیست

هر طافت زمین نباید خواست

بیش ازین داشتم ز جندی نیست

عجب منصور دم مرگ **وقف**

که درین دار حق بسند نیست

دولانه ایم شهر بانامبارکت

برون کشیم رخ که صحرابارکت

بوسی ز زلف یار یگان پیوستند

ابدل بدو نماند که سودا مبارکت

در قتل امضا بقدر غایان ز بهر صفت

مارا مبارکت شمارا مبارکت

در چشم نشستی و کردی بخار خلق

برون مرو ز دیده مرع جامبارکت

زخم زدی که تا دم بر یکیش شد

دست تو اچوان خنجر مبارکت

با غر ز با عشق و دوباره است

بوسف خردین نوزلینی مبارکت

با وصف فاقه های بیابی عین صبر

چون ماه روزه روز شب مبارکت

شوم هست دیدن در انبای روزگار

کدامی در دلها مبارکت

بجام از تو که ام آفت و بخت گزینست
بکیمیا طلبی کده خلق بدنامم
ز راسته بوده دلدارای آنچه باستی
کذاشتم بود عوی دل نودانی دل
ز فتنه نیست بعد نو کوزه را خالی
بزد از تو کسی کار را امید نیست

در انجمده دل پرین چبات گزینست
و گزین آرزو می فصل او گزینست
تمام است و لیکن بهر فغان گزینست
و کمر اتود عوی خد هست گزینست
ز قامت تو قیامت بگو گزینست
نگاه لطف نور حال این گزینست

بهر که نمی بگویم **فقت** از هوس گزینست

درین زمانه مگر عشق کیم نیست گزینست

زاهد اگر است بجز صد دانه عزیز است
افراد جو در بند شامک یکم بد
ضیاع کلنی سره از باب نظر را
آنجا که توئی دیده و دل درجه است

مارا بجز اگر بر سنان عزیز است
ای سلسله میو بان دل دیوانه عزیز است
ای باد غبار در جهانان عزیز است
در صحبت تو نشسته و بمانه عزیز است

به نام زد داغ دل خود شمع فروزم
این سوخته را خاطر بر دانه غریب است

وقت چه گشتی سخت مرین بسجد

بگذارد مرا گوشه بیخانه غریب است

بار رحیمی بجال مامیداشت	کرد دل در دشتنا میداشت
درد دل را علاج میکردم	مرض الموت اگر دوامیداشت
دل بخواهید بی از دشت مرین	چشمی از داغ بر فضا میداشت
باد روزی که آن کمان ابرو	گوشه خاطر بجا میداشت
می گفت این دل گرفته چو گل	چمن دهر اگر هوامیداشت
غم ببتک آمد از دشت ششم	کاش غم خانه ام فضا میداشت
باده بگادی از جفا دل من	بار اگر باده وفا میداشت
دل بگوئی تو میکشد خواری	کاشکی این شکسته پامیداشت
میرسیدی بجاه من آسم	عشق اگر طالع رسامیداشت
زخم در زخم داغ برداخت	دل را بکاش یک بلامیداشت

ساختی نامبد و **ف** را
بر تو مکن امید همداشت

اینست که نمشیر نم آخته اینست	اینست که کار همه را ساخته اینست
اینست که با خیل او او چشم نماز	از گانه بناراج و لم ناخته اینست
اینست که با ساخته غار کرد اینست	وز ناز بایسته نیز درخت اینست
اینست که از پسته خندان یک نیز	نمودی بدل و جانمن انداخته اینست
اینست که کشت گزن خوان اینست	وز قامت رعنا علم اوخته اینست
اینست که خون بیکد از پیش فرکان	نمشیر پیش هر انداخته اینست
اینست که از خانه زون نماده بکنار	صد خانه بهر کوچه را انداخته اینست

اینست که **ف** بخدا رجی صدش

صد و دل و دین و زور و سر ساخته اینست

مخص حرفت و مان نو در خبر نمی	از ایمان نیز کفریم خبر خبری اینست
این مال بوخته باز اکره محو سپند	غیر یک مال محروم از خبری اینست

ای فلک سنگ دین بر دل ما بگذرد
بارها دست موس در کمربار زد
عیش شیرین چنین نیکو با عشق را
دور شدن کربل که ارباب نیست
کارم از دست بندای و ای بدستم اکنون
ای که برسی کی باشد دل سودا زده
تا از روشنی اختر طالع چکن
بارسای مغر و شبیدر دروختن
از مودم غمهای جهان **و رفت**

که درین شب نه بخون جگر خری نیست
چو در دست بقا و کز خری نیست
از چه جز است و این اگر خری نیست
که اینم شب و آه کز خری نیست
بخیر خای که توان کرد بر خری نیست
از خم کوچ زلف نو بد خری نیست
نازدی چشم هم شرری خری نیست
هر کی عجب خرد بد خری نیست
از غم دوری احباب تر خری نیست

دل را یار از جور و جفا بوخت
دل در سینه من بود بسکن
بکن جور و جفا چندان که خواست

عجب مجموعه مهر و وفا بوخت
منید اغم چه شد خون گشت با بوخت
با بنها من بخواسم از نو و احسنت

بدل پزانم سر آن آتش هست
بیهوشی با کی آید دست و پا را
مسکینان ز در آتش هم آب
دل در آتش شوق ز دو دم
آبی در جدای آتش افست
فوز آن چهره در کف تیغ میرفت
قباحت شد چوادی صوره بر بام
مرا از رنگ در جان آتش افست
ندام این بی عشق آنچه که هست

که چون شمع در دهنم عصا سوخت
مرا خون من لذت کف خاموخت
مرا انوش کا فوج اسوخت
سپند مرغی بدعا سوخت
که او دل را جدا جان را سوخت
خداوند اگر آتش و کاسوخت
زود آند که خلق خدا سوخت
ز دنا او دلی در هر کج سوخت
که از نام تو تاثیر دوا سوخت

از دوا سوختی **دفع** چاره

بحکم عشق میباید از سوخت

دل در فحاشی او ز بزم رفته رفته رفت
خاری که رفت از سرش پای میبرد

خون جگر چشم زدم رفته رفته رفت
فست به بین که ناخاکم رفته رفته رفت

آن طفل سینه کینست زدم بدیده
از سبک بوی لطف تو ام خست با جز
سرشته حیات زلف پیش او چو شمع

مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت
از شام تا کجین خرم رفته رفته رفت
در کیهامی با از م رفته رفته رفت

وقت کشت بدکار بدیوانکار
هوش از هوای او سرمه زده رفت

عمر عزیز بانه همین معیان است
در خاک و خون طبله ز نیز تو عالمی
جامه مند لاله ز جان بر سر دلم
غوغای عشق و شور جنون با جرای عقل
از دیگران شگایت با مهری فلک
دل از من خرید می رود کیش ز باز
ز حرف روزگار تو اتشن کجای من

جان بچو با به عمره سرور و انست
چنین هزار خانه خراب از لکن
هر چند داغدار مضاع دکان است
افسانه توفه ز نو دستار است
مارا شگایت از دل نامهربان است
الکون کجا برم که بهر وقتان است
وقت زبان نعل مکر در دهان است

چنان مرا غم و در خفا بار گرفت
نه است مشک مجال نفس کشیدن
نکشت بزم نهال امید محبت غم
و اگر آید دل را لب لباب غم
و اگر صحبت اطفال است دل نکند
گفت بار دلم را و سحر اوداد
ببر و کعبه نمی بینش خدا داند

که دل ز سبیل عین غایت کن گرفت
ز بس که در دوام در کن گرفت
ز آید به دامن بد اگر چه بار گرفت
که باز دیده ز سر به پای زار گرفت
هر که خاطر ز انبیا می روزگار گرفت
بکار او چو نیامد بی چه کار گرفت
ز خود در دیده دلمن کجا قرار گرفت

هلاک کردی دایم محنت و هفت
که نام مرگ مرا شمع بر زار گرفت

چون برشته ام غزل عاشقانه صبت
عزبت باز ناله خود ذوق می کشم
در رفتن است الحق عمر بکسان
بی فکری نباش که فرصت غنیمت است

آتش فرشت در این زیارت صبت
نختم چنگ که ام و چنان صبت
این بضای دلم زدن باز به صبت
کس را چه اطلاع که فکر زمانه صبت

کشای زلف و خال من بر غدا خوشتر
افزون چشم جادوی او بسته خوانم
ننگ نکرده است ز شرم زینت جهان
بعل که عشق کل زده اش بجان نو
که چشم او ز بخت خونمای مردمان

مرغ دلت صید نو این دام و دانه
من کشیدن غم از من چیست
در جرم که نور درین کار خانه چیست
دل سست بخار خوش شبانه چیست
خفگی هجوم کرده بران استانه چیست

دش بهار آمد و تکلیف باد کرد

به زین برای نویز بشکنن بهایست

بجز راهی همچو راه کوی جانان دور نیست
در جی آینه سیاهی بر سرم از راه دور
کده رجا در دل و بکوه غمی آبی کج چشم
نوستم نمود که خار از باغی خود پیر و چشم
میخورم از غصه خون کز خوان وصل دور
از سر زلف تو ام جمعیت خاطر مانده

کر و م چون ننگ دانه افغان غم از آن نیست
اگر کند در دهر العین تو در مان دور نیست
رنج که است ز غم را را چند آن دور نیست
عجول ملک لحظه دهم از کربان دور نیست
با وجود نور چشمی چون نکند آن دور نیست
کز دلمن بکدم این فکر برشان دور نیست

مبنو ان برداشت **فوف** ناز غمناز
اگر کشی دلی از بیکان جهان دور

بر خلق ره فتنه بدوران نویسته
از سینه دلمه تیر تو بر آمد
چون غل خوشا بر جوان بخت که خود را
نمشیر علم کن بشود مکه آسان
چون سبزه روم در قدم سرور و
ای چرخ بصد زنگ غم و غصه دلمه
مار اجد امیدش این ز دولت
هرگز نکند یاد کس تنان ارم را
بارزه الیاس آید پیش کار
چون غنچه با نغم نفس و انداز صبح
وقف جلای نگوهر از انزلف که صبا

دشمن نقاشو خنجر کان نویسته
ز انعمه وفا کی به بیکان نویسته
با قامت خرم بر کمان نویسته است
اینک بکافک طفت نمایان نویسته است
دایمان مرا عشق بدایان نویسته است
چشم طمع از لغت ایوان نویسته است
در بر رخ ما بهر چه در بان نویسته است
خوش حال سیر که زندان نویسته است
زخمی که لب از کز غلطان نویسته است
امیدش دلی که زبان نویسته است
شیرازه اوراق برایشان نویسته است

بر غمت کار افاده است
چون نشوم این همه باریک بین
چون نگذارم که مرا هم جو شمع
غم خواند که کند بار و بار
بشت من از غصه چهره اش کند
ای سپهر از بیک نشد می منت ز کار
که خبر از بنده گیر و روست
تا نظرم بریدن او افتد
تا بخت از خنده نمک بر زشت

رخه مرا در جگر افاده است
کار بر موی که افتاده است
خدمت بزمش سپهر افاده است
منزل دل مختصر افاده است
ناله اوج از افاده است
ارزه بجان پدر افاده است
او ز خدای خبر افتاده است
سیم خواشک از نظر افاده است
خور کوی جگر افاده است

سوخفت و باد و از درخت

دلف ما بقدر افاده است

کلون غنم کرم عبانی در البس

شوق کبودت بر سانی در البس

چرخ مقوسل جو پیش لب است
تا کلمه برای فلک از بی در بسته
از دل مراد کن ای فلک بر کینه ام
موی دماغ بنده زهر خدا مشو
تا شرح دلشکی خوشتر کنسم
خجسته از ای نره چند ان ضرورت
سبب نازک و مانع فاعلم
اگر گفت وصال تو روزی نمی شود
افغان ندیم بجز سره زردی در محبت
با جان بوضه جنت هم موسس کنم
اغیار را بطف نمایان گذارم

نیمی دست نیت کمانی مرا بست
بکده از عشق غنچه دمانی مرا بست
داشته باش مهر جوانی مرا بست
تا صبح خیال موسیقی مرا بست
در بزم او شکسته زبانی مرا بست
از غره ز تو نوید ستانی مرا بست
تو بی زلف می کشد زبانی مرا بست
از دور دیده مکافی مرا بست
مانند شمع بر کزانی مرا بست
نه خوان چرخ سوخته زبانی مرا بست
از تبار آفتاب نهانی مرا بست

بخت یحیایم گذران دل بسته ام
از دماغ دهر سرور وانی مرا بست

در چمن رفتی و گل چن تعلل از بدین گرفت
خواستم که گوی و بوانگی بزبون دوم
مجموع من ز ولیده نمود و پوانه در دست
در گلستان رفتی و با این همه آزار و ک
ر که بهار با این از غیرت مرا
نسب که رخسار دل افروز ز آرزو اند

سر و از شکفت چون شمع کا بدین گرفت
چون قدم برداشتم ز بخت نالبدین گرفت
دینا همچون مرا چون بد از بدین گرفت
چون غلامان سر و دنبال تو کردیدین گرفت
مجموع هر دو نور خوشی بدین گرفت
شمع را بگذشت بر آتش تو کردیدین گرفت

رو نهادم نایب هر فصل از دشت جنون
از دور و دیوار و **دف** نکت یاد بدین گرفت

بهر انداز میدان کرد است
در غمش که این ایدیدیکه دل
چشم شوخ تو ز صد خفا و
هر که آن چاک که بیان دید است
ناشود نازه کس بود ایم

دل من از طبع بدین کرد است
خون خود نذر ملک بدین کرد است
بهر از سر که کشید بدین کرد است
بر من عفو در بدین کرد است
خطش آغاز و میدان کرد است

نمردنی آموکمان
بهر بوسیدن این **مقدس**

دل من شوق میدان کرد است
سر و هم میل خندان کرد است

بار به تو بجهت حسین زد و رفت
نیز های که داشت دوزکش
جاده زمینی که داغ از دستش
جان دل خوش که خوشش که مراد
گفتش عقده در دلم بگشای
خرمن یک جهان امید را
آه از رفتش چه میری

بر سر مهر تیغ کین زد و رفت
مهر از دل خربین زد و رفت
بر جمل غم من استین زد و رفت
بشت پای آن و این زد و رفت
کره از ناز بر حسین زد و رفت
برق از غمی آتشین زد و رفت
کره به جبر و عقل و دین زد و رفت

سجده های نیاز **دورفت**

نماز او جمله بر زمین زد و رفت

آن شمشاد که جانب مار انداخت

بجای گشت و نمرم و قمار انداخت

یک بار کجی خاک بجاخته گمان داشت
ز کارایت بکند بر دامن داشت
از تشک خال او که درش فترده پیا
ز گمان ناخت غمزه را و بهر غار غم
با آنکه بود لکن خبرم که آن چو کوه
زان شکل بدل و بوسه که جان خواهم
در غم غمزه گیر مستانه می کنی

آن شوخ حرمت شهید را آنکه داشت
آینه بود بار صفار آنکه داشت
سوز و از آن سپند که جاز آنکه داشت
ظالم عیان خوش چهار آنکه داشت
آمد چو سیل جبهه بار آنکه داشت
دشنام و ادحق و عار آنکه داشت
خیم نو آبروی خیار آنکه داشت

وقف ز دور و بجز نو کردید بنوا

ناله افکار که نوار آنکه داشت

وصف بعل تو گفتم موس است
میدرم همچو کل که بیان را
بنده از کوشش کرده ام بیرون
غره جارب و ب کرده ام که بچشم

که چند شستم موس است
که دور و زدی شستم موس است
که ملامت شستم موس است
خار راه نور شستم موس است

موسیّت در دلم جا نا
آن هوس با تو گفتم هوس است
سربالینم مگر بمرم
بنو حاشا که خفتم هوس است

موقوف به ولایت بنیم امین
دل بجای نه خفتم هوس است

دل در دوازده کسی جا گرفته است
خوشتر فانی بخشتم نرم جا گرفته است
طهلیت کنوای تو دیو گرفته است
دل را با بستم آن فرمای در از دست
ناصح اگر تو قطع ملاست کنی خوشتر
با تمنی که از نظر افکنده ام دو کون
آن طفل جان که بغالیم از یکسختی
دارد که از آن قدر غنا شایسته
موقوف زده پندم بیک چون کلیم
غافل وطن کوچ بود اگر گرفته است
سرو عجب بر لب جویا گرفته است
آنم که راه دامن صحر گرفته است
امروز اگر گذرشته فردا گرفته است
بخشش بر روزگار دل از ما گرفته است
چون خوشتر شوم ز کرب که دنیا گرفته است
علتش بکین برسی گرفته است
آنم که راه عالم بالا گرفته است
دستم ز کردن مینا گرفته است

رحمتش بدل فکار من نیست
در باغ چو گل عذار من نیست
روزی که آن کشم کمالتش
در غنق نصیحت من کویب
و بدم آزلت را بگر
ان شب که منکبت نذر و نثر
دل برد چو بد داغ دارد
هر چند که گل سیاه زیبات
رغاست بکامی خوشتر من
خود سروده انک من چارم
انکس که دل من از میان برد
یک لاله بکوه دشت **دقت**

افسوس که بار بار من نیست
گل را بکیم بکار من نیست
در بازوی اقامت دار من نیست
این کار دولت و کار من نیست
اشقه چو روزگار من نیست
غیر از شب انتظار من نیست
بر یافت که این بکار من نیست
ز با چرخ بکار من نیست
رغا چو فدای من نیست
این طفل حسنه بکار من نیست
باربت که در کنار من نیست
بمحو آن دل داغدار من نیست

در دوازده نواز جان نگاهداشت
سودا مکن زلف این کج معادل
ایمان اگر بدست نعلبست
شمرنده صفت غنم که آن خباب
در انگاری ابر طرف ندیدین
با او چگونه در صفت مختصر شود و بجا
چشم باده کرده بر غم عام
بارم ز سینه تا دل خود را کشید
ای که به هر کجا که دولت میکشید
فرمان آن نگاه که با من بر غم غیر
برداشت با این دل صد باره زار
بیم ز بس تاب و به کردی گرفته خو

خوش باد دل که حرمت همان داشت
ما را تمام هم بر پیشان نگاهداشت
دل داده که از غم او جان نگاهداشت
در دوازده نواز جان نگاهداشت
غنی آری دیده که با آن نگاهداشت
دل را کسی آن صفت فرکان نگاهداشت
داغ ز لب که حق نگدان نگاهداشت
از جذب مان که بیکان نگاهداشت
زین شیر غنای تو توان نگاهداشت
شمرشته رخسار پنهان نگاهداشت
وز لطف محو کن بر بیان نگاهداشت
شواغشتن بگوشت ز دامن نگاهداشت

دل را که بود ذوق اسیری نغمه ها
مژگان گفت و زگرش قیام نگاشت
و رفت ز رشک در دو بار غرور را
وزید از دل خود و در جان نگاشت

مارا بتوروز کار نگاشت	کفتم دمی گذار نگاشت
در عشق تو با ختم دل و دین	چیزی بین این فدا نگاشت
نما کاره شدیم از آنکه مارا	عشق تو به سجده کار نگاشت
دیوانه شدیم از آن خط سبز	موشم لبه این بهار نگاشت
کفتم نفسی قرار گیرم	لیکن دل مجبور از نگاشت
منشیم که در دل بگویم	این دیده را لعل نگاشت
بای ز سر فرسنگ نهاد	وستی بدم ز عمار نگاشت
و رفت بس که مضطرب است	آرام درین دیار نگاشت

دل دوش که ای سینه ای درخت
در لونه که لطف گاهی شد و برخاست

چون سر مغباری کارین سوخته جانان
نشیند بکدامان در دوست که هر
از معجزه احسن نعمت خوانند
نمایش توانبات کند و عوی دوم
تایر سر این سوخته جان زار بر بد
نقاشش از جلوه کرمی که در قیمت
بشنت بابل موس از نادیا افضل
عاشق کنی من چون ز پرده برکشند
هر دانه را شکم که بجاگ در او خفت

سود از ده چشم با می شد و بر خاست
بشنت با بر طایفه شای شد و بر خاست
که مهر رفت آنه مای شد و بر خاست
آه از ابو کو اسی شد و بر خاست
دو ددل من ابر سبانی شد و بر خاست
صد کوه مخمل رکاشی شد و بر خاست
چند انکه ز خط نامه سبانی شد و بر خاست
هر موی تم نذمت کاشی شد و بر خاست
از تلخی غم زهر کبای شد و بر خاست

دیف که ز عمری بدش خاک نشین بود

در مانده با جوال نیای شد و بر خاست

زاهر که غم جا بر بزم نیست
مرا از اندست و خنجر شکوه بر خاست

چون نام چون از در زار بزم نیست
که برین بس زخم کار بزم نیست

ز دم پروانه سب از خود را بر آید
یکی دیوانه خلوت پسندم
بیای ای که پیش غمم بگذر کن
بهر غمت زان چو شمع در پناشم
بسر چیده خواهم شد چون شمع

چو سازم طاقت خود و از غم نیست
بطلان ذوق صحبت دارم نیست
که دیگر طاقت بکارم نیست
که دیگر تاب خدمت کارم نیست
هوای چهره دارم غایت نیست

من آن ستم درین بیخانه **دفع**
که چون چشم زبان بسیارم نیست

کند کارستان دل اگر خاست از دست
اگر در کلبه من پاکداری جای آید
ز دست شکوه اگر دم ای بدو معذورم
بدیضا زادر آستین امانید اغم
خفا کی دمی از خون ریشپانچ بر غم
همان بهتر که اکنون دست بردارد و بگریزم

که آنک دلخاشی نیز بسیار است از دست
که رویم نوی در پشتم بپوشد از دست
که دل ریش و جگر خون بسناهاست از دست
چرا روزم سیدم چون ناراست از دست
مرا با که رخونین هر دو کار است از دست
که هر یک در حق من حق است از دست

غیر وقت خود بود است ایند الی کن
تا دم دست نوازش میکنی بر سر بند

خراب کوی و دیوهای ناز است از دست
که این میکنی جان خویش ناز است

نود و هفت دل بیت خود زلف دلبر اداوی

بجز پیرا اکنون گرفتار است از دست

مچو دل در غم غمت بر این بازی
هرزه پروازی سخت ملولم دارد
بگفتاری من بنی ای مرغ چمن
آتش از چشمم زن بنه صد چاک مرا
چون راه بر او نیت چو دل نا تو
چو مناسب کنم خود طرف مرغی
اشب از نادلم است چو میل غوغا

سر کنم نغمه در دمی که هم آوازی هست
اندین شهر پر بفس بازی
شکر با کن که ترا حضرت پروازی
که درین کنه نفس مرغ خوش آوازی
من گرفتارم که در دوست در بازی
تا چو دل در غم زنم پروازی هست
در بس برده مگر گوش بر آوازی هست

انتهای گفته شده از فیض نظری

غیر من در پس این برده سخن بازی هست

چون ناله مرا دلمبری که نتوان گفت

چونم که باد خط بند بیاورم

صلح بخت مرا در بخت آورد

ز حالت دلجو و خوشتر و دم

ز جور آینه ترکان بیاورم

دل ز ناله بی باکی که گفت

از بخت بخت تو بخار بوده خوشتر

بفصد کعبه دل آزاد و غمزه روماز

حدیث کم ندان دل کس نکویم

شبه کرده مرا کافری که نتوان گفت

رقم نمود ز خط محضی که نتوان گفت

که است در بغم دلمبری که نتوان گفت

نسب دانه ترش ترش خجری که نتوان گفت

خراب خسته کتوری که نتوان گفت

ز راه بدو مرا بری که نتوان گفت

که زشت بر سر من خشری که نتوان گفت

کشیده اندیشان کس که نتوان گفت

فنا ده از کف من کوهری که نتوان گفت

نوی چند بند است **نقش** از هر دو

فنا ده ایم به یوم و بری که نتوان گفت

بخت خط من ای به فاجه خوانی

بکنم ترا سوی اور و ار ناخوانی

جوار خورشید و غمزه فاجه خوانی

از این بخت که تو طیفه فاجه خوانی

گذشته کار بر پشت نیم زلفت نشیند
گذشته کردی یمن بشی را روز
هزار نامه نوشتم جواب نوشتی
کز نو بار پر سر بدخمد عداوت

زلف مبارک من ای صبا چه خواهی گفت
بگیرم که بود جز آنچه خواهی گفت
بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت
نوباری ایدل بی مدعا چه خواهی گفت

نوفاد و مخلفش آرزو ده میروی **نوف**

بخنده که تو گوئی صبا چه خواهی گفت

دل ام ای آه بی از دماغ است
از دل من خبر چه میسر است
من نه هزار شوخیش داعم
شمع با این بهار زبانه
دل من بسج جانباست
جای شمع الکبدر سرم شب بحر
انجمن دل شناسان میوزد

بلکه زین غصه ام جگر دماغ است
زخم در زخم دماغ بر دماغ است
که بد رحم از آن پسر دماغ است
از تو ای سر و کلهر دماغ است
در هر دماغ و در هر دماغ است
سوز و از شام فاسخ دماغ است
گذرانا شود غیر دماغ است

پیش رویش ز نغم و لاله پیرا
کان یکی سوخت و اندک دوا

لاله از است سینه **وقف**

هر کی با کفنی نظر دایم است

خوش و بخت بکمال من بهار است
هر که شد با غیر از اسی من زار است

از پس هر کسی باب نمی گفتند
از غم آمد و چون بار هوا در است

نکند شسته هنوز از شمع جان کس
توان خواند ای دیده بیکار است

انگهی خنده کنان بر سر آمده بود
چون مرا که کنان دیدن با کار است

عشقم آرزو که از کو تو بند در بند
خواهد از در دجالم در و دیوار است

در غمت کم ز کسی دیده دلم خونگهی
غم ازین دیده که از بهر زو سبار است

وقف انشب که از ویا هر بد حال

کم سخن گفت رود و دل بسیار است

زاهد اگر است سحر صد دایم در است
مار ای که اگر بیستانه خور است

مجدوب آلبیت حقارت میکند
باران ادب این دل بوز خور است

از چشم تو یک غارت ز کارگاه دور	کرد به مناع دل و دین جمع بهر
زاهد کز ت جانبی نه خروست	کیفت از صوبه حاصل نه حریف
دام کشی از مردم بکاف خروست	دورده ز اغیار نباید که نشینی
کین لطف پریشان شده را نا ضرورت	فرمود چو باشفتگی حال مرادید
در کوچه ز بخت مرا خانه خروست	دیوانه مقید بجان نیست و لیکن
باین ادب بیل و پروانه خروست	بر روی کل و شمع نظر را نکشیم

استی که **موت** دلم از دست فدا هست
افزون من بر در جانا نه خروست

غم آبادی مصیبت خانه هست	بعدهت جایا و برانه هست
مرا هم بوف جانا نه هست	بیامیل که نمانیم بهر هم
سرت کردم عجب این نه هست	توان یک شب نیدن سر گذم
بخت بجزش چو دل دیوانه هست	جزای خویش تن زلفت نرزد
بهر جایی و میخانه هست	از ان چشم دوزان ابرو خروست

کجی داری حسرت از دیده و دل	ندیمت شبته و بجانم است
مخی آئی بشیر از دست مجنون	که اینجا محزون دیوانه است
دل صد چاک میگوید زلفش	که اگر اقد قبولت خانه است

دل **دلف** خراب افاده بهتر

چون غیرش کنم غم خانه است

در دل نه سین سبب چار دست	از دست تو بهمار در دست
در دل ز اشتیاق داغ است	در دیده انتظار در دست
باز اگر دوری تو مار	یک سینه و صد هزار در دست
ای پیش تو باد کار دل ما	مار از نو با و کار در دست
کفتی بدل تو چیت از من	ای بار ستم بخار در دست
در کوچه جان سپردگان را	چاروب کشش هزار در دست
دلف یک سینه در هزار	بار تو درین دیار در دست

سرودن و شرف امان بکشتن
نامی از سرودن باغ نبودست هنوز
خبری از دل دیوانه ندارم لبیک
چه قدر شور به دشت دلمن کشید
نه بغیرم که کفن پوشش کند خلعی را
آنکه از کوز زعفران دل و آب بخورد
شب زنجی را بدل جلورن خوش
من ز تحصیل فرغش جو فایع شوم

از پیش سرودن برده و امان بکشتن
که بر امان از رخ امان بکشتن
فایده از دور کسی به بیان بکشتن
کاسه داغ بکف کرد و عکس بکشتن
تغیبه او نو آرزو که عیان بکشتن
نشانه که در سر آن جابه زخم بکشتن
که بماند تو دور کوچه خرامان بکشتن
بیل آنروز را و رانی کس بکشتن

دین شور و زور نه که بکشتن

نه سرودن جو سحر جا که بران بکشتن

ندامم که امی ادای تو خوبست
مبادا چون روز بدبخت آید
چو سرده که امی کمر نهانی آخر

نوغیا غم شوی با تو خوبست
مبین آنکه از برای تو خوبست
که از روی کل بخت بای تو خوبست

سرم که دارد هوای سجودی

اگر سوده کرد بپای تو خوبست

اگر بر زمین زنی در بغیر

تو خوبی صواب و خطائی خوبست

فدا هست در فکر و پرواز کمر

اگر بزنند در هوای تو خوبست

ز **دقت** نماندست جز نیم جانی

اگر آنم نماید فدائی تو خوبست

بپا از جلوه کن بر پا قیامت

که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه از آن قیامت افتد

بروید سر و از آنجا تا قیامت

بیشتر ای مرا مگذار میسند

که آید بر من تنها قیامت

قیامت دیده ایم از قیامت او

چو میخواند از جان تا قیامت

مرا از و عذر و صلت هیچ حاصل

که خواند زنده ماندن تا قیامت

رو و بر باد چندین کوه طافت

که چون طافتش بر پا قیامت

ز دست آن کفار انداز **دقت**

قیامت بود در صحرای قیامت

نری ریخته غم که بخیر خویش است
در سر کو تو آشوب خیانت با
قرین که در سر هر وجه امیکرد
دل تو خوشی نزدیک بنی را دارد
عشق هر دانی با محبت بنون را
دینا و انعام آله خوش در خوش
میکند در دم کعبه کویت سنی
منصب آینه داری توان یافت بر

کمی کرده شهیدم که بکار خویش
این زمین است که با محضه خویش
رهن گویند که با قدر خویش است
دل سپرن تو بر هر غم خویش است
اندر آن نشت که هر فایز خویش
لایه گویند بوخته آخر خویش است
این دل با ادب ما بکین خویش
دارد آن ناز که گوی بکند خویش است

در جهان بار وفا دار ندیدم و رفت

حرف بیکه بگویم که سخن در خویش است

دیکه در سر زلف جا گرفت و گذشت
بکوبن تو هم یا بهال مقدر
ز دستگیری او ز بهار باخیزد

وطن بیا به بال همان گرفت و گذشت
که بار دوست در اوجین ضارفت و گذشت
کفار من چو خا و تن گرفت و گذشت

نقاب بر رخ و آینه از کف آن خود بدم
تو نیز سر زده ای محسب چه خواهی شد
دل از نوز محبت اگر نشد اخگر
بچشم زلفت نور کشت دل سوختی خیز
چه کو چاک گوید پدید از برشتانی

مرا چو بد بزر و می جای گرفت و گذشت
مرا که من عین حسن بارها گرفت و گذشت
سبب چه بود که آن دل را گرفت و گذشت
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذشت
کسی که زلفت زراجون صبا گرفت و گذشت

نشد نفیسم در بن خانه بچکس و رفت
چه عکسها که در آینه جا گرفت و گذشت

خبر منت عاشق فدای منیت
هر که را با تو آشنای منیت
شمع مان و داغ بر سرم گذار
یک کف خاک منیت در گوشت
من اسیری کسی که از زلفش
بیل بد باغ این باغ نسیم

عاجب اینکه از مای منیت
در دشت بسج روشنای منیت
که مرا ذوق خود نمای منیت
که ز خون دل حسنای منیت
چچ دل را سر ره های منیت
با کسم آه ما هوای منیت

بر خیزد پاش ای کسان ابرو	نماؤک آه ماسو ای نیت
زاری دل بکوشش او نرسد	آه کین آه رارس ای نیت
برک عیش ز لطف دل دارم	باکم ز روی بنوای نیت
درد زاری که مبرز عشق است	مخلص افتد ز روشنائی نیت
ایکدنا خن بدل ز تندیستان	دلخوش نیست دلکش ای نیت
فاسق بر ملا اگر چه بد نیست	بیز از زاهدی ربای نیت
صد شکرم فدا دار احباب	چشم یک مومبای نیت

دفع از نعل عاشقی بگذر

خاک شود میست مکنش نیت

بعد از غم ده از ارکندشت آنچه کنی	بار و بگوین ایجا که کنش آنچه کنی
دوش رقیعی بعبادت سرالین	زمین الم برین چهار که کنش آنچه کنی
تیرت ازین که زار و زلف کلام	خجرتنازون آ که کنش آنچه کنی
ماجرای شب بخوان چه دهم شرح بیا	بردل از دیده خون بار که کنش آنچه کنی

دی که نشی نگاشت بن سبسم بایر
چند کوی بگو آنچه گذشت از سر نو
فصل گل آید و از نو به گذشت
سحر یوی گل انداخت گذر

جامن بر دل افکار گذشت آنچه گذشت
از سرم بگذر و بگذر از گذشت آنچه گذشت
نبشته از طاقی فرو آر گذشت آنچه گذشت
بر من در حست بگذر از گذشت آنچه گذشت

بگذر زان نیر خدا از دل **قافیه** زین شهر
بس کین انبوغ که انداز گذشت آنچه گذشت

بطغی در دستان محبت
کستان بونان بخواند میل
طبعم سوختم بر باد رستم
بروز غمت مروان کردید
مسلمانان چو ایمان باد گیرند
محبت را تلف کردی بایر
بگذر آنکه کردم جان و دل را

اگر غم یاد دستان محبت
که من بودم غولخوان محبت
چهار دم بفرمان محبت
ز این امر و مسیدان محبت
زمن احکام دارگان محبت
چه خواهی در دمانان محبت
نثار مهر و فرمان محبت

نهان از من دلش را مهر پاکود	به بین لطف نمایان محبت
دل یک قطره رخنه لبش	زود برد است طوفان محبت
زبان دال محبت بچشمش	بهر بر طاق دیوان محبت
سناخه داد تا زین جایه زبان	در آو بزم بداران محبت
زنجای و بفقو با نماند است	مهر بس از مهر و کفان محبت

محبت در دجالت است **نفت**

چه خواهی کرد در میان محبت

نوان ز خود بهری این دال گذشت	نوفیق اگر رفیق شود می توان گذشت
ماندم بخوا غفلت و ابا عمر رفت	فریاد ازین کیچ بر سر اکلان گذشت
در وصل هم جرم را بختور داشت	فصل بهار آه من چون خزان گذشت
آدم جرم زاری مایه آسمان	بر ما چاه از انده نامهربان گذشت
دارنجی دلا اگر سر سودا می یاف	باید ترا خشت ز بود و زیان گذشت
بهر ادای شکر تو امانا بزم بر سر	ز آن پیشتر که بشوینان توان گذشت

بسبب کجاست از آن گشتن که
چون تابه ایم در قدم سروناز
رای بدید بر دم ازین گشت اید رفیع
مگر نشد ز هوا دهنس عمر کرد باد
در چشم باز کرد یک فک گشتن

در چه غم ز زلف ندانم چنان گشت
کی مینوان عمری رستان گشت
عمرم هرزه کردی یک روان گشت
یک چند خاک چو دو ازین خاک گشت
بیش چو از بهلوی هر آن گشت

وقف ز دردم در آغاز عاشقی

داغم از آن جوان که ز دنیا جوان گشت

امروز تا دگ تو ز سر کران گشت
که گشود در از زلف کیم مریم
توان چو سرو اینم رساند یا نه
بر یک نواز ماند هوا بی بار عشق
اواسط خانه چه داغ من خرا
نمود و ماغ عاشقین شبانه ارم

آیا چه در ضمیر تو ابرو کن گشت
یک عمر جو برین این دو دمان گشت
باید این صدف جو آب روان گشت
چندین بهار آمد و چندین خزان گشت
اوقات من بگذشت و در غفلت گشت
عمرم زیر مال دین بکسان گشت

صبا دل نگار ندید است چو تو سر	مرغی که دید دام نو از آشیان گذشت
از بند بند با من دیوانه دم مزن	ناصح خموش کار ازین دوزان گذشت
در عشق خاک رز از من کسی بود	کز غبار کویتو در هفتان گذشت

ای دلبران تبرت **رفت** گذر کنید

مسکین بار دو آغ شما از جهان گذشت

دوشن رحالم چو گل آن سو فاخته بدور	خار خا من نمائا کرد و امس جبه دور
خاطر جمع ازیشان جهان یک کنیز	هر که آمد جفت خواب بر پاید دور
تنه بگذشت انجان از من کی بامد اش	لخت لخت دل چو رک کل زهم پاید دور
بوی گل می آید از حریف که سر کردم	بید ماغی را نظر کن نمره نشیند دور
من ننهاد او خواه از جور کرد و من	چ از پاهم شش غم بر عین پاید دور
روید و تنی نه نازش نمی باید کسی	هر که آمد در در او هستان بوسه دور
خاک بر پای من بگره نش منظر	دید در کوش غبارم را نظر نشیند دور
کفنش هم پهای ده که مجروح ام	خنده کرد و بر جراحتا ملک شهید دور

طفل بازی گوش من **وقف** صد نظام
آمد دل چون کبوتر از برم در دلف

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست	اشتباه کو دکان بجانم بودن خوب نیست
ای می بارد و در بغان فکر می رانم است	پیش ازین بجانم بودن خوب نیست
کل من بر فرق و عارض بر فرق و عارض	خانه سوزید و در دیوانه بودن خوب نیست
این وصیت که همچون دم آخر است	تا توان دیوانه شد و از آن بودن خوب نیست
کشت در طغیان از غنم من بر گرفت	بچنین دیوانه نمی نه بودن خوب نیست

ماجرای دهر **وقف** گوش گم کن

عجب طغیان باطن نه بودن خوب نیست

در سر بنشین از بس هوا می گریست	که خورم چون آراجه از برای گریست
مشرب میبشای می دارم در برم	قاه قاه خنده را میبشای گریست
دیوار از کبریا ضعف بهر می آورد	چشم ما چون شمع روشن از انقباض گریست
میرد از ضعف سید بنام هر طرف	میرمن اکنون درین دایمی با گریست

بجس از بکسی آید بیا بکسی نیست
که بکن بر بزم ای غم که جای گریه است
که دروغ از گریه میداریم خون خوشبخت
که جگر در دل پیش نافه ای گریه است

بش خیل در دمنده ایم در میدان عشق
شمع مان در دست ما **تفت** لوامی است

ای که برسی از چشم منبلی گریه است
از تو تا بکلیانی دیدن شمای گریه است
کفتم از گریه بس کن خانه که در می خرا
خانه ابادان هنوز این ابتدای گریه است
که شود ممنون برای صول از آریوان
ز دماغینهای عشق از صدای گریه است
هر کجا بملت ویران فاضل است
این خرابیها بکالم مقتضای گریه است
چشم ناوای نایم انگه غمناک
کویا نرگان من بند قیامی گریه است
بست خانه طوطی از آمد و رفت تنگ
خانه چشم کرمهای گریه است
که رسد دهنم باله برف بای لکار
درباط دیده منشی که خدای گریه است
کاری از تیر مرمرین نهاده حایب
نکو کار ناله است و راجی ای گریه است
که تو داری طالع دیدن به چاه
تفت این چشم که مرده ام برای گریه است

مجنون بر اسبد غمش واکداشت
چندین هزار خانه طاق خراب شد
بچاکنی ز مردم عالم ز بس که دید
در راه عشق هر کسی از کس بچاک دل
از سر موای سوز که از دم لب برود
بانه بکلم شمس جنون مستحق دار
نرک علاج گفت دل خسته لا علاج
در زلف او همیشه دلم عهد میکند
یکبار گفت غنچه ما وایمند و
انصاف نیست در نه درین نعم گزوان
نادیده از تو گوشت ابروی التفات
نکوفه گاهی از دل خون گشته ام خبر

خود از میان بپاشید و مرا نکاشت
روزی که غمزه رتوتم را بنا گذاشت
دل کار خود بان نکاشت نکاشت
خود پیشش شرفست و مرا در قفا گذاشت
آسان نمیتوان هووس کیمیا گذاشت
دیوانه که بای بدانش فکاشت
بجایه شک آید و آخر دو اکداشت
در ساعت سجد درین کوه باکداشت
چندین بهار آمد و نشکفته واکداشت
دعوی خون شمع بهاد صبا گذاشت
بر طاق دل شکایت جور و بها گذاشت
بارب کجا خدک نو باد رخا گذاشت

صحرای عشق نشسته لب محو است
لطف و مخاب باز باز در نشسته
مسند نشین کند او بارگشت دل

از سر گذشت هر که درین است
بارب جگر دهیم که مار باکند است
اقبال را با بیهال ها کند است

بردست کافری با سیر فی مرا

وقف نیم از نیکه گشت باکند است

نوب که جمعی در غم آن جاده کلک می گشت
نور غم نبت امروزی که در طغیان
سوی آن بدر در حسرت نایب گردم
مجموع در که نبود یکس رسوا می شهر
دود دل را کرده ام در بنه ضبط از حکم
سکه بخند نذر دشواران نشان

چشم مردم آب چشم صرم خون می گشت
می نشاند اف نه بیلی و مخمونی می گشت
خانه در و تنم بحال لفظ و مصنوع می گشت
کو کهن در بختون مخمونی بهای می گشت
ورنه بر من با هزاران چشم که درون می گشت
در زمان ما اگر بویی فدا طون می گشت

نوب که **دش** بادل در باده از رخ بود کار

از یکا بخون زدی که چشم مخمونی می گشت

شوی تو از سر رود و اصلاحی نیست
از پرده برون یکفوی از درون را
دلشک تو ام نیست سر باغ بهام
بامادل بر حرم تیان صاف نکرید
معموره دلم از غمت رو بخواه
شوی عجبی از تو فاده است سبزه
از کشت برین بویف چشاید
خود را بخت ای با خن بر مفرساید
روزی که بستاند بر دند کرفت
مار از خرابات بسیج توان برد
کردن اگر آید بر مهر چه حاصل
بگفت نثر نیست در شکوه دل
کز خلق بطوفان از کایه است دیک

ایست بجای نرسد و اندنی نیست
طفل در آری شک چو نماندنی نیست
چشم کل سهر و نسیم و اندنی نیست
ز یاد ازین شک که میناشدنی نیست
کوشه که از جور تو صحرائی نیست
کو خفته که از شوق تو دریا نماندنی نیست
چشم بحر از بوی تو نباشدنی نیست
بگذر که این بند قیاد اندنی نیست
کین دانه عشق آمده ملاشدنی نیست
دلمان می آلوده مصیبت^{مصلط} اندنی نیست
از با جویان غم دار اندنی نیست
کز نیت عشق نریشدنی نیست
چون کوه غم عشق تو از جان نماندنی نیست

صد زک غم آنجکه با چون دل من	جانا خور این می که گوارانده می نیست
از کار فرو بسته خود آه چو بوم	موقوف بوقت که بگذرد نیست
کفنی دهنمت بوز زکوه لیشیرین	خود و عده و فال کنی تعاضد نیست
نابر تو از زندگیم هست درین بزم	چون شمع من و زک نمائند نیست
از خوشی آن حال که در گوشه بگذرد	یک کوزه شیرینیت که سوخته نیست
ای دل کن ابرام با بوسه لب	خاموش کن عجز پذیرانده نیست
و اسو خن این جور جفا می کند یار	از غیر تو اند شدن از ماندنی نیست
که پیش تو چون شمع میزند سرمه	قطع نظر از روی تو قطعانده نیست

وقف بسیرانغ دل خود بخت ملولم

افوس که آن کم نه هید انداخت

غم پیش دارم و یک غمگینیت	چون هر کسی بکام دل و زکار نیست
یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم	تا که ده دستم را در دلم را قرار نیست
از خاک من بخار بروی زمینساند	با من هنوز خاطر او با غبار نیست

انسرده کز نو دولت از خون کج

در شیشه بهری رپی غار نیست

دور از لب تو جان کسی چون خرم سرا

اگر آب زندگیت مرا از کار نیست

کرد به بار خاطر من مجو کار نیست

نشادم بکار عشق کبر طبع بار نیست

بی چشم نرنمی که بر زندگان عشق

ار ببت مرده دیده اگر انگار نیست

بچشم خلق ز کیش نام یک

عکس مرا بجایه ز ایند بار نیست

هر کجا شوخ منیست

افقی منتهی بلای نیست

کنند ای جان خراب لم

آفر این خانه را خدای نیست

در غافخانه لب یار نیست

در دمار اگر دوا نیست

خواجهر دولت اعتماد مکن

که غلام کز باجی نیست

خاک نشستم بیابادم

که هنوزم بر سر ای نیست

زادون مردن آمد و رفت

نه هر کم کاره ان سرا نیست

عاشق زار را نوازش کن

که عجب نار خوش صدق نیست

ملک ای نوینا قدم رخ	دیدم شقایق خاک پای است
نقد چون سبیل از سرم مکدر	کر مر ایا تو ما جیسر است
نغمه در جفا کشی نقیصه	کرید اغیر از او فاجی است
ایکد پرستی انا بگویند	دلکی در دوش نه می است
اگر بی بارک نشسته ام چو	بگره می کنم نوای است
راست گوید ای ملاز و گان	که چو بالایی او بلای است

کره جان داد اول غم **وقف**

از چه در سینه بهای است

نوکری های زارند نه که صفت	در دجرف زنده نه که صفت
ما را ابرار در دود الوه میرد ز عشق	نوف و نیک از نهر زنده نه که صفت
مکلفه ز چرخ خودی و عده وصال	نور و انتظار زنده نه که صفت
عادت بزرگ کل شکفتن گرفته	نوش زخم خار زنده نه که صفت
پوسته کار است نیک بخت ز خرم	حال دل فغان زنده نه که صفت

ایدل ملک عشق مغرب می کن	احوال این دیار ندانسته که صفت
وقت تو خوشی عالم منی گذشته است	ضمیمه هزار ندانسته که صفت
غافل فکر خویش را با بکفر می پراشت	چون فکر روزگار ندانسته که صفت

وقف از آن خوشم نبود عاشقی که تو

خواری و اعتبار ندانسته که صفت

کل روز وصل تو جدم هوستان	خار از دل کشیدم هوستان
زربغش طبعم هوستان	چقدر آرمیدم هوستان
بگذرید بدست من یاران	که گریان دیدم هوستان
بکشیدند از باجم	سهر صبح کشیدم هوستان
بار آتش فتنه ببال و بزم	از نفس گریه دم هوستان
زان بخش آمش که بشنم	از لب او شنیدم هوستان
چقدر دخت است در بزم	کز خود هم دیدم هوستان
چون قیاس و جاهه زبیرا	بکشیدم در هوستان

روز شب خواب میکند و **دقت**

و صل در خواب دیدم هموش آ

بگوی بار چو من که چو خاک زنیست

و بیا خوششم که ز من در غباری

تمام سدا بر طالعان دیدم

بسان لعل نواشته روزگار نیست

که نام کوچ که در آرزوی دیدارت

نشسته خیم بر است امید واری نیست

بگوی او که طفل انگ حضرت

درین زمانه بفروخته اعتباری نیست

از آن بمن بوصف رخ تو مشغولم

که بهر از سخن خوب یاد کاری نیست

با نشان می کلک خورده ام صدا

خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست

مراست تنگ اگر غم کند اخبار

و بیا ز خوار شدن پیش بار غاری نیست

چرا از که مرا منع میکنی **دقت**

برو که چشم ترا در داغ طاری نیست

بی لب مستی خمار می شیش نیست

باده آب ناگوار می شیش نیست

خانه زاده دیده در کربان ماست

ای ازین دریا بخاری می شیش نیست

فشته کن گیتی بیار و دوست کرد

ایقدر بر خود چه میسنار و غیر

قبس پیش عشق با مکنین من

سر چندی شور عشق از از دوش

میدود و انکس که خواهد رسید

ساز پر شور است بزم شوق را

کاغذی بسیار خواهد شرح شوق

صح از دینو باشد بر تو ب

زان صفت مفرکان واری پیش نیست

در حرم او غباری پیش نیست

هرزه کردی پوفاری پیش نیست

میتوان گفت دباری پیش نیست

طفلیک دامن سواری پیش نیست

انک من هر چند تاری پیش نیست

باده و دل رفو داری پیش نیست

نام از مور نو تاری پیش نیست

راستان خویش وقت مر اعران

ناتوانی خاک راری پیش نیست

مد راه بار جز اغیار میدانم که نیست

مردم از رنگت میان بار دهنه

رنگت بهتر فدا و تناهم که نیست

ورنه نام من راه نمیدانم که نیست

ورنه در بر این او خا میدانم که نیست

ورنه چون من مدعی بیا میدانم که نیست

خوارمین کرد او را مقبر در پیش بار
رجعت دیدار از و میگیرم از بطن
انداک پاس و فلان زکلفت مانع
اضطرالم میکنم از خانه بیرون میروم
میدهد دشمن کف نبشتن زهر کشتنم
درد دل کفین پیش یار دار دل

در نه قدر غیر اینقدر امید انم که نیست
در نه در خود طاقی دیدار مید انم که نیست
در نه اینکار اینقدر و نوار مید انم که نیست
در نه در کوشش کسی ایا مید انم که نیست
دوست را در نه سراغ مید انم که نیست
در نه باو حاجت ایا مید انم که نیست

کرده ام **دقت** بر غم عقل ارباب اختیار
در نه راه عشق هم میو امید انم که نیست

یک سر و چو نور و خنده رضوان شد
دل ساخت نقد بپشت عشق او که شد
کرده فکر زلف تو ام جمع در داغ
بهر و میبکنند چهار سر تنان
روشن بکارش از دل دیوانه شد

یک کل جو عارض تو کلمات شد
بجایه ناب ناز طلبان شد
چون من کسی مانع پریشان شد
عاشق بکر ز غم شما جان شد
زلفت و کرانه سگد چنان شد

ای کل کاره ام چه بلا خنده میری
جانش از تو ای تو شب تازه شد
انفس که ده چشم نمی درخش سایه

غیر از تو کس کرب خندان شد
بکسای جو تو من خوش الحان شد
چشم برای کل عیان شد

معه دوز دار **وقت** اگر از جفای تو

در سینه چاک زد که زبان شد

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد
چند در پی تو من سرده نشینی ابد
میکنم میل چشم به روز قد تو
فکر فتم مکن الفوخ که احمر روز
بوی خون مبد از رنگ لبای گشت

بجالت که جمال تو مرا خواهد
دور شود نه ملال تو مرا خواهد
تا ز کهای خیال تو مرا خواهد
بجز از تو خیال تو مرا خواهد
روز می این جابه آل تو مرا خواهد

نبت چمن که بدست سوس افتد کمر

وقت این فکر میال تو مرا خواهد

خضم جان دشمن دل و دین است

عشق بیا که راجه آیین است

رحم می آیدم به بیس و گل
از ستم دل و نیم شب زی
نویا کرد استخوان مرا
کوچه زرد کرد و آنکس سرخ
دست پولاد بازوان برنفت
طول بیماری از خدا خوا
گل سر از شاخ برمی آرد
جان رسیده به بر لب شتاب
دست در زیر ستم آرد
من بجز آفرین نخواهم گفت
بر من از دم بیا کل افش من شو
دل از آن ناله بشنود
فره عشق را چه شری و دهم

کان ز صبا داین ز گل چین است
مگر اضماف پیش تو این است
در و بحر تو سخت نسکین است
عشق بازی چه شغل ز کین است
نچه ربار اگر چه سیمین است
هر که اشع چون تو شمع بالین است
تا سر افکشت تو کفایت
بمروت چه دقت نکین است
در سرم بجا هوای بالین است
ز انطرف که نه از نفرین است
خون بهای شهید عشق این است
گاه در شام و گاه در صبح است
ز رخ تو رخ و نور و شیرین است

بم صبا و نیت لبیل را

شبنه جانی که با نوار و کار

پیش او دم ز منک بنزد باد

نور افکنده است در عالم

ناله او ز دست کل چنین است

چکند بادلت که سنگین است

زلف بخت دو کف منک این است

حرکات نو که پیش برین است

همه بر دایمی توبه دادش

وقف از مخلصان درین است

بکام غیر نوم گشته یار اگر این است

جو غوغی داد ز ند جان که میتواند برد

نقش و مید و جهان تیره شد و کار

دو اسپه تاختن عمر دیدم و کفتم

بر تو قدر مرا هر که دید میگوید

ز راه دور شود بختی تاب طاقها

امید است که آید مراد دل کنبار

نوم هلاک ز غم کار اگر این است

و هم بای حرفت فدا کار اگر این است

بروز خوش ز سپهر روز کار اگر این است

رود بیا و غبارم سوار اگر این است

خوش است خواری بن اعتبار اگر این است

در از دوستی فرکان یار اگر این است

طبدن دل امیدوار اگر این است

ز دست او توانا که جان بری **دست** خاز خون تو بند و نگار اگر این است

از تو ام چشم چاره ساز می نیت	چاره ام غیر جان گذاری نیت
بعد ازین ما و جان گذار ب	کز تو امید دل نوازی نیت
منشین جانم بچشم قیپ	دامن چشم او نمازی نیت
شکوه زلفت یار کوزه کن	ز آنکه جای نفس درازی نیت
عشق بازی زد بر آن آید	با تو ام عشق هست بازی نیت
زیکه فتنه بت غلام شدند	چو حاجت بزرگ ز نیت

ده چو خوشگفت و صیاد **دست**

بازی بچو عشق بازی نیت

دست نبار دهنم از عشق دامان گرفت	برفتندم آستینم غم گمان گرفت
بچو آن آیه که نونی ز کسان میرو	که بین آه کوی خوش نگار گرفت
روز دیگر کرده بدایمی بد و زرت	مغرب تواند اکنون نام مستاز گرفت

وقت پری آمد آن سب زخما نه بست
چست دایه خط بر دآن رخ عالم فروز

میوه ام داد آسمان دوزی که دند از اگر
دود و لها جمع نه آناه نمایان اگر

وقت از دیوان من میل غنچه ایا کند
خوش صغری من آخر کلمت ساز اگر

کیرم به تو قدر محبت نمائده است
آینه ز بر آتش دل دیده ابد رخ
از ناله چون خموش شوم که بر کمر
ناکوهر وصال تو از دست داده ام
بوی ترا که از فدا هست با جانم
بر فرق مادر که ممکن سایه ای ها
آمد دل از حسرت و آورد این خبر
دل نیت که خدایک خفایت نگاشت
وقت بخیر خیال دهان نیک لبان

کم کن جفا به بنده که طافت نمائده است
در مردم زمانه عروت نمائده است
نخا کز بنده ام که زواغت نمائده است
در آسین جبرانش نه است نمائده است
ریکا بروی کل ز خجالت نمائده است
مار از مانع کب سعادت نمائده است
کاسود یک هیچ ولایت نمائده است
سگر خدایک جای شکایت نمائده است
در روز کار هیچ خلاوت نمائده است

مهرگان آمد خدایک او بهشت
نبری از شست تو خوردم عالمی از شست
گشت آن با غمت اندیش بر پیکان
دوش در میان هر سنگی که میزد غمت
نقد چش غمتی که دم در سز لغت
درواق روی او کان بود چشم شست
بر سر شکی از خاک مار ابر شست
منت بل شنگ خوش را نام زد که
گفته بودی روزی آیم شمشیر می شکست

عوض که دم جان دل ازهر دو پاداشت
و ده که در بهلوی من شست و از دهن شست
خواند با گردن او نه فتیخ از ناک شست
بر سرم آمد کجاسه که از مینا شست
و ای من بود نمی دیم عمر در سودا شست
روز کارم نبره همچون چشم ناپیدا شست
عمر در افتاد که مانند نقش پاک شست
رفت دنیا را گرفت از سر دنیا شست
بمروت روز ما بکاهند بهما شست

وقف آن قامت قیمت بر سرم آورده

کار من امروز اندیشه روز داشت

جانم نقد رجه بر ان خاک در بست

از بهر سجده همچو مکن این نقد را بست

ماند شع یک کل داغم بر سر است
فایغ اگر تویم نیک قطره آرزو
بیل بطور عرض از آینه را
هر حرف ازین پیام زانیت بکشد
مخارج سر زینت چو یغوت حبیب
دنیا محل استم زاری مکن دلا
باین گشت خون مرا هیچ قدرت
باینده که شد دل و جان غلام تو
در طفیلم بد چو بکشد بر سر گفت

سامان خود نمای من بقدر است
مارا تمام عمر بمان که بر سر است
مشی خنی برای تو ای شست بر سر است
اینها گفته ام توانی نه بر سر است
بوی مرا از پیر من آن بر سر است
بکنار است نشد چو بر سر کار بر سر است
لطفش همین که بسته بقدم که بر سر است
نمایه تغافل ای خدا بجز بر سر است
حرفه بخوان را بجز عشق ای بر سر است

و رفت برای بوختن خانان خلق

از دوزخ محبت مایک نمر بر سر است

نهین سرم از زلف تو سودا می
بوسف تو درین عرصه بنور افکند

که بهر کوه جزا سده بر با می
که بهر ضرر شوق تو زین می

جان عزیز است و بسکن چکنم کردیم	هر دم از جانب درو تو تقاضای
شمع خاموش شود از نفس من	بسکه از آتش غمدم کبر است
بزم اغیار از روشن دهم و انم ازین	که چرا شمع مرا کرمی بجای است
بر دربار کشم جور برای زوم	که بد انم که مرا در دل او جای است
زاده آن کول نیکشته ملول از مسجد	بجز ابات بیانه که خوش جای است
ایکامه در بین بسکنی این جور و جفا	در دولت میکزد و هیچ کوفه است
نوام کشیم بغایت چکنم	چو دل سلوی من و سوسه فرمای

نق این قصه در بازگی خواصی نیست

کو بهر من که عجب دامن صحرای است

نیشهری غم عشق زرو است	غریب است یارب ندانم کی نمیت
نخابت ز نایکی روز حیران	نوبسم درین دیده تار و شتاب
اگر کونی کرده بغش بقتسم	مرا از خد کنش امید را نمیت
نه نوز بس فطرتش نافص افاد	بارودی او بر سر خود نمایت

زرقب از سکه راج میزد
چند سکه را اگر برفش نماند

سگت اسخوان مجنت روز مجرم

شب وصل و **مف** مرا مو میبست

کجه با غیر ز الطف نمایانی هست	شکر دست غنوه پنهانی هست
مندان بوی کباب از نفس می شنوند	اندین سینه همانا دل بر بانی هست
پنهان از زندگی خویش جاویم جانان	نیم جانی با جل دست و کربانی هست
مزان ای باد صبا کیوی جانان بر هم	که درین سده دل نامش پنهانی هست
گاه مشاطه کبی باد صبا کاهی دل	و میدم زلف ترا سده صبا پنهانی هست
چمن آن یار که باشد کز آن باری ترا	چشم داغ دل مردی به پنهانی هست
چکه دست نوازش نکشید بی هم	است بر کردن غمزی رکت چنانی هست
مکشید سر حقه مرسم باران	داغ من منظر کرد مکنه آبی هست
ابر از مزاج من آب در بغ آرد آرد	گوید آرد که مرادیده که بانی هست
اول دشت جنون کرده زندان باران	ما چه دانیم که شهری و صبا پنهانی هست

هست دنیا را از غم نه من **دور**

هر کجا در جانی مرغ خوش الحانی

سود بر قدم بار خایانست

سودن است شده فتنه فتنانست

دل کلبه غم چون جگرش برودم

عاقبت بر سرم آورد بد فتنانست

استخوانم علی نزل ملک کوی نبود

بعدم کم عمر را خورد و هایانست

کرد از فتنه لب بر همه تقسیم شکر

ز هر چمنش نصیب دل یانست

بوسه مفت بخار عیانت شده و بر

از نو دشنام خریدم بد عاقبت

بایم زب ز لعل نو بر جان رستم

شده مردم بلیاب بیا فتنانست

دور الفوخ که روشن شده زوزم ریب

آتش افکند بکاشانه مایانست

جانم غمش لب لب بسیار زد بکشت

ظاهر از زو فراق یاز زد بکشت

خوام دهم شب که از غم کجاست که غم چو طور

مژده ابدل وعده زود یاز زد بکشت

خانه ز نار بکشم باز روشن شد مگر

نکست بر این دل از زد بکشت

بایرغ امنی ان امروز با فردا کشت
وقت روکشن ایغی از نو دیکست

که چو **فقط** کد از کونو دوری خستیار

کشته از دوری بی پیر از نو دیکست

کس چو من حیرت کش آید غل غل	زهر دارم در دمان من و اهل من
بسج دل آلوده در دوران چرخ من	کس ندیدم کز پرستاران این چرخ
نذر نقش از دل صد جاک بردم شانه	سج و نایا کرد و کف لایق سر کار من
کف نقش تاری من از کیموی خود لطف کرد	گفت کف ناقصیت نشان این من
سخره منوبس ای طبیب از رحمت مکن	دار و دی در دلم در کلبه اعطال من
مالک ایان محبت غوغی فغان من	لطف کن مار از نظر باندک و بشار من
در جرم آن فراموش کن باد او چرخ	خایا از مکتوب مالک رخته دیوار من
آن بجای من را بپوسته را بر تو صبر	ناگوید کس که این شیره جهر دار من
چون کرد و خون نفس در غنچه منغارا	غذایی معصیفا درین گلزار من
ای عزیزان که خواب من نمی آید بی	بوی سف خود را جلوم محبت من بدار من

واقف از بهر خدا از کرایه کونین کن
عاقبتم و بکره عقیق این جگر است

خشم دل و جگر بی آن خوش سپر است	بغوب یک برای سپر افتد که است
اگر بد فاک در پر و حرم کلز است	ناکی توان زد دست غمت در بدر است
ناصح رسد و دشمن بی تمنع کرایم	احوال من جوید و من بختیگر است
صد کوزه کلز خاک در او و سینه	هر کس در آن حرم رنگ در کار است

واقف کنون بحالت خود خند میزند

بجاریه هر چه دشت ز دل تا جگر است

رقی و دل ز غصه پریشان است	جاندر خشم اسیر زندان است
یار سیزد و آه کدانی سپاه روز	آزادلف در بهشت پریان است
از یک سی زینت بند کرسی	نقشه کجی یار بدیشان است
رقی چو کلز خند و گمان غنچه اندام	در فکر خویش هر کس پادشاه است
از جلوه ات که با نفس از دیده رود	ندم هر که آینه حیران نشسته است

از چشم بر طرف بلای گفتم نه هم
از بس که آفتاب جمال تو ارم شد
باز که دل به پهلوی من بخوم
ای که از شش که ز دل عقد و خود
ایدل مرو به زخم جان بعد ازین مرو

در گوشه ربه و تو تنها شد
تو نظرب به زمرگان نشسته است
دیوانه سان تنگ ز طفلان نشسته
این دانه چشم برده باران نشسته
انجا هر از دشمن جان نشسته است

وقف امید بخیه و مرهم و کرمانه
ز خمر چه دیده بهت که خندان شد

بیزدست بهانه زمرگان زان دیده است
تا که آشنای سخن آن غنچه لب خنده
تا ز تصویرم بود دیده عاقل عالم
طبع بر که دیگر دیدن بارم گشت
میکند حق نمک نایت موت را بهر
از کجا آوردی ای دل انقدر دیوانه

از بخت تیغ دم در خوشترن دیده است
و امن چون سخن لبریز گل دیده است
تا که دارم که گوشه محال نشسته
که در دل کردم که بر که در سر نشسته
بعد عمری که زخم منم نکشیده است
که تو خیم حلقه ز بخت هم زبده است

میکند آید چنین در مجلس اغیار قصه	قرص برادر دیکان کوبه است
خود بخود دستار بر فرم پشیمان شود	در سر من ناموای لف او مجده است
من برای خدمت او بر کرد و مرده	اول قصه شدن من این مایده است

راست کوبه هر چه گوید **فقد** اذ احوال غریز

در هوای قلمت خوابن قبا بل دبده است

از برم در خجوت دل تنارفته است	عضو محصور در تنایتوا از جا رفته است
باغیانم از سنگین دلبابت ولی	نافک شورش نشناخته است
بخت من چون هر ساعت پیشی است	دو داه من با غم چون بالا رفته است
بر کجشک باز چهل شهاب رفت	بر دل من انچه تران مرغان کبر رفته است
تا کار من نبود دی در کت نامعین بود	نار و زرقی خدا از دست کله رفته است

خیمه بیرون میزند **فقد** جیونمن ز شهر

بل اشکم هر رفت مرد صحرارفته

در عشق زینسج و نه ز نار ضرورت است	ناری بکفت از طره دلد از ضرورت است
-----------------------------------	-----------------------------------

ایمل چغوری خون جگر زین غم نهان
آن سره که سازند پی روشنی چشم
تا عشق دوشان همه بندد و کان
بروای دل آرد و کیم بر سج نباشد
از دیده چنان بیل برانیم در انگو
یکسوی ز لیسهای جان بخش عطا کرد
آسوده و لذت آنک غم بپاشند

یکبار یان پنجره ای که از ضرورت است
در روی قدری خاک و زبانه در است
بیک جلوه ز راه بر ما باز ضرورت
اورا که رضا جوئی غمت نیاز ضرورت
ما را ادب آند و دلبوار ضرورت
از بهر علاج دل بیمار ضرورت
بر خوان محبت دل افکار ضرورت

صبر است و دوا می دل چاره تو **دفت**

افسوس که گم داری بیای ضرورت

بزم عشق دل نشانی است و برخواست
ز بس نالیدم از دور و در سیر
بر کنی ناله کردم در قفس دوش
چنانکه عشق شیرین کار کشتم

بآه و ناله رویا در خواب است
فغان از بنده و آزاد برخواست
که زنگ از چهره صبا در خواب
که شور از ترنم فرهاد برخواست

از رشک لاله میوزم درین مانع	که او بر دماغ مادر زاد برخواست
لشنتی در چمن برسد نماند	بخدمت سر و داشت و برخواست
دل بودت در پهلوش	و کاشتن بر تو تاق و برخواست

کجا رفت برم اکنون دیار را	
که از ویرانه و آبا در خواست	

دل بر بید باغی او همچنان گهست	جای ماند و یار همان خیم جان گهست
کشته بر دواب و توانی ز جانماند	و این پنهان جوان بشین انگیان گهست
از خواستم یک ز سر جان لیک یار	با من یکم ناز همان سر کران گهست
راز درون زده ز غشم بدرفت	می خورد و کفایت هر زمان گهست
کفتم علاج نمی کاخم بدهر نیست	خندید و گفت آتش نکر فغان گهست
نامت از قبول شوای و عابرو	باز هست همچنان در هفت آسمان گهست

خفت ماند چاده بخر جان سیر دم	
و لاله و بید باغی او همچنان گهست	

یار احوال دل زار کما سی داشت
دل سر نشو از لطف مدد نکشت
جام جم کاسه در یوزه آن زند بود
این زمانست جز از جان روز نیست
دل نکشت کفر بآن عارض لطف
بکس از کاش دل حرف نکشیم بیکس
کونطف ز چشم تو عجب می آید

ما نفیتم تعلیم آسمی داشت
ز آنکه این سلسله نامتناهی داشت
که کدای در میبکده شاهی داشت
خط جو بر رو تو گوید همه خواهی داشت
دیده روزی که سپیدی نباشی داشت
دید هر کس که بر ابرخ کاهی داشت
رحم باری ز کجای زک باهی داشت

وقت این سر آلبیت که خاصان دارند

سر لاهوت نه هر نده ولایهی داشت

دل هماروز ترا دشمن جانی داشت
دشمن بر خرابات زلف نکندارد
از سودای دل خویش نمانی غافل
محب روانه همان که در سرش میگردد

که ز لایق قلابی و غلابی داشت
هر که کم و فتنی احمد جوانی داشت
سر بسیار ازین نقطه توانی داشت
کز دل کرمی النشع زبانی داشت

دست آنت کزین بزم بک بر خیزم	که سکه و سی من یارانی دانت
ایک بکیر نوام و دستر از جان بودم	تا چه کردی که دولت و شمع جانی داشت
سعی در از نهان کردن خوشتر عین	خاصه کنون که غلامی و فدای داشت
صد سیر از انوشج جدا نمیکرد	تا دل از بار و سی سخت گمانی داشت
دل غم زده زادی بکستان بودم	نغمه مرغی چون مرغ جوی داشت

دست از سر دهن و کمرش هر چه پیش
توانا تو باین مسجد اتنی داشت

غم نمیشود از من جدا فریفت	ز بهلوم زود در و نمیت بین داشت
کافه از حق اوصح حشر خواهم گفت	کسی که زدیج راغ من استین داشت
صیایم نو آور و لیک غنچه من	که و میل گفتن دل خیزین داشت
مباش مکر داغ دلم مبد و من	بسیغ جاک ز غم کو نمیت بین داشت
بگوی غن بترانک و ها صلی دار	بی زوالت تخم لعل ز من داشت
منوده است از طرف ابرشایی	نوع شهاب را غن کو حین داشت

فنا دهیت نظر بزار شاخ کرم
ملک نیز نو کردم که دشمن نیست

نشین بگوته معنی نخلد کردن **و قفس**

که صید با دیده قدس را کین نیست

نفس سوخت و بی ذوق دو بدن نیست
بایم از کار شده معنی میدان نیست

فانم صله شد از مسیحه خود در دست
تجلیان در سر من ذوق خمیدن نیست

عرق آلوده بپا بر بالین کبریا
موس شربت دیدار چیدن نیست

حسنت آفرند و دل کرم تلاشت بنور
شمع شمس در روانه بریدن نیست

نده ز دیکت که از خود بر دست خوانم
باز منیل تو باقی نه نشیدن نیست

ز اماند از شب بجران شود ابد غمگیر
که امید سحر وصل و میدان نیست

کره راه نوزدین کبر شدم بایک نیست
نوبت بای ز سر کرده دو بدن نیست

انگش اگر گشته از کینه پیانم نوبت
نوبت خون دل از دیده چکیدن نیست

و قفس از غنچه زهری شده و تم بکا
موس دامن دلدار کشیدن نیست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست
غیر دل نیست کنی ای خانان خراب
ای پیش رخسار در دل من می نشیند
روشن جان شود بتوسوز که از مر
بشک جگر خویش ز خون ملاطفت
در روز کار فتره ز خونی که نشاند
غم سوزنا می سپید نام از فوق

دل نیست در جهان کجایان با تو نیست
فکری بنای جز در آب و گل تو نیست
این خانه غمت بر منزل تو نیست
شمعیت دل غم عشق که در محفل تو نیست
خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست
بیا بسته ایم بغیر از دل تو نیست
بارب جرادلم جرس محفل تو نیست

دین بهرزه پانتهی در طریق عشق

عافل حریف ره قدم کامل تو نیست

اگر از پهلوی صد کوزه زخم صحت
باید شوخی زیادم رفتن غم نیست
نیزه بسوزد بوی شب جگر غم
سرور بافاست رعنا ای تو نیست مگر

کی توان پهلوی کردن از و آخر دل
سر و من در سر زمین دل آباد کل نیست
شمع من باریست بی غم که در محفل
رنه ز آن در کت و رنه زاندر دل

جان کج غم خوش اخبار می باید سپرد	غش باز از این کس خوش تر می گشت
دوینم یارب که خواند واد جرم بجا	بخت در خواب که در طاعت غافل
فستنه توانند در روزگار بمانند	بختن بالین بمانی آسمانی نزل
حسبیت یک را در صورت عشق	دست نبرین کار تو ای کس غافل
بر سر کوفتین کمال خشتین در مانده ام	بانی منی در کفر و در حق و در هم بدست

چون درین به پنا دمی به بدت از سر گذشت	
در طریق عشق ق دار یک نفر نیست	

بار هر کشوه رباری نمیداند که صبت	عمر این وفاداری نمیداند که صبت
بار با جانمن از زاری لب آید و	دل منو از عشق هزار می نمیداند که صبت
خانها که دست بازی بازی از شوخی خرا	کعبه از طعنه سخن راری نمیداند که صبت
ناله اش صیاد را دلنگ کرد و صبت	مرغ نافه کفر راری نمیداند که صبت
در بگوی او در پنج موزه کار آسوده است	در بخت افاده چاره راری نمیداند که صبت
خیل دلداد لب آید آموان می دهد	چشم او عاشق کند راری نمیداند که صبت

چشم او در کعبه **رقی** می برتری میکند

کافرت این دنیا را می نهد به دست

اگر عاقل احوال من خراب چرا

دل من شکسته و جانم در اضطراب چرا

زلف بارگواهی صبا ز جانب من

که ششم از سر دل باز چو تاب چرا

چو بیل اشک تو کردی روانه دیده من

و کمر من نهی غایت خراب چرا

نیز از بر من بدینک میگذر

نوعمر اگر نه ای یو فاشتاب چرا

میان این چشم پاک فرقی نیست

ز زنده به **رقی** جن جناب چرا

که بعد از حسرت دل دیده را میگیرد

ایران که مالکی بر حال دریا میگیرد

منبت ام و ز می که بدین نور از رخ عشت

دل یوسف خواندن یوسف زلی میگیرد

کردم از منبخت مردم که چون قطع نظر

بپشت این باب از چشم من بدعو میگیرد

باد ابا می که طوفان داشت شوق که ایام

قطره که منجا استم از دیده دریا میگیرد

شب کرد و بیکسری بر سر افکنده بود

شمع بر بالین من شعله نهام میگیرد

بخت و شب در مجلس گذراندم و در حال
که امید حاصلی از کاره عشق داشتم

تا که جام میخیزد و دنیا میگرست
همچو باران دیده نخل از جامه عصاره

همچو من **رفت** شد در کس سوا می

که که کن در بخت چون بخت میگرست

ناست و نه عشق بهر چه جانب

راضی شدم بکشتن خطره و نایب

از دل برای چو توبتی ناز میگیرم

دل خانه رخصت در دل گرفته ایم

خجسته که از این فراه چندان غم نیست

زمان دیگر از پی این سر چه جانب

در قتل هر نفس من محض چه جانب

ورنه مرا این دل کافر چه جانب

رفتن به بیابان بهر در چه جانب

جایی که چشم نت بجز چه جانب

آینه دار طلعت جانان گشته ام

وقت مرا بکشد کند چه جانب

جنگ تو و صلح و صلح تو جنگ است

فکر و اندک من جو کل زین است

من بفرمانت اینجی نبرنگ است

غیر بایش ابدال من چو نبرنگ است

مکن آنک خون مرغ دلم	که عجب بدین خوش آنک است
بی سرانجامی نشستم	باوه درناک شیشه درنگ است
زین سنا را نه غم اوست	کل مشکم اگر چه برنگ است
پنهان یسار روگردون	کل برستان و غنچه دلنگ است
میردی نالوشنوی نامم	اگر از نام من نرا ننگ است

در سر زخم داغ او وقف

در میان دل و جگر حبس است

بفصدن من ای چون جابر خوا	ز موی تنم بایک مر جابر خوا
شستن و خاک گری را که دست و پا	بدعی نشست و بد عابر خوا
چنان جور تو آماده رفغان شده ام	که از نکت دلم نشستان عهد ابر خوا
کلی ریز بجاک شهید خود بار	بعد جور تو که رسم خونبار خوا
چو بشناک بغضم شناس خیزد	مرا چو دید یک کوی اوز جابر خوا
مباش خیر از آه من برت کردم	خیر مگر که این دود از کجی ابر خوا

ملک درونو کردم که بهر عیش

از رز اری و فایز از دوا برخواست

نشست باین درخت که در غم

نشست بر دلم آن که دیار نادر خواست

بر آستان تو ای **حسن** **فقی** نام

نشست بود که ای که بنوا برخواست

بیتوام ذوق باغ دیدن نیست

ماذ و برک غزل شنیدن نیست

در دیاری که بیره روز است

صبح را طلوع و میدان نیست

نمود از گردش فلک معلوم

که جهان جامی آرمیدن نیست

مگر آن آدم ای نفس صبا

که مرا طاقت بریدن نیست

رجعت ز ملک منور یا خرم

بفضیلتش که حکیدن نیست

هر که پشت ز بوی گل گوید

مختش قایل شنیدن نیست

پیش رخساری تو از حیرت

سر و آفتاب قد کشیدن نیست

بیت پوشیده حال ما **درف**

عاجت بزمین دریدن نیست

دل نمیدانم که دور از من کی افتاده است
میرسد چاک که با من بدامان همچو صبح
ای بهار خرمی شریف فرما در چرخ
ای سسل که یان محی کمال او کشید
کو چنان در جستجوی او پریشان گشته ام
اول جرات از آن پروا نمیدارم
طفل اشک را که غمی میکند بیا روا

بقدر دایم که جامی در بلا افتاده است
طالع دلو انگیها هم رسا افتاده است
بیتو کل بی برکت و میل منو افتاده است
این حال دلوانه در بند شما افتاده است
دل نمیدانم که از زلفش کی افتاده است
غنجی ز من نازده از گلبرج افتاده است
روز اول ختم او بر روی ما افتاده است

ختم او وقف بلا می از بلا می خد است

دل چنینی خواهد به نیش حر افتاده است

هر چه که خون در دل و در دیده منیست
در عشق بکطر ز کینه دل من
من شرح نبدستی خود را چه گویم
امر و ز قدم رنج بر سبدن من کن

تا دیم که ناست غم عشق غمی نیست
سازیت محبت که در از بر و نمی نیست
غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست
زده است که از خسته عشق تو دمی نیست

وای بسی بخیر کردم در وقت

هر چند که یک وعده را در وقت

وقت بر او کرد بهر حال ضرورت

هر چند که خون در دل و در دمه نمی

کل بس که بنور تک پیر و باز داده است

از با فکند جلوه آنسر و فاکتم

با از بهشت میرسد این لویی جان فر

با او نشسته بود الهیسان که گفتگوی

عزیزت اگر چه خون جگر منجم بنور

آنسر رفت از نظر اما خیال او

ارام طفل است مرا نیت لحظه

نیت نه می نمیرد وقت ما بیا

آتش در آتش به میل فاده است

بر خاتین مرا اقیامت فاده است

بار و پیش پا در میان کشاده است

عاشق چو شمع گشته خموش شده است

دعوی عشق از دهن من زیاده است

چون هر پیش لبه من بسته است

که خانه آن دیده جوان زاده است

تغیر از کسی نیست آب داده است

وقت که از نو بار پیرد ز من بگو

دل داده بر دهن خود نماده است

بگویش خواهر شتم از وفاداری منجبت
نوبزاری من چند انکه بخت من بستم
امرا صبا و پیر و افکنده و فستق
درین گذارید اب و انا چشم و اکرم
بناشدنش دادم مبد وصال آخر
دلارام بار از بهر غم اما برای من

وفاداری مرا اند موجب خواری منجبت
رزقاری حاصلم کرد بد بزاری منجبت
که نسا شتم رنج ز خواری منجبت
نیدم عجز کس غیر بزاری منجبت
ز بزم بحر جان دادم بد بزاری منجبت
که بسته است بر غم دلا زاری منجبت

هو ادا رشتنم در داک ان پدر من

بیاد دلد از جرم هو ادا رشتن منجبت

لب لب بدن این جان ز از تو دیک است
ز جمع اهل دل ای نودیده دور فرد
بعمر بر سر بالین من بیاید شر
بنم گام بر رفت عمر خضر مرا
اگرچه دور فاده است دل من

کما غم انکه شب هر بار از تو دیک است
بیا که نفوذ روزگار از تو دیک است
که جان پیردن این پیر از تو دیک است
که گفته است زه کوی از تو دیک است
خوشت خاطر من چون باز تو دیک است

در سر هوای فتن باغم نماده است

مشغولم اینجا که داغم نماده است

یاران همه ز بهلوی داغم مسیده اند

بروانه بگرد چرخ داغم نماده است

ای باد حرف بویی بهاران چه بجز

ناجذب بشنوم که داغم نماده است

من بلبله زار تنم با کدام رود

کز باد در دهم با باغم نماده است

ناکی تلاش کشیده خود کند کسی

وقف در داغم سر داغم نماده است

کز هر دی شکر توان گفت

در سنگ زنی که توان گفت

از بیم نوز برب شکستیم

آبی که همه از توان گفت

بیا تو شب ز چشم من بخت

اشکی که همه شمر توان گفت

یا حوری یار پی باین حسن

حاشا که ز این بشر توان گفت

تجش نوز ناتوانی خویش

گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت غیر باد و کبر است

آه ازین که بی تاثیر است

کرده را با مال جوان مردان را	فلک پر عجب بی بر است
از تو مو بیت مرا و ام گویند	ناری از زلف تو ام ز بخت است
نفس را خالصت بهماست	خوب اگر گشته شود کسیر است

مرا در برین هوا ز نو دروین	زرا خود یک سر مو در دامن نیست
----------------------------	-------------------------------

کرجیک از زن است دانه ر خال	لیک تخم نیز از من بود است
----------------------------	---------------------------

از داغ تو سینه باغ باغ است	از لاله و گل مرا فراغ است
ناصح خاموش کن جنت را را	این لفظ که ادا و دماغ است

هلاک ز کس او در زمانه بسیار است	خداک غمزه را و زشتی بسیار است
اگر نبشت خود خانه که من دارم	ببینان او را بهانه بسیار است

بیاریدش به پهلویم نشاید

علاج درد پهلوی من این است

هزار خم توانم ز تیغ او برداشت

ولیک دل توانم زار و برداشت

بیای رفیق و فمری چنان سیر نوش

که طوق بندیک سر و از کلو برداشت

از چه میرانیم از کوی خود جانکشیست

بای من لنگ از وفات و در دنیا نیست

مرا گشت ولیکن از دل او ز رفت

چه کین ملک حبش ز بار و ز رفت

شده پیر مانند ز کینی مرا

بای من ز مورفت از و ز رفت

ندم موی از حسرت آن کمر

خباش ز سر یکسر موز رفت

از دهان تو بوسه بادش نام

هر چه باشد لطیفه رعین است

اندل که ز وصل زنده باشد

نارنج وفات او جدایی است

در دیاری که عشق سکوت زند
درم داغ راجح الوقت است

چون نهی ز غصه ناک بخود
دخترش در کنش افتاده است

با من از مهران درین وادی
سایه ام ندخلد مانده است

ای عشق من و دوست کتاب
خیز بنص نازمانه دوست

بخوان در دود و دم چو بگذرم جهان
که گفته اند ز جهان گذشته را صلوات

چنانکه نبود غیب که محنت
باروی نبود ناز محنت محنت

دیده صبح و ز بخت سیاه دمانم
بشمع داغ درین شوره خاکه ان محنت

من انکار ضعیفم که هست کشتن من
یک اشاره ابروی آن که محنت

ز شمع آفتاب میجو رودل من
ز سوز دل عیش حرف میزنم تن
ز بسکه ریشد و اندم غم بسینه مرا
ز شوق محبت بزم آتش بان در نه

اگر چه بخت نباشد بنا و دان محنت
بس آن شمع غم من بزم بان محنت
برای کشتن غم ز عفو آن محنت
من آن غم که شوم غیب خان محنت

منم که غم غایت نام من **وقف**

برشته سوخته دل داده ز زبان محنت

کاش می شد که خشم شود دستان موج
درفتن عالم که از اوج چست یار
از دیدن طلسم شور حسن من
روزی که چنین کجیه ما گشت آشنا

یار زلف کبک مسلمان موج
که داده اند در کف در باغ آن موج
ز بخت آگشت ز خجبت بان موج
هر که نبوده است بدر بان موج

زین بحر **وقف** آنچه که گشتت بر سرم

تقریر میکند بر و این زبان موج

در زاری خود و ای ندیدم اثر هیچ

باطل است **وقف** اندک و آه بحر هیچ

ای جان برادر بجز اندوه و غم و درد
امید بی داشت دل غمزه از آه
تجسّم نسب کرده ام انبیا فی نمازا
بکلی گمانی از کوه مردم
برشته ملک جز امیر نای مجری

مار از بد است ز میر لشت بد
صد آه که این بخل نیاورد و کمر بچ
معلوم نمودم که بدربوچ و کمر بچ
باشش تا آب زرد و بدنه از بچ
ولنه درین نیست بجز خون ملک بچ

نادان خدای حکرم سوخته وقت

در خانه من بوی کباب و در کباب

دارم خوان غوی بدیدار و در کباب
مانده عشقم بود کینه مار
چون آینه بر خاطر مار که دوست نیست
ای عشق نفسم تمام داده است
جنسی از خدای آن سود و کون است
شیرانه او را بی پستان و لرم را

خواهم که در حضرت اظهار و در کباب
با عشق رقم زرد و دیوار و در کباب
قانع شده ایم از تو بدیدار و در کباب
یکبار بزن زخم برین مار و در کباب
عشق است درین سینه و باز و در کباب
کافیت و کینه و بیکبار و در کباب

در بحر تو غلغله دل و از دبه فروز
جستم نشان از کمران بت کافر
بردار بشمیر خدار اسم از تن
از دهر بجان کل ازین تیغ بدامن
باز اگر نماد هست ازین لسته والا
خوابد به عا این لاله طهارت
ز سباب جهان آنچه بان نشاوتوار
کنجی و گنجی و فراخی و دماغی
جان کنند بر آه جو فرهاد میباش
مرغان موس احمد آزاد کن از بند
اثار زریا شده با خاک برابر

کنون غم و صبر و جگر دار و دگر
دیدیم همین شیشه دوزخ و دگر
بر دوشش مرا مانده همین بار و دگر
ما بم و همین سر زشت خا و دگر
جانایز جهان بهر نو پزار و دگر
کردی ز غلغلان لب بار و دگر
نشدیم و فقر اشعار و دگر
جانمیدم از حشر این جا و دگر
بر دم ز جهان حشر بسیار و دگر
دل در نفس بسته نگه دار و دگر
بر بابت همین کنند و ستار و دگر

وقف اگر آن شوخ زرا کم برسد

از بنده دم سرد بدون آرد و دگر

عفت کرد و بدو بداداغ پنهانم جو صبح
صبح از مهر تو ادم شادی غم دایم
بسکرو جان بناید مهر جی فرد
شمع آتا میکند ارد که ایم قوت دل

آفتابی سرزد از چاک کبانم جو صبح
میکشتم از بنه آه سرد و خندانم جو صبح
بکف نفس بر خوان تو ایچم منام جو صبح
کرستی خندان بداد چشم کبانم جو صبح

در باطمینان که **دلف** غیر آه سرودن

دلکش غنچه های این گلستانم جو صبح

بگوی او بنود چه باز بین کسناخ
بروز نام من نهی را که مکن
ندان بدو شش شش در کین غلغل
بوس کرد لب او دلبر میکرد
ز راه دبه میاد او جمع در کیر
غلغلی از نو ندارد قبول عارض یار
نصیحت من چون در کین **دلف**

چراغی نمی اینجا قدم چسب کسناخ
میاد چشمم را بنود آسند کسناخ
نظاره میکنم زینا غلغل چسب کسناخ
مکس کلون بنیاند با کین کسناخ
مکن نظاره را از نو شش کسناخ
چراغی نمی ای لاله بر چسب کسناخ
میباشم با من دیوانه بعد از کین کسناخ

لبت هنوز نکرده بود از زبان سرخ
ز می زدم لب لعل در میان سرخ
بهی که جگر انگشت او زنده لاله
بیاد لعل تو خون دل آنقدر خودم
رسید عید و مرا اینست جانه ز لکین
ز یک خون عزیزان گرفته بر کردن

که باز خون جگر دادم و دهنم از سرخ
نه جگر نه دهن نه غنچه در کهنان سرخ
کسی که چشم کند ز غدا در میان سرخ
که استخوان تنم نه چون خرم جان سرخ
مگر ز کیه کفم چپ سر و دامن سرخ
نه است یوسف مارا چو گل کهنان سرخ

غلط کنند بعد نوشته از شخوف

ز یک چشم نمودم بروی جان سرخ

خوش آنکه برویت نظری داشته باشد
اورا اینجا این همه بدنام سازند
ناصح جدی بند که از دیدن خویش
لب تشنه از بغم نخورم آب بقار

باز سر کویت گذری داشته باشد
شاید که وفا هم قدری داشته باشد
مرصع بدارم در کسی داشته باشد
ترسم بزارم ضرری داشته باشد

در هر قدری محو جرس زار نیاید

ناصح شدن لب اندام کلچم آه

آن شوخ بشنیده تم تاب ز سر داد

از دواغ ستم خرم به غیر مقرب

اکس که چو دلی سفسی داشته باشد

کبرم شب جبران بحری داشته باشد

از نشانی من خبری داشته باشد

او کیت که چون من جبری داشته باشد

وقت قدری عشق بیا موز بیا موز

خوبست که آدم منری داشته باشد

بهار آمد ز خویش آشنایانم

نواها از سرم بود ای کین بی نیانم

شراب صاف اگر بر مغان دوری اکر

چو مشکب خود آنان پسندیم بی ادم

بامبیدی که بوم لعل با میک ری

از بی و چون در خوار لب می گفت

نزد دیوانه جوانی نصیحت کو گویندم

که کل بوی تو خواهم داد من بویانه خواهم

خدا نا خواسته که چو یک دوشم نا خواهم

فی عفت نبشتم ادم در کشی منجی خواهم

که خواهم نبشند خاطر او یا نخواهم

نوم چون خاک و خاکم کل خود بجا خواهم

ازین خوابی که دیدم غیب افان خواهم

که نداری که از بند تو من فرزان خواهم

ز بطلت که فرمودی بخوابم که
مال من خدا دادند و یادشانی پیغم
ندی چون شمع بزم غیر دل داشت از

امیدم هست که لطف دل نمی خواهم
که از بخت کسوی کسی دیوانه خواهم شد
تو ای که در دوسوی تو بر دانه خواهم شد

هوای شام **فقد** جایا میبرد لیکن
تقریب که ای بر در جانا خواهم شد

صبا کیست که از تو شتاب بردارد
که بخت نخته مار از خواب بردارد
بغیر بر مغان دیده رسوا غمزدی
بران هر که ز دست تو و کشته دلا
چو آمدی عرق هر دکن که نایست
علاج که بن کن و کن زردی است
ز بار محنت ایام که دود آلوده
ملیکتند غمزدان بخوارم رنج

شود که طالع مهر از خواب بردارد
که صبا زخا او شتاب بردارد
که با غم ز دل شیخ و شتاب بردارد
از او مانع که ناز و عتاب بردارد
دماغ سوخته بوی کلاب بردارد
که بل خانه رمن چون حجاب بردارد
بدوش هر که بسوی خراب بردارد
مرا از خواب که تو تراب بردارد

میان من او طرفه حاصل افتاد

خدا از میان ای نقاب بردارد

ز حسن نوظا و یا بصیرت فیض برد

چه بهره کور سود از کن ب بردارد

بلکه بین که جلا نشد میر و دم **نفت**

بودی که خضر نیز آب بردارد

هر چه او مرا به بدی یاد می کند

یادش بخیر خاطر منش و میکند

بشنو که بر در چرا شد می کند

میجو که می ز افروغ آبا و میکند

در عشق بنده کوه من امداد می کند

اکثر آتش دل من یاد میکند

شبها کوی او بنود شور سپاس

مسکین دل منت کفر یاد میکند

ز ان راضی که بیل ماکرده در غنم

هر دم دعای دولت ضایع میکند

کم کرده ز شناسی زلف تو خوشتر

یک نشانی با و طره رنمش و میکند

من خاک راه باد که گاهی بوی بار

ویراند دماغ من آباد میکند

ای بیت چه آفتی تو که دل هر صباح

نام ز او چنانم خدا یاد میکند

روزی که تو جلوه کنی سر و در جبین

روزی هزار فاخته آزاد میکند

مشتو بدست غیر که از بند هفتل کرد	اکثر دروغ خود بین است و میکند
از بسک طبع بار که رسد نیت	هر روز جور تازه را بجا میکند
شیرین زهر غوط خور و کاشک خور د	چون باد تلخی می فریاد میکند

دقت ز غش سر و قدان سوختم و ب

خاکسترم چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد	طفت ز دنیا چه خبر داشته باشد
در خواب بتدبیر اندیشی جلوه رسد	از حال زنجی چه خبر داشته باشد
از آنکس چه سید که در دل چه خروش	این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد
آورده دل امروز قیمت لب مرین	تا از غم فردا چه خبر داشته باشد
دل در بر من همچو خمر مسطحه امروز	زان رهزن دین با چه داشته باشد
ناصح که کند منع من از زندگی وستی	بداست که اینها چه خبر داشته باشد
از شور جنون آنکه که بیان میکند چاک	از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
آنکس که بود بی خبر از زلف صلیبا	از مذنب ز ساجه چه خبر داشته باشد

بسیار امید رسد اشک تو قوت

از حال دل با جگر داشته باشد

من اشکی که ز جگر ریزد

من و آه که ز شکر ریزد

من جویم دل و جگر بار د

او چو خند و گل و شکر ریزد

که بپزند منی مار ا

آب از دیده کهر ریزد

من جویم لب نو بر زخم

نملک از خنده پشتر ریزد

چونم آه حکم غم اینست

که ز چشم دل و جگر ریزد

من ازین دیده سخت بترام

تا کی اشک بی اثر ریزد

سجده بخت دل ز غم کاغم

مچو شخمی که ز غم ز ریزد

طایر قدسی آرزو دارد

که بدام تو بال و پر ریزد

مچو گل دفتر دلم واقف

بسی می کند که ریزد

بهر تنی که در میست بگوید

یا نموده رونو که میست بگوید

دشمنه شما چون من به حال بگو بمان
مزنک بآن لاله که زبنت من است
احوال حسنه اگر بار سپید
و بران شده صد شهر زیبا بهر شرم
خون دل ما میگوید از زلف بسیار
از دیده و خود آب و دم نخل و فارا

بود از ده در بدری هست بگوید
دلوخته خونین جلوی هست بگوید
بر بسته غم مخموری هست بگوید
در در چنین چشم زنی هست بگوید
زینگونه اگر مشک زنی هست بگوید
از دانه امید می نثری هست بگوید

در کوچ از زلف بمان دل و نف

آشفته و بی پا و سری هست بگوید

در کشور تو در بدرمان نمیرسد
مارا در از می شب بحر تو داغ کرد
صبح بهار اگر چه بود دلکش و یا
زین تیره روز تا سر موی بجای بود
باز زلف بار یک در دست است بشتر

یک سر درین دیار بمان نمیرسد
صد شمع و خشم و بیابان نمیرسد
هر که بغیض چاک کرمان نمیرسد
آشفته بطره و خوابان نمیرسد
چو آفتی به بخت برشان نمیرسد

مردم زنک زندگی ای ای ای کج	زین جان با نوان که بی نمان نبرد
ای مست شوق باره رضا لازم	تا چوبست چاک به امان نبرد
زخمی زبوده ام ز لب کن مغلسی	و اعجز که دست من بکند ان نبرد
از بهر خوش آن یافت حسن دوست	و دیدم کی بکفرت است ان نبرد

<p>وقف ز آه بی سرو سامان ما مبر سر</p> <p>جای جوئی بی پرو چکان نمیرسد</p>	
--	--

ازین کجاست ناسازم من جان نیازد	سر من با من نیازد و تنم با جان نیازد
باین ناسازی طالع چه سازم آه جبرام	که اگر کس بدو شریک بود من با نیازد
مرا بدو صحرائی چون هم آنطرف رفتی	که با هم هرزه کردی و باد امان نیازد
ز غم غزل و بران من ای بند کوبکند	بمن ساز و بمن آنجا که ابادان نمی سازد
خدا را به خود ای عمار دار از دم	سر خوریده دارم که ناسازم نیازد
ز ذوق کشته کرده کن لب بدم عمر	و با هر دم من شیر را عریان نیازد
رند را لب ما خنده چون زخم خون کید	با خون من لالان هر کس خندان نیازد

غیران در فراق بویف سحر و بوم | مرا جای نغمه از کلبه احزان منبازد

مراض غنق او و **دشت** مزاج طوف دارد

بزدن سبد دهن ملک باور مان منبازد

دور از نور و ز کار بمن آنچه خواست کرد | دوران نایکا بمن آنچه خواست کرد

بکبار بار در حرم وصل پیستم | کردون قفسه با بمن آنچه خواست کرد

نمکدشت آه بکبر مونا و طاقتم | از لطف نایکا بمن آنچه خواست کرد

خایا نمود بر سر من کیش غره را | آنچه دل نثار بمن آنچه خواست کرد

از بخت و دست و زو و کشت و دست | بار ختم غار بمن آنچه خواست کرد

مرکب روان آمد و غارت نمودور | ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد

مال و لب و دست و خونم نمودور | همچون خالک بمن آنچه خواست کرد

راضی بخت نامش دم آشنی نکرد | بخت نبره کار بمن آنچه خواست کرد

ناخدا و مدید درخت حال مرین بر | سودا درین بهار بمن آنچه خواست کرد

بکوز و آد و بار و مراد عده و وصل | نهمای انتظار بمن آنچه خواست کرد

دافنم شرم کی اخبار برطرف

انصاف اینک بار بر من آنچه خواست کرد

انک فی کمال از زلف نور می آرند

مهره را از دهن بیاورد می آرند

من کفتم که ز غم سوختم و سر نه شدم

کی مرا چشم بیاورن نظری آرند

در زمین دلمن نازه نهالان مسید

با کفستند به پنجم چو غمی آرند

خواب دیدم که نیشانی غم رو نشاند

مژده وصیا از آناه کرمی آرند

سختی نماند توانا که رسد بمر

طرفه زهر بیت که از مشک شکری آرند

چشمه آب جانی و این شربت باد

کز لب خشک لبان بد ز می آرند

گوشت از چشمه هر نوفا که است

کین معنا عبت که از جای دمی آرند

چشمه سر بالود از دکان نو نماند

ایست در دبد و صد خون جگر می آرند

بر کمر نوشت از کج خلق جگر می بندد

پنهانان تو چون رو بسفر می آرند

بکشت اباه کاسه می عشاق پنا

ناب پنی که چو سان شب سحر می آرند

آفرین بر پدر و مادر تو مسکوبم

که جان ناب تو انوشهر می آرند

چنانکه شش کبر از سخن دلشده گان

گاه گاهی که پیش بگری آرنند

بادهای که ز خاک درت الوده نرند

دیده داند که عمر کجای بصر می آرنند

وقت از طور کوبان بخواری بازی را

عاقبت بر سر انقوع حشر می آرنند

ترسم که طاقم زخم ببارم شود

خون در تنم ز کبر بسیار کم شود

زخمی مراد و ز زبانی منیر

جانا اگر ز زلف تو بکنم کم شود

از بس که زخ بوسه امان کرده بعل

نزد یک شد که جوش خرد ببارم شود

ای کاش هر روز در میان تنم

تا پیش ببار غمت انبارم شود

بکبار بهر پیش احوال من بسیار

ببند که بار این دل بیمار کم شود

پوست نقای من زدم سر دم الحذر

مبتر سمت که گری بازار کم شود

ابدل رسید نوبت دیوانگی ترا

کاری کلن که رونق این کار کم شود

وقت بسج خوار بی بسیار کرده

کافوشو که غمت ز نار کم شود

در چنین شکبار خواهد شد	آید ابر بهار خواهد شد
هر کس در نینبیل که بر من	آفت این دیار خواهد شد
جانشین غیر را من خنجر	بینه من مکار خواهد شد
و عده وصل مبدی بیکر	کارم از انتظار خواهد شد
دل نخواهد چشم او جان	که با جوسوار خواهد شد
دوغ او را چرا دهم از دست	که چرخ غمزا خواهد شد
فاننشن را ختم کنم منکر	منت نه روز کار خواهد شد
مطرب این رنگ اگر نواز د	جامه نازنا خواهد شد
کار دنیا چه میکنی و قف	آخر این کار بار خواهد شد

در کوچه دیوانه دیوانه ز د	در بزم تو پرده انداز پرده ز د
مخور تو هرگز نشنید کل و سر و	مخور تو باشی به چهار ز د
سودا زده ام ساخته نمکین دل صد جا	اشقه زلفت که با ناز ز د

مصابه بار با مصیبت نتوان شد

بهر نواز آن پهلوی دل خانه سازد

آمدند پنهان خیال نو پری دار

دل را چه خیال است که دیوانه سازد

از پهلوی جان که گریز و عجب نیست

دیوانه دل من که بجانانه سازد

رم میکنند از دشت ز سودا و بنج خون

در عشق تو لیلی بسیه خاند سازد

غیر از دل و **دلف** که تنگ است ز دنیا

دیوانه ندیدم که بپورانه سازد

تا خیال زلف جانان بر نخورد

دیده از خواب پریشان بر نخورد

خشکی طالع نری که اید ریغ

کشتی طاق بطوفان بر نخورد

بر نخورد از نخل عمر خویش

هر که با سب ز نخل آن بر نخورد

در بامان بای من بسیار گشت

حیف با غار مغفدان بر نخورد

شود بخت بهای دل بیک که او

ز خم حوز و و با نکل آن بر نخورد

بر دل دیوانه رحم آید مر

عمر گذشت و طفلدان بر نخورد

طالع برشته دارد از آن بمن

دلبر برشته مژگان بر نخورد

داف و بوانه از جسم پے | هیچ جا آن خانه و بران پر خور و

بید غم بدم بچرخ خواهم کرد	باشک شام و بامه سحر چه خواهم کرد
نور خود بگرفت او بر روی چه بسید	که من از شک توانی به چه خواهم کرد
بگرم که باین دست و دل که رفد ز کا	تو ناگهان چو درای ز در چه خواهم کرد
از شک خوار می بخیزم دل خویش	شوند پیش تو مغیره چه خواهم کرد
ز درد و درسی آن نوزدین چون عجب	اگر دودیده بنایم در چه خواهم کرد
در انتظار نشستم بر آستانه او	اگر خانه نیاید به چه خواهم کرد
از اضطراب محبت که میکنم نهان	اگر ز سینه دل افتد به چه خواهم کرد

اگر بکند دل کاوش روم **نفت**

بناله کند از در چه خواهم کرد

مهری دل را و دانم که نظر خواهی کنند	از نظر خواهی کنند و در به خواهی کنند
نشد سازم سر گذشت خویش را	که با غم بر سر خاکم گذر خواهی کنند

ای سپهر از شعله حسن نور و شمع شد مرا
آتش اندر و دومان بوالبشره خواهی فکند
در بزمین که چنین خواهی فدا و از شور عشق
صد با باغم ز مجنون شسته خواهی فکند
که چنین طافت ریا خواهی فدا تا بکند
کوه ممکن نیاز از کمر خواهی فکند

ای مکان ابر و بخت **واقف** از شوخی مرو
پیش نرآه او در نه سیر خواهی فکند

شب بر سر کو تو کسی کم فغان بود
چون نمک بدیدم دل سوخته جان بود
افق دمر آره بدر بر خرمایا بست
این دولتم از مهر می گشت جوان بود
در ناله و فریاد بگویم قصور و ب
بدارش بخت که در خواب کران بود
امروز بر آب شد از دولت عفت
امشب که دلم زان فرهاد گشت گشت
فریاد که چون ریش بر ای نو کو گشت
عصه شتر الماس در درک جان بود
گویم که ز کیا ناک نازش بدم خورد
اینست غلامی که ز خوابان جهان بود
کو خوش سپری تا گشت به شش
روزی که بطفیشت گفتم نیر و مکان بود
خوار گشت انبای زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده باز بچه طفلان | این دل که نظر کرده پیران جهان بود

وقت چو شد امروز که گشت آفت خام

جانان که در روز مراراحت جان بود

ز دل پنهانی کردیم که الفت رانیشاید | بلی هر کس که نشد و پوانه صحبت رانیشاید

برای پریش احوال من کاش می آید | دل بهادر من نباید عبادت رانیشاید

کلف بر طرف بسیار دیدم اهل عالم | چه جای دوستی یکس عدل و انصاف رانیشاید

بغضانی نزدیک رحم دوزی بر بزم از | کف خاکم که بار این حسرت رانیشاید

چو نشستی بوالهوس بار سرکش شرح جان | که بد عشق انیمیر و زیارت رانیشاید

بشهر دهر جنس و غار چون برم بار | منع کاندی دارم تجارت رانیشاید

نکودم مانع طفل نزدیک از کوه کردیا | که چون فرزند ابر نه نصیحت رانیشاید

خیالش از دلم نرفته برون میروم **وقت**

مکان خانه یکدم استراحت رانیشاید

با من آناه مهربان کردید | بر مراد من آسمان کردید

بیز و نامم انکه بر نمانش
باز پر کار نمانست قداست
سبک از تن هر مردار
دل بی حبت و جوی نبر کسی
در هوای احمای ناوک بار
پیش پریشان عجب آبی است
ناکده شنی سواره از نظرم
آنقدر لطف دیدم از صبا و
فانم است بود همچون نسیم
دل و جان حرف خدیش کردم
دل بدنبال او ز با افتد

روز اول مرا زبان کردید
کرد آن شوخ مستوان کردید
پتو بر دوش من گران کردید
رفت چند انکه بی نشان کردید
بگویم مشت استخوان کردید
بر اگر خورد از و جوان کردید
انگشت من مطلق العنان کردید
که نفس بر من شبان کردید
زین خوش ابرو نبان گمان کردید
ناغم باد مسمان کردید
ناتوان و نشت ناتوان کردید

مددی کرد طالع و نفق

با من آن ماه مهربان کردید

روزی از دوتو من قطع نظر خواهم کرد
تا یکی نام من میان ز نور و شبنم
نیزه احوال پیشان ز درت خواهم
تا چون کس بخورد از رخ تو بازی را
در غم غم که دادم ز هوایت بر باد
که چه در بخت ز نور زهرت ^{لسان} امان
بعد ازین که سوس عاشقم خواهند شد
بخت بد باز بگویت اگر آورد مرا
کل نخواهم پس ازین پیش نام آوردن
سخت گاهت صبور ز غمی تو دی

مهر و بر این سینه بد خواهم کرد
کارش بشمع یک آه سحر خواهم کرد
پیش هر کس که زلف تو سر خواهم کرد
بجز یغان ز دغای تو خبر خواهم کرد
که در هر ک امان خاک سیر خواهم کرد
بر خود این مهر کوارا چو نگر خواهم کرد
تا ز برداری معشوق ذکر خواهم کرد
با نیازانه ز پیش تو که خواهم کرد
بعنی از بوی تو بسیار خذر خواهم کرد
هر لب نشسته در بخار خواهم کرد

خاک سیر و دم ایکن ز ^{تو} بهشتر

پیش هر کس تعظم نه خواهم کرد

اگر ز شش خوش شبنم ازین گوید
تو فع نیست کان در دمندهم آفرین گوید

تو کوشش که بغیر یاد من بی برک انداز
کنم فکر می بندی در ادای صفت بالایش
و اگر تبسم قصاب غم او میکند خود را
در انا صبح ملاحت میکند لیکر عجب بود
چنان تن در دوشم از یاد زلفت باز آید

چنان نالم که فی از بند بندم آفرین گوید
بانه از می گو آن بالا بندم آفرین گوید
چنین که هر بن بگو بندم آفرین گوید
که چون رو تو بنده جانم بندم آفرین گوید
که دام هست خوان آید بندم آفرین گوید

چه مشکلم که آسان کرده ام بر خوشتن **وقت**
و یا مشکل که آن مشکل بندم آفرین گوید

سرونی گشته بود در یکسان بند
هر کس سری کند ز زمینی روز خضر
روشن نکشت بر تو بپ جا کند از بار
انگیزد در دودن بار زمین بخت
جز آه جز نا که ز عمری گذشت تا
هرم زنده گای خود گشته ام

روزی که بود نام فدت در جهان بند
خواهد شد غبارم زان ستان بند
چون شمع اگر چه نهدند آتش آن لب
آبی نشد با تم مایه آن لب
دود بخت ز انش این کاروان لب
بغی مکن بقصد سرم ای جوان لب

انجام یافت غیر از فسرده

وقف بان تعدد زنیان بلند

چنان غم فسرده خوش که همه مان فرستند
نیز و مانند درین کستان آید آن
ز صورت زانغ و ز رخ کوشش ندرند
کنون بر بیک حال خود را بیدل
سخنران که بهم گم گفت کو بودند
نور زمین ز خرو باز خویشتن ماند
خران رسیده و من ادا کشیدم
نشستن و درین انجمن دلا بچایت

هر که داشته شما بیکان بیکان فرستند
در بیغ و در دکه با بیکان بیکان فرستند
هر از جفت کرین باغ بیدلان فرستند
که روشنای محمد زین خیره خالده ان
چو شمع کشند ازین بزم بزم بیکان فرستند
مجردان چو سیاهی آسمان فرستند
و با چه بود که کلهار بونستان فرستند
کننده که کثیر احباب از میان فرستند

همه فرستند از بس مرگ استخوان من

خون با کمال کسب که بی نشان فرستند

ز هر کسی کیمان باد کار می ماند

بکوی باز ما عمر سبار می ماند

نظر بلبل و کل بیشتر از آن دارم
رویده مهر بر روی زبان دل گذاختم
نواختی دلم از سر گرفت سودارا
کسند روز را تیره تر ز شب خواب
به در چشم تو یکدم ندید آسایش
بیاب پرش من نه بعد ساعت چند
ازین که خبر نریم تو بار یافته هست
زلف تو که بود کوه در پیشانی

که باره ز بلبل و داغ دار می ماند
دوا کش بر فیه باد کناری ماند
که روز وصل بغض بھارجی ماند
باین فیه اگر روزگار می ماند
دلم بدم بیمار واری ماند
نه من نه شوق نه انتظار می ماند
همیشه خاطر من ز بار می ماند
ز دل پرس برای بھارجی ماند

بشی بکلیه **وقف** چرامنی آئی

که از برای تو زار و نظاری ماند

بسرتم بخور و چاکوست
نشسته تن آید از نوام
نهاد دلم ز داغ جف

بسرتم بخور و چاکوست
بشیدن کربلاکوست
بکار داری وفاکوست

واکشم از لب تو دشتی	بزدنی دعا سو کند
کرد پیکان چنمت از خوشم	به کهای شناسو کند
وعدۀ را تو وفا خواهی د	میخوری یو فاجر اسو کند
نندۀ ما سوز خمار دلم	بسر زلف مشک اسو کند
چند خای دروغ باقی کرد	نابکی وعدۀ ناکجی سو کند
مچو نوشوخ میرزای نیت	بنواشوخ میرزاسو کند
بس کن ابد نیت برتها	بجد امید هم ترا سو کند

دقت از حال دل چه میری

دل ندارم بد را با سو کند

انگم بسر دوده محبوب میرسد	هر کس بی ز سعی مطلوب میرسد
او که به بیلیم نشیند حکم ناز	نیز ترش و یا به او دلم خوب میرسد
شکر خدای روزی همچون باز عیب	کندک و کاه خشت و کجی خوب میرسد
زبان که گوئی ز کار بان میرسد	و ستم کجی به امر مطلوب میرسد

مار از دور دوری طاقت گذاراد
و نف کو که فاصد جانان رنگ د

آن مخفی که مانده ز ابواب میرسد
اکست سیر نوشت نو مکتوب میرسد

گفتی مهر و وفا میزید
غشوه و نازاد آینه میزید
رست کو سرو که دایم جفته
بای بوسه نو اگر دست دهد
شنجست آینه جلوه ز آوا
قدر غما رخ ز با کوی
سرو از رنگ شما جامه گذار
مهر خورشید بخیر و آرا
خوی به جو تو نگه روی را
عجب مکنش رخ ز آرا

در کنی جور و جهان میزید
بنواشیخ جهان میزید
بنور رنگ قبا میزید
خون مادر او چو خا میزید
خود نای یکجا میزید
بنوای ناز و اد میزید
جامه ز پی شما میزید
دعوی حسن ز میزید
حاش میکی میزید
بیل نغمه سر میزید

ند نیازم چو فوشتن

اگر کم ناز مرا میزید

عاشق شود که عشق کون بسیار آورد
ای دل دور و زجر که آن چشم را
رضعت نداد بر ادب و رنه جذام
که حبس خویش عرضه درین چار کونم
بار که آن ندهت سرمه ای از خمار
هر جان نه ایست فونت بهر خوا
مشتاق دل گرفته و طره را بگو
کاری کرد و دل او شکباریم
اندک غافل تو بخونم نشاند
آن فاصدی که عرضه بازده در
از آنک و آه غمزدگان آخر از کن

خواری شیخ میبده و زاری آورد
خط کونمال داده بهشباری آورد
اوراکش کن کن ز درباری آورد
آن خود فوشتن را بخرداری آورد
رطل که آن بده که سبکباری آورد
افسانه نیست که بیداری آورد
صد دل پیش از ره طاری آورد
انفوخ را بر بزم مکاری آورد
آه از زمان که روی بسیار آورد
مار ازخم کو خط پزاری آورد
این آب و این هویت که بباری آورد

باب ز لطف خروده غفار شین **و رفت** دمی که غدر گنجه کار آید

کر من شب گذران چی شود	چه شود آه فلانی چی شود
نو که هرگز کنی دلداد	کز کس دلستانی چی شود
آن که فغم زد دست بامین	اگر کنی لطف زبانی چی شود
جان لب آمده از نونین	لطف کرب رسانی چی شود
آنچه بر من ز غمت میگذرد	اگر بخاطر کنی چی شود
در کاب نوغ میباشند	اگر سر تن زانی چی شود
دل مکدر شده امی دیده اگر	دوره ای بختانی چی شود
می شود در بند بلافت دم	بنده را اگر برهانی چی شود
نایک از خیر برانی ما را	اگر از لطف بخوانی چی شود

اگر کنی دیده **رفت** روشن

چه شود بوسف ثانی چی شود

من بکرم تا آن قدر غنا بفرا بدم
خوش بفرماید آمد از در دهنهای
سرودی دوران مرا افزوده دارد
میتوانم داد و ادبش رو بوانی
صورت عالم از بجزش بسی کردیده
دست توانم زدن در زلف جانان
نور از ان کاشن جان در بنام تجا

مهر عی از عالم بالا بفرا بدم
وه چه خوشن باشد که او سبب بدم
آتش بر روی من هر ما بفرا بدم
روح محزون کردن صحرای بدم
او که با صورت زبیا بفرا بدم
میکنم گستاخی از سودای بدم
بلبی از صورت روح افزا بفرا بدم

چون بندهم فرصت بکنار **فروش** نیت

کارم آخر نمیشود کس تا بفرا بدم

خسته اش کی باز در مان می کشد
من بپادش می کشم خط زیر بار
چشم او را کف و درین منظور نیت
آنکه کارم مکتب از دست او

دست از دست طبیبان می کشد
او بنامم خط شبان می کشد
تیغ بر کمر و مسلمان می کشد
و امن از دستم چه آسان می کشد

کر به رمارا چشمم کم مبین
بیدم اب که خاطر جمع نیست
نوبت تصویر زلفش چون رسد
کر به امروزی ز دوست محو سبیل
دل کجا زان بچه دهنه کان کشید
میکشد انداز چنین در برم

عاقبت کارش بطوفان میکشد
ماله در کشتن بر پتان میکشد
از ادب نقاش لزان میکشد
سر به امان پلایان میکشد
انچه از دستم کرمان میکشد
اینکه دل در سینه میدان میکشد

عاقبت **دلف** بکنج میکشی
سر کج باید امان میکشد

بشهر حس جال غریبان را که میرسد
نیز دوازده کسی باز خم دل در محفل خوبان
بجز نیش که میجویشان از آنجا
بکوی خوش نشینان رفی ایدل قدر خود
دل و جان در ابر دست چشم کاوش

همه کفر است اینجا اهل ایمان را که میرسد
در اینجا باعث چاک را باز را که میرسد
سرخ گشتن کان تیغ خروان را که میرسد
فرگشت آن دیار اینجا سمارا که میرسد
اگر دین هم بر دآن نام سمارا که میرسد

نغمه افکند از باغ غم که را از اچ شد	دست بر زمین یافت خرم و دست از اچ شد
برک بر کل بنامیدم از تشنگی	باز بان حال میگوید که بار از اچ شد
میدم جان از پی یک صوت و کشتن لغ	نور از اچ شد و کشتن هزار از اچ شد
ندای وز وصال او غم از دل سر د	غنج از اچ شد تا بهر بهار از اچ شد
ماند امید پیش جدی که حوسم	او خیر شد که منت بهار از اچ شد
بر سر کوهی خاک عافان بر باد	برزبان نکند و کین خاک را از اچ شد
ما خود از مستی نگاه انداختن افاده هم	عذر ما نیست باری خوش از اچ شد

درف از غمی نه دمن که کف کز رفت

کینه رستنه و بن بهار از اچ شد

جانانه مهر سرو وفا داشت ندارد	آن لطف نهانی که بجا داشت ندارد
گفتی که دلست جبر زمر داشته باشد	فرمان تو که داشت کجا داشت ندارد
این بار دل از کوه تو غرت ز رفت	چشمی که ز حسرت بغا داشت ندارد

دیر است که دشت نامی از آن بشنیدیم
ماخن بل مرین الکنون که درین باز
بی گشت کیوتو اشقه و عا نیم
با آه که افش و ز کار ند اغم
بر ختم نه سه داده کز لقول را
اذ ناله و از که بدل پس خن انیت

لطیف که بار باب دعا دشت ندارد
نارغسی بود صد داشت ندارد
بر ناکذری باد صبا دشت ندارد
آینه روی الو صفا دشت ندارد
دلو از زرخیز بیا داشت ندارد
غمی نه من آب و هوا دشت ندارد

خوبان کنسید انیمه اغضض **وقف**

امید نگاشی ز شما دشت ندارد

بهران ذکر وصل با رجا فی خوش نمی آید
مین از نادیدنت رهنی هر کشتن مهر دور
نم نا خوش کن نا هر لب سکنی بمن
تو خوش نشین کن من بار و بی کل فتم
برای غمزه چشمم کبودش میتوان کرد

به بری باد ایا م جوانی خوش نمی آید
کسی ندیدی که او از ناکه فی خوش نمی آید
و یا با غیر داری هر نه خوش نمی آید
ترا از رنگ من اگر خرابا خوش نمی آید
که بسکوبه ملای آسمانی خوش نمی آید

زهر من نه تنها کسل از ناله من نیست
بلو خوشتر زین بوی که باشد در حضور تو
مباد ادا کبری جان من عشق بر آید
چه پیشی ز ضعف و غنیمت کن از خاموشی
خطی نویسن تا بوسه عالم بر سر و دیده
مراج ما خور و دل را از این نیست

زهر من نه تنها کسل از ناله من نیست
بلو خوشتر زین بوی که باشد در حضور تو
مباد ادا کبری جان من عشق بر آید
چه پیشی ز ضعف و غنیمت کن از خاموشی
خطی نویسن تا بوسه عالم بر سر و دیده
مراج ما خور و دل را از این نیست

جز امید او اول منصب بدو اندام **نفت**

زهر من نشع را که خافتن فی خوش نمی آید

من بگویم که پیش بد از ارجه کرد
ای که کوی که فلانی چه جای جگر است
دل و دیوانه که زنجیر از وی لرزد
ماجرای شب جرتو یی نیست بر سر
آله او را قلم داد و یاد آخر کار

بوی کل آمد و با مرغ که قمار چه کرد
نوحه دانی که بمن عشق جگر دارج کرد
خبر منیت که با طره روله ارجه کرد
سپل انکم بگر باد و دیوار چه کرد
بخت بد بین که بمن یار هواد ارجه کرد

شدن در دامن از غیر چه عالم پر سپید
لب عیسی دم او با من چهار چه کرد

من چو بگویم بنویس **نقش** ستم روز فراق
روشت اینک شتاب نار به چهار چه کرد

نار تا جان گذارن توان کرد	باز را دل نوازن توان کرد
اوب و زنجیر عارض اورا	که ز کل هست بازن توان کرد
مست نازی سخن منبش نوبی	بنوعرض نیازن توان کرد
کل زلف بار کوزه دینت	جز نغمه درازن توان کرد
منقلب نجم بهر غارت	این همه ترک نازن توان کرد
سوز عشق تو کیمب سازیت	ترک این یوز و سازن توان کرد
چه بلای توای بی با	کوز تو احشر ازن توان کرد
کنیا بدیوی اهل نیت	کله ز اسرو نازن توان کرد
نامم غم را بسنگ جفا	جامن سر فزانن توان کرد
آخر انوخ باز زسیست	درب و دم من سر ازن توان کرد

ناز من مت شمع سان **فخن** | ترک سوز و کد از توان کرد

میو جان خرم نیاید | نادم و اسپین نیاید

هر کجا چون توانی کز و | مرده ز بر زمین نیاید

هر که انجان استمان دید | از سجودش صحن نیاید

بنفاد حق بنام من شد ختم | نام من در گمین نیاید

هر که نفری می از لب تو شنید | لبش از آفرین نیاید

دل و جان چو کفنه ای عشق | کمان نیاز آمد این نیاید

و نف از آنکه بنده جاید در | دست در آئین نیاید

خاک ره تو عمره باد صبا رسید | چشم مرا از غیب عجب تو نیاید

از مدعی خطاشده بر شمر رسید | نگر خدا اگر حسب مدعا رسید

هر چند دورم از تو من نیکدل و یا | آنجا تو دل نشستی و اینجا صد رسید

بما تشنگم بر داز بفرار بم
بوی گل هفت پندش نمیند
با آنکه ناشکفتم غمچه ساخت
شکر تو ای بهار چمن چون او
در بزم او که سوخته ردم نمیند
دشنامی از لیش نشنیدیم اینغ
لطف نهانی بابر تازم که نبرد

این اضطراب آه من از کجا رسد
بگرده بد ما غمی او ناکی رسد
باید مرا بحال دل تنگ و آرسد
گل از نو برگ بافت به بینوار رسد
از ناله سپید بفر باد ما رسد
و از ماهنزار بار بکوشش و عار رسد
دل را جدا رسد و جگر را جدا رسد

از فیض شکر این همه شیرین سخن شدم

وقف مرا شکر زنی بود بار رسد

مرا محمل بن خویش چون باد می آید
دل بجا قدم چند آنکه در فریاد می آید
نماش می طلسم این جهان در حیرت دارد
سر ابا کوشش کردید است کل از نو می آید

جگر آه دل مر سخت در فریاد می آید
دلیا بر حرم جانان بر سر بداد می آید
که با چندین خرابی در نظر اباد می آید
دلیا خالی کن لعل خمر صبا می آید

کدر کو شود جانانم کمر کو شود دشمن
موس کی مینو انداخته حرف غن زور آ

غبار من بکوش هر چه بادا باد می آید
می آید ز حسره آنچه از فریادی آید

ز وصلش آفت زنا دبت در غمی نه **تغییر**

که ای عید از بهر مبارک باد می آید

نه خطبت ای که از آنچه برون می آید

نوبهاریت کرد بوی خون می آید

که بیا تو دلم که بگذشت آغاز

های های که بگو شتم ز درون می آید

میر و در نفس کنان دل بدم تیغ نگاه

چه جلوه داری ازین قطره خون می آید

که دهن شب وصل زلفت بگویم

بر سرم آنچه ازین بخت کنون می آید

لا اله الا در جهان شوق رخت بآیدم

که نفس سوخته از خاک برون می آید

بنت سری ز جفا شوخ مرا چون شمع

و مبدم بر سرم نشسته خون می آید

وقف از روی موس دست دراز زلف من

که ازین سلسله ام بوی حسنون می آید

که تاب جاده رنخ بوش می آید

که خون دیده رول را بکوش می آید

ز محمل اگر اینت شبنم میل	قبایمی بر کل فروش می آرد
بخی کل در ای غنایب ناله کن	که غیرت تو مراد و خوش می آرد
چه برسی از دل محنت کشم که از تو	مینه نفس امیدی بدوش می آرد
بهین چه جلوه مستانه آن پسر داد	که خون خمر ز را بگوش می آرد

سحر ز کس او هر که را بد از بوش

لبش ز معجزه **دلف** بوش می آرد

سر شمشیر فضا باید داد	تن بنیم درضا باید داد
دلبران از دل صد باره کرد	هر چه ماند است بجا باید داد
خون دل ایضاح باید کرد	بغم و درد وصل باید داد
اگر جوان نه هم دل ناصح	خود بفرمای که باید داد
چون وفایت ترا بگیرد	و عده وصل چرا باید داد
کرد بابت نکاحی چون تو	بوسه بدست خدای داد
چند خاموش نشنم بر تو	رضت حرف مرا باید داد

شمع سان در نظر یار ایدل

مستی خود بقفا باید داد

کندی کن بستر تبت ما

خون بهار شبنم را باید داد

کرده چهار غنم **وقف** را

بوسه ببرد و باید داد

دل بکم خون با تو جنگ خواهم کرد

نزار با ده برین شوخ و شنگ خواهم کرد

اکازده باین گشت خواهم گشت

بهین که خاک و رت را چه بگشت خواهم کرد

فرمان باین آتش و کرانه از دم کرم

کل غدا از این نمک خواهم کرد

بهرس عالم ای کل و کرانه از دوسه جز

جهان چشم تو چون غنچه گشت خواهم کرد

کرم چنین کند آوازه خشم و ابرویت

طواف کعبه و سیر و ننگ خواهم کرد

وقف کدائی کوچ بسخنی نه می نمودم

نه فلانام و نه پروانی ننگ خواهم کرد

به پاس ما با از من نیز کاری می تواند شد

هری دارم که خاک پای باری می تواند شد

نیکویم ز من در عشق کاری می تواند شد

و یا دارم که صید دل کفار می تواند شد

دل من از گلستان رخ نرفته دارد
 صبا در چشمم مردم سبک نشی خال دارد
 باین دستار در میخانه زاده بارگاه
 از آن بسها میگویند که چه خطا دارد
 نشسته از خاک من تا که در می بر نور تو
 نه از در که اصل و عده را آن تو پاک
 خدا را درو کرد و انداخته باین حال
 چه ای ناله نور افکنده در سیر زین

که هر باقی از آن فصل بهاری می تواند شد
 بن حکم که بخششی سر به دار می تواند شد
 اگر از سرخی این بار بار می می تواند شد
 هنوز از بوسه اش رفع غم می می تواند شد
 که غوازی رفته رفته اعتبار می می تواند شد
 بشی که ز آفتاب واری می می تواند شد
 که در بزم نهان به واری می می تواند شد
 بهای آسمان را از کار می می تواند شد

بروز وصل **وقف** از خدا بطر زمان خواهم
 که روز از قدرت روزگار می می تواند شد

ز دل که رفت بناراج و ستانی چند
 مانند که جز من غیر استخوانی چند
 در کبد من خوش ابرو و ابرو

بماند بخیر از وفای چند
 نشانه ام بر بهیر لونی چند
 که در کین تو می شنیدم گمانی چند

دلگرفت ز نامهربانی خوبان	به چلویم بنشیند مهر بانی چندی
رو انداز غافل گشتن عشاق	نام کن بخند کار تخم جان چندی
سواد و به راه باشد نذر انگش فویر	ز حال خود نوشتیم در ستانی چندی
دلگرفت از خانه میروم به چمن	خود که تیره میبش کشم فغانی چندی
به بدلان سخت نیست ای سرت کردم	جهان شنیده آواز بی را بانی چندی

ز دست انزله جان بر جانم **وقف**

گدشته است مرا از کار ستانی چندی

یارب از لطف طلب کار سب میگرد	گشتن خان تخم خوش بن احباب کرد
سود و مراد زبان کرده پیشان غل	به آرزو که باز رفت سود میگرد
مایه پیش دل بخش سپرداختیم	کوه کن بود که او چنگ به خار میگرد
در دستانم انوش کمان ابرو گشت	کاشکیا تیر بود در پهلوی من جاسی گرد
امشب از روشن خویشم از دوق بود	در پس پرده مکر داشت میگرد
این زمان غمزدن لطف گشتن نگرید	باد روزی که غم بامن نهاد میگرد

شب که از سکه‌های نو می‌باید
نگرانم چه بگویم که دل جوئی کرد
همچو آنکس که زب در میان می‌خفت
و بد چون دام زان بگرفاری داد

باله ام رخه در کین بند می‌باید
دل کم گشته اما در نه که بد می‌کرد
شمع بار و توشب دعوی می‌باید
انکه آزادی کوین منت می‌کرد

وقت آن شوخ که عمری بدلم ناخن زد

که می‌کاشن ز کار دل من و می‌کرد

ای دروغ که خوی او کرد بد
مهری ز دل نبافت نشان
مخض از رو چوب بهما
دیدنا چاک آن کریان
چون تو سر و نی نبافت آب دل
وصف خط زلفم کرد بد
در سراغ تو ماه من خورشید

بار دل جو بهانه جو کرد بد
جان در زلف می‌بوی کرد بد
با تو آنچه روز و کار کرد بد
زخم من دشمن رفو کرد بد
که در باغ جو جو کرد بد
سحر چون زلف مشکبو کرد بد
در بد رفت کو کو کرد بد

واقف از دیدن ناکو زبان

صورت حال من ناکو کردید

حالم را آن پسر بگوید

تسبیح و منظر بگوید

اولین دیده حرف باند

زان پسین دل و جا بگوید

گفتن بسیار نیست لازم

حرفی که کند اثر بگوید

میرزم بعل و کبر از چشم

و کوشش می این خبر بگوید

کوشش کرد و از غم نماند

آن بر کوشش ما ز سر بگوید

چشم با نور نه چو عقیقه

با یونغم انقدر بگوید

کوبند به جرای اشکم

بکند شسته ایم ز سر بگوید

باران این تازه سر کند شخم

کوبند چشم ز بگوید

بشک کز کوه در دم

با آن دست خوش کرد بگوید

با من بود حرف از ریش

باران چه شود اگر بگوید

من بزم وفا بگوید کوم

بمن سخنی در کوبید

و افسوس میبرد در می گفت

جام بر آن بستر گویند

دل به پلوی غم او نشاند و طایفی نمیکند

سالمند مرده اعر و از مهر نایب سوز

که چه بری بی نمک کرد عشقم را

جاده عریان تن نازک فدا شد

اگر بکشد شمع با لیس زده زین

ز کس او گاه گاه از سر و دینار

غمره چشم بود او بجا نم آنچه کرد

دینار در او جان زنده گامی نمیکند

بهرم بر زینت مین باید بانی نمیکند

بچه نعل و بره شور جوانی نمیکند

لیک بر دوش بیکر و جان کران نمیکند

بعد مردن با نخی که گفت فی نمیکند

باید روزان خود طوط زبانی نمیکند

حاشا که یکبارگی استانی نمیکند

میشود **نخست** به من دراز

زین نظر و لیا که گوی غدا فی نمیکند

کارها در آسمان افرو بس کار نمیکند

یک نیم شتاب و دیار ما نمیکند

مهربان آناه در حال زار نمیکند

بوی بر این ز مهر آمد کفن با نضب

کریمیکردیم و میسکندم و با هم با و با
 باز قدانفت و کردانما جدای اضمیای
 در هوای صحرای اوسن بس دلو از نه
 روزگار با اینان که در روزهای
 انکار و غن در خمر غن و غن و غن
 که چه مار با مار با مار با مار با

پنجکس رمی چشم شکبار ماکرد
 چرخ شرم از کرب جی خستیدار ماکرد
 طغیانک آراغم بکدم در کن رماکرد
 زلف اور رمی بر روز روزگار ماکرد
 عمر رفت و باد از نهانزار ماکرد
 کشته باری کرد از منت غبار ماکرد

میکش افغانستان کن که خبریں ہمارے

بعد مردن کس گذار می رفتند و می کردند

بهرش دل غیر خطانه چه بجا شد
بی نام و نشانی بود دل کو نشانی
بودن کف خون دلم زلفی از دست
دل بندم که او نشانی نکرد و نه سودا
صد شکر که عشق بین دست و اریان

یعنی که نصیب دل مانند چه می باشد
از تیر و نو انگشت مانند چه می باشد
با مال و مانند خاند چه می باشد
ز آن طر مکرر بار مانند چه می باشد
بر این ناموس قیامت چه می باشد

مجلس

کشفه ملک ز تخم جان چو برآمد

زندانی بک عمر باشد چو بیاید

وقف از میدان بد لارام رسیدم

سرشکیم فتنه باشد چو بیاید

کسی مغنی حسن خمیده باشد

سری که هوایتو شوریده باشد

زن از یک دماغی پسندیده فتنه

هر این مناد است در شهر خوان

توان کرد سرکش سرکش را

در آنکوچه بنور غریب است امروز

خدا را است من زلفت مفرقا

مس از بدیدار بخت بدم را

هر آری که در آن محزون است

که چون نوک تصویرنی دیده باشد

سزاوار آن هویتی شود لبیده باشد

که بای زرا زلفت بوسیده باشد

گم کرده ام دل کسی دیده باشد

که کو سر یار کرده باشد

همانا دل بند فتنیده باشد

که با این بر لبان پیچیده باشد

که از بد کار بخت نه خوابیده باشد

اگر غم خند بخندیده باشد

از ان زینغ تو عاشق امان نمخواه
بمقد جان ال من بوس مجر و دست
کمن ره دل خاطر بند خود کین مرغ
نیازمند ز اسیر اگر بعش رسد
کرت هویت که در شهر قتل عام کنی
بهره شکوه ز بی مهر بی ملک حکم
زیم که بگویش نه می کند **دقت**

که هر که داد دل ز دست جانم
بیا بگیر و به در ایگان نمی خوا
کوخته خود بچشش ایان نمی خوا
بغیر سجده ران آستان نمخوا
بیافوخ بکشش کس امان نمخوا
مرا و خاطر مار افغان نمی خوا
زان بای هر شکم روان نمی خوا

است چنانچه بیاورد

انصا بوی بار می آید
ز ان شتم نیک در بغل دلا
دود آه که ام سوخته است
ز ان بای درخت کل افهم
از بشت فی خودم

کرا از کوی بای می آید
که ز پهلوی بار می آید
خط که بر روی بار می آید
که از روی بار می آید
بوی کوی بار می آید

بر سر مکتب از رخ نمایانی چسبند
 دیده داد است بمن وعده طوفانی چسبند
 داغ این کسب زخمی ز کجا آورد چسبند
 غم ببار آمد در چوب دل کسب زخم چسبند
 بود ز دیب که سروده خود نشنید
 خاطر خوشن جهان جمع کنم چسبند
 من سبک و دم و رفتم تو اغم دیدن
 با نمد سدا که این چه سخت کرد
 خبری از دل دیوانه ندارم و بربست
 بچه عنوان گذرد از نظرش نه زما
 از بی خون چو خورشید خود آمده اند
 ای پرچم زرا حاضر خود باید بود
وقف این آتش جانوز که ز دور لعل

هست برادرم از مرغ تو احسانی چسبند
 میروم و دهان زین شرابا بانی چسبند
 گذشت دیو تنی گشت عکس انی چسبند
 کل جای که گنجید کویبانی چسبند
 ز دربان خستش مژگان تو دانا چسبند
 در کین دل من طره پرستانی چسبند
 که مصحاب نوبانند که انجانی چسبند
 نگذار که کنی روی به جیرانی چسبند
 که ز من دور فاد است بانی چسبند
 ما که قسم نوشتیم بقوانی چسبند
 ای که جمع درین عکده مهمانی چسبند
 فکر احضار تو دارند بر خوانی چسبند
 که ز دور و دامن سوخته شد جانی چسبند

بر هر کوشش که آری دوشتم کند
دل زمین بدوند باری باری آخر و بار
از نو بد وصل بود در صراط اقبال
عاقبت کاری دل خوشتر نمیشد
زخم بپوی که از دند خد و دل علاج
آشتم در شبان پر خم صبا دان زدند
کوش و در کشیدند از جگر و در
آخر افکند غار چشم نوام اهل صبر
عشق دوزخ و ز کارم نبرد و بار کشید

بدول و بوانه کاری دوشتم کند
آه باده غمت آری دوشتم کند
طلافت جبری فرادی دوشتم کند
بخت بخت ابطاری دوشتم کند
آه خد کشش و دوشتم کند
در کلبه تماشای خاری دوشتم کند
بر رخ از کوش غباری دوشتم کند
بیش مردم غباری دوشتم کند
و کله دوزخ و ز کاری دوشتم کند

رفت از کف سر رشته اقبال

ناری از کیسوی باری دوشتم کند

پهلوی و طافار نشستن که تواند
بایسته افکار نشستن که تواند

بایسته نشستن که تواند
جایی که نواد اصل از خنده نکند

آنجا که دل داغ نهد سعد و خوب	بی خبر جگر دار نشین که تواند
خوی نوکم از آتش بوزند نباشد	پهلوی نو بسیار نشین که تواند
بی کل که تواند الم خاک کشیدن	بی بار باعث بیدار نشین که تواند
بر خوبت چو از پهلوی من بار دلم نبرد	بر خوبت که بی بار نشین که تواند
از سدر زلف تو خواهم که گم گشت	بک عمر گرفتار نشین که تواند

وقف جگر کنی عیب من از زندی هستی

مانند نو بکار نشین که تواند

مفروش عتوه با تو سر باریم نماند	بر چنین مکان که ذوق خرد باریم نماند
مردند جمله بخت نام نزار حیف	بکین شهر یک در در کاریم نماند
بازوی عجبو شمع عجب در آید	بر روانه واد طافت خود و ابریم نماند
جز خوندل که است نصیب من از نزل	نزد حق هیچ جز ز باریم نماند
در کوی یار قدرنگ از من زیاده	رفتم که ابروی وفاداریم نماند
ای غم ما بخاطر جمع کز کنون	که هیچکس توقع غم از باریم نماند

داف نزاربت نه بزارجا

بس کن داک طافت ابن ارم

بسچ روداد چنباید کرد

داد و بداد چه می باید کرد

وصل هم گشت بیدر لب کرد

دل نشد ناد چه می باید کرد

سجها کردم و درانه بدول

نشاداد چه می باید کرد

درچمن رفتی و آسته بسرو

گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را توان تما کند

مرد و زاهد چه می باید کرد

سوده شد ناخن ندید و هنوز

غده نکشاید چه می باید کرد

کز خوبان ندادم دل نا صح

بکن ارشاد چه می باید کرد

خواستم تا تو بگویم غم دل

کز به روداد چه می باید کرد

ربخت چون بال و پر از آدم ساق

شوخ صباد چه می باید کرد

در هواداری زلفت عمرم

رفت بر باد چه می باید کرد

ز بسن در غم دوری **وقف**

مکمل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو فتنه و آفتاب بنام
گویند که در مهر غریبست زندان
هر حلقه از کجگر کن ندان بطرز
نمک داشته در کلبه امن ناله غبار
صد شکر که در محنت بجا شود دارم
ای دیده نادیده زمر کوشش کن این

اینها تو انبوه لب بر خوب بنام
بیند جگر کوش یعقوب بنام
فریاد ایران یک اسلوب بنام
این عکده را حاجت جارب نام
جبری که از طاعت ایوب بنام
دیدن موی نرنگ آن خوب بنام

وقف ز بیم این سخن تازه شنیدیم

خوبست که مغفوق یک خوب بنام

بر بام جلوه که چون آینه یاد
که ماه نو با روی او میشود طرف
از پشت سر و زبانت منغل
قطع امید کرده ام از زندگیا یاد
آن بیکم بهر کل از آستان بر باد

خورشید که آمد و اندر اسلام دارم
توان جواب دعوی او نام دارم
در باغ داد جلوه جوان خوش خرام دارم
تبعی بدست غمزه روی قتل عام دارم
نادیده روی کل بر خود انعام دارم

کش و دهان شود ام ای غنچه محبت
این زخم را در کشتوان التیام داد

دفع کشید رفت ز منبج بیکده

نقوی و بر سال منبجنا و جام داد

دل باخت جبر و طاقت درین غوار
با وصف مفید بسیار اعتبار هم شد

ابام و وصل آمد دل هم جان گرفت
شکفته غنچه من فضل بهار هم شد

زین پیش داشتم من روزی و روزگار
از روزگانت بکاه و آن روزگار هم شد

بکفر زس و هم تنهایم میل بود
با او نشستم آخر صحبت برار هم شد

کفنی بجای ز نوشته بهمانی نار ایم
یکشب نباید حیث بهمانی نار هم شد

نیچب خود دیدیم من نش کشیدیم
کارم زد دست و رفت و تو هم ز کار هم شد

ندک دل مطلب شد غایت ظفر باب
بغنی بصید کا شرف و لنگار هم شد

دفع نوخت بکب بر حال مادل او

مارا جریغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوه از تلف بهر اسان گذرد
همچو مخرج که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن
انسان بگوشت روانان که بر ویار
مار می آید و نشسته بر من میگذرد
نورش که را نیست که من می بینم
خار و دم از یک ز خاکم بسته است
چرخ گشت که چون بنیال میزن گشت

انجمن بند که هر چه را جان گذرد
و خست من که ز ملاقات کرمان گذرد
و لایح عالم اگر آنگاه بدیدان گذرد
بر دل و دیده و اندام که چه طوفان گذرد
آن کل از غیبت من برزده و مان گذرد
غیر الماس نفخش که نشاند گذرد

چند **مقطعه** نوی آشفته و زلف کامل
حیف زین عمر که در فکر پشیمان گذرد

مرد را با قدر غایت بود عوی ز سر
میگشتم آه ز بطن فانی میگویم
نکنم زاری بفرمانده در پیش طلب
من خود امید کن بشنم زین دردم
نیسندی اگر کسی غصب کند غصب من

این سخن بگوید دست بطوفانی ز سر
بارب این آه و بان آه میماند
حکم عشق نیست که در دم جدا و اندر
آه که از من نماند و لهان ز سر
تا منم خدمت زلفت و کبر از سر

مطلب اینست که دشمن نخورد بخت	نیز نازت بمن بدوست رسد باز
قدی خون دل خود بشراب آمیزم	که دماغ من محمور صیبا زسد
کمی نثوه که او بیز بربست	کل بحالت اگر ایمن غم چمن ازسد
بکنم که جوان پر سپر کم کف	از دل کم شده رهن خبری نازسد

دل بخاران ذکر هم میبش بودند

بر دل اندل که ز **تفت** بتوتها زسد

سربل بنوازم بایرد امان کندارد	عنان خویش را گوهر غلطان کندارد
بدرنگ آن بجا میبرم که از غرت	تب شوق ترا از آنخوان شما کندارد
ز دردت راضی دایم که در گفتن بجای	خدا این درد را آفت در زمان کندارد
چو سازم از بند با هر طوف در یکبار بها	کو عشق آبروی دیده در گمان کندارد
آلای تشنه افند در نقاشن نایب نیم	جبراع رنگ او را درنده امان کندارد
سبای کرده باند کو غم خط که چشم او	سواد نازد با لب کفر گمان کندارد
بجانم دشمنی دار و کار آن شیطانی	که شتم من ز جان تفت خدا ایمان کندارد

عشق کارم نباه خواهد شد

آنچه از عمر و فایم بماند

کار من که کرد که به شام

سروا گرفت ز ایند

لبیک بر خویش نیز گفت

چشم مردم کشی که او را

نقش پای ترا چون نماز

بنیان اشکم که دود دلم

روشنم نند ز حسن روزگار

ماه نو کور وین میا کاش

مشق بودای نو خطان **فقیه**

روز کارم سیاه خواهد شد

حرف و تشنگی و آه خواهد شد

ناله و صبحگاه خواهد کرد

چقدر واه واه خواهد کرد

خنده رفاه فاه خواهد کرد

کارم از یک نگاه خواهد کرد

عالمی سجده گاه خواهد کرد

روز خلقی سیاه خواهد کرد

کیز از شک ماه خواهد کرد

جلوه آن بچکله خواهد کرد

تا به ام را سیاه خواهد کرد

چرا آگاهانه ز دیک خودم محو میگرد
لبسین جانان بران حق نمک دارد
با حال خوارم که بستان عشق بردارد
نار و عجب کس گفتیم در زمزم میخواند
چه فیض صحبت اهل صفا که ندو دنیا
بوصف چشم جوان تا قلم را نشانم کرد

دل قانع مرا جم با نگاه دو میبازد
که آب زندگانی در مذاقم شور میبازد
باندک فرصتی اقلیم دل معمور میبازد
که دی باد و راه شورم منصور میبازد
بنار او بدن آینه بر مغرور میبازد
به جامم ز کس را به بند کور میبازد

برای و بران شوخی که مریم می نهند **نقد**

اگر دستش اندر خم مرا ناسور میبازد

نخ ندیش من آن شیرین بادم کرد
در نفس از از نالی که چه شکر انجم
دیر و سجد بود روشن همچو شمع از قدیم
با وجود اکثر ز ناد با دامن گرفت
روز کاری ندید که **نقد** مبتلای غم

مردم از هر غم آن نیکو شکن بادم کرد
عجب کس از ممنوایان چمن بادم کرد
مردم و یکبار بشنید و بر چمن بادم نکرد
در نفس افتادم و مرغ چمن بادم نکرد
کس نیستونی زیاران وطن بادم کرد

در حرم او چو توانست فاصد
ایک صبح و شام در زعم و صفتش
خاک مادر از در جانانه در خون
حالد النعم چه می پرسی که تنها ز غمت
تاب طو لبری کنی ز آن غلبه
از دل صد باره ام همدم چه می پرسی خبر
با من همچون نمائند انس نوای خوشی
بر ذوق دلگذا را فدا در شب بکیر

نامه بسوی یار یک آه برد
نام ما هم می توان ایجا که و بجا
با و لطفی کرد و از احسنه بعد
کرد اندازی و از از کفم نگاه برد
رخ نمود و بازی بازی از کد او شاه
باره را اشک برد و باره آه برد
من نمیدانم که امی یک ترا از راه برد
بخت کرده بود از دشمن بسوی چاه برد

دو دو فایده تو ضد بک این است

در دسر باید ترا وقت ازین درگاه برد

ماندم در بلا و عار آخرت
ماداشتم مکتوبه پیغام گفتی

در دهم جان بداد و دور آخرت
دل رفت بسوی دلبر و مار آخرت

بی شادونت که به من بچو ایوب یک	کز بستم که خلق خدار ابرش
چشم نو کوی نوز شوخی بکار من	کرد انجمنان که که حیار ابرش
خبرت به من که دل بکف بای کنگا	زد و بست که زنگ خدار ابرش
از که ام چو بخرید آه دوستان	آیم ز سر گذشت و شمار ابرش
عشق آن شمع است که از آتش جم	نه بوخت انجمن که قی ابرش
مشت بخار من ز نوشین میاشت	نگر خدا که صبا را ابرش

و نه خدای جفت ز صدق و صفای

آن که بر سر دروغ و دغار ابرش

ای غنا طالع بری که جوانی دارد	از جهان گذران سرور وانی دارد
نا که از لکان ابروی من نوازند	که بهر کوشش چو من دل نکافی دارد
ای که کوی که مر و از پناش هوار	یکسوی کوی که در دست عافی دارد
نوزده قطره آینه و صغیری نکش	در کین مرغ و لطم سخت کانی دارد
زاکرت نه من در دزبان مرا	میکنند وصف زاهر که زیاده دارد

نیست بکمال خراشیده نمرگان بویست
 اکبر از جور فلک میطلعی جاری کرد
 میبکشی مرغی قتل این شوخ کو
 دم ز سودای هر زلفت تو باید زدند
 هر کجا جنگلی سحر کار بیان چشم
 لا غرم که چه حقارت میکند مایه
 کل حرف رنوا کرد و شد مهرده نشو

هر کس از ناله وک نام تو نشانی ندارد
 رو بینی که خوشتر از امر و امانی دارد
 عاشق نشو در زخم تو جانی دارد
 هر که اندیشه رسوایی و زبانی دارد
 رشک آید که غم غنچه دمانی دارد
 بار بار یک تر از موی مانی دارد
 زانکه هر باغ بهاری و خزانانی دارد

دیف از فکر دهاست نه معدوم

بر خود از سستی موهوم کمافی دارد

بلا زان چشم فغان میگرد
 ازین که اگر به دارم و امن تر
 بدو عشق من محبت چون خجسته
 بچنگ بجز توان رفت با صحر

اجل زان تیغ نمرگان میگرد
 ز من آن پاکه امان میگرد
 بیابان در بیابان میگرد
 که او ناکه ز میدان میگرد

بر ماه و میدان چون نیست
شود که نشسته با پیشش مغایر
دل از نغش کرد خجی خرید است
بدور جادوی آن چشم کا فر
چو پرسی از پروی که دارم
منبد نام کی آید بخت کم
اگر هر کس آن آفت و بسکن

کسی که نشسته میدان میگرد
بیک خواب نرگان میگرد
که از مردم فروشن میگرد
مسلمان از مسلمان میگرد
بفرستک از پری خوان میگرد
که خوشتر از سر زن جان میگرد
زمن آن آفت جان میگرد

شهر محبت و قفت

که بهارش ز در مان میگرد

دل که بسند که داغ غم جانانه میوزد
بجام نش افکنده است و کشته نمید
نه از دم دیبا و دغفت کرد و دم بد
زبان محبت را از بونین می آید

چراغ نبره را ماند که در غمی نه میوزد
مر آن طفل انش خورشید سنا و میوزد
همین که دشت دغفت من دیوانه میوزد
دیبا دارم که بخت محرم بخت میوزد

اگر ز دگر از شمع جمال او و کرد و دم	بهر حالت دل بی صبر چون بر آید میبوزد
بدن انشای او از غم او دیده گران	بی ریزند دم آب سر که خایه میبوزد
چراغ غم از آن که نور روشن طبعی آن	کسی کی شمع بهر خاطر بر آید میبوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد **وقف**
چراغ یکسان در گوشه ویرانه میبوزد

خنجر بگفت او را که زنی بر سرم افشاد	دل در پیش افشاد جهان که زهر افشاد
برو از نمود اندلم امید ز تاب	در کج نفس که طبع هر دم افشاد
نمی شد و کردید کرد سر آن سرو	او را چو کند ز بگفت خاک سرم افشاد
کفرم جو جز و باده دهد کام دل التوخ	ساغز ده و آتش شد و در سرم افشاد

منجوت که پروان رود از کون **وقف**
بر خاست لعل صنف ز جلال جرم افشاد

دوش مکان خود از سینه من باز شد	دل و امانده چو گویم که چه آزار کشید
که خدایم کند با تو گویم روز شب	که ز دین تو جهان این دل چار کشید

آفت مردم به بهیسه رسد	هر چه آید و خفت دل خشم بنگارشد
بنت در غنم را فصد سر خارید	مفت انگش که درین راه را بخارید
همچو مرغ نفس از باد کشتن وصال	نامهای این دل در سینه گرفتار شد
که اگر هیچ بدلم دست لغو باد آید	همین ندانم که ز دست تو چو زار شد
دل نه بنی بس زلف بنان حق خدا	بنوان و اندر سپهر بزار شد

چو خیالت که ز دست زجای اغیار

درف آلت که عمری تنم ببار شد

در چمن چون میدان او فغان برداشتند	بیدان از نشک بستر شبان برداشتند
سخت جانانی که جور آسمان برداشتند	طوبه بد او تو دیدند الا مان برداشتند
و دشمن جان خود اند از بر شهادت برداشتند	منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند
و دستدار از آمدنم چه پیش آید شد	نفس من از آتش دشمنان برداشتند
آن فون زان که با بار به باز گشتند	زلف او را دیده یک سر فلان جهان برداشتند
بریند اند غویان تیغ بر فصد سرم	حقیق این مروت از جهان برداشتند

دولت پادشاهی نام از کبریاست

سرزبای او نمیدانم چه چنان شد

روزمهر کم محنت داند و درج دور و غم

در پی نابوت من **دفع** فغان شد

انجمن کسرم اندر دست تو بردان

روزمهر از کزین بای تو دور کل رود

سایه ماند در آن دست کف از خرم

این خنایت که ز دواز کف فاعلم

از تو زبایدیم ای عشق جبر نیست لم

تا که ناله کنان عمره محمل برود

اگر اندمی بکلو خنجر بید او را

آفتد ریش که جان از تن بماند رود

غرق در بای محبت نکند میل جات

مردم را او چه خیالت لب حاصل رود

اگر از دیده من میری آید میداد

کز دل حسرت دیدار تو مکل رود

دفع آندم کرده و ادبی مجنون کرد

بیش پیش دل دیوانه دو منزل برود

بانو آشنای کسی چه کند

چکند ماجر کسی چه کند

مبلمان داد از که منجوا

کل ندارد دو فاکسی حکند

نوک نازک تری ز لاله و گل	خود بفرمان ترا کسی چکند
دل بصد رنگ پیریدار دست	دلبران بایش مالکی چکند
از زنجیر زلف او باشد	دل دیوانه را کسی چکند

طعن عشق چه میسخت نفت	
بافضای خدا کسی چکند	

چشم او عجب دانه است چه میسخت	لکمش بر سر ناز است چه میسخت
ز غم غایتش ز در اوراق و لطم	سختی روز و که از است چه میسخت
بکشت زلف نکند عمر و فنا	قصه بسیار در از است چه میسخت
میں گم گریه نو بر که بر من خند هفتی	عالم ناز و ناز است چه میسخت
آتش از آن تو ناز و ناز است چه میسخت	باز بکشته نواز است چه میسخت

توانم که بر من بی حقیقت نفت	
دل کفر از من باز است چه میسخت	

آتش را بر من بکشته ناز و ناز	خود ز ناز و ناز است چه میسخت
------------------------------	------------------------------

سنگین لای بدوق شکستن در
 اصل سخن شود که همان کیفیت است
 از چشم صید که نودان کی بود گرفت
 مازوف ضبط عشق نزارم کتب بر
 بچیده اند بجهت مردم زنده دور
 ایدال کتب کفایت خوان من را

چون شسته گردد افسه باز آفریده اند
 کز وی نزار کونه می ز آفریده اند
 مژگان اوز چنگل باز آفریده اند
 میثاقین بیا که از آفریده اند
 مژگان او چه دست دراز آفریده اند
 و سخن توان دوست که از آفریده اند

در چشم آنکه واقف بر محبت است

ببیند

محمود در اعلام امان آفریده اند

ببیند

تمام ناهنجار است بر روی تو می آید
 ز منور زنجیر و با می دل دیوانه افکنم
 مسما از دین و از کفر کافر را بر آید
 زبان از شعله باید و ادم کرم بر لغزش
 مبدای که جانان طرح چو گلستان غنچه است

که بوی خون تعلق خاطر از بوی تو می آید
 کعبه بی تو می آید که بی تو نمی آید
 ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید
 در کوزه چو کرم از خوی تو می آید
 چو کواخسانه صدفان ز کواخسانه تو می آید

کسی را کعبه آید باید استقبال او کرد	ز خود رفتم شنیدم فاصدا را کونومی آید
نوازش نکران برو چنان در خانه باز	که بدولت چون شرکان زهر مینوی آید
نویزانی دادست بختش که زخم را	بخند ابد ال آب رفته در جونی آید

نیایشی غافل از دود دل بود اسی **وقف**

که روزی بچو خطای شوخ بر روی نومی آید

دل دیوانه من جان سپردن آرزو دار	ز طفلان یک بی اندازه خوردن آرزو دار
نیمه جانم ز رفت و رفت زندی یار	چراغ کلبه رمن ز مردن آرزو دار
نویزانی دادست اسی بر دایره ای	که عاشق بر جگر دندان فشرده آرزو دار
چنان افتد بدم دامن بویف که از بزم	نسیم هر پیرینش زلف بر دهن آرزو دار
کجا دلبخت عاشق بود از خرمی بوی	کلی که خاک ناز و بدشردن آرزو دار

پیش کو آب کاش دست من **وقف**

جفاهای فلک را دل شردن آرزو دار

اگر بی شرمی شرمستان بود	جفا با آن شکر می توان کرد
-------------------------	---------------------------

در آن محفل که نو کیشای
دایغ کیمیا سازنی ندارم
سریت کردم جبار بنده ناری
خدا را خلت و خالی مکن از من
بیا چشم خوش دنیا را ببار
از آن و اما آن درازم شکوه هست
ولی من بی جگر افتاده خورده
خدا کلمتی از بوی کاکل انوش

تر موم شمع غمبسته توان کرد
و اگر خاک را از دست توان کرد
و فایده نیده بر دست توان کرد
بخون من ای تر مبهت توان کرد
جگر اندر خنجر مبهت توان کرد
گدا و اما آن محبت مبهت توان کرد
بیشتر از مبهت مبهت توان کرد
و دایغ مخط مبهت مبهت توان کرد

خجسته و چه خوش شعر و قیاف

خجسته و چه خوش شعر و قیاف

نزد و دین راحت دنیا با سید
صد بار کرده ای که باین غولش
دایمی هر حیات خستگان که

خجسته و چه خوش شعر و قیاف
خجسته و چه خوش شعر و قیاف
خجسته و چه خوش شعر و قیاف

در زم عشق کشت که در نصیب ما
در مانع و در هفت بحر مان کسی
نشت بهین که باعث نگرش
بشیر وصال تو آوده و کبران
بر زنده و از نان در کف عشق
از بخت تو زنده ب که بهای ن

در وی که مانده بود ز صبا بارسید
چون فصل گل گذشت نمان بارسید
در وی که از کد انی دلها بارسید
مخیا نه محو صورت و با بارسید
حبس غمی ز آدم و جو بارسید
آیا که بچو از دریا بارسید

بیزی که نصیب با بجا و عذ کرده بود

وقت لبه نهر از قضا بارسید

جانم زین در در لب آمد
رحمی که کوز دل ما
بولوان شدند جمله طفلان
ما صبح ده سلام او را
چندان بر خور دگر م بمان

کمانه نیامد و شب آمد
لشینه بجا غیب آمد
آز و ز کما و بکنت آمد
خورشید آمد نشانی آمد
کز گرمی او مر اتب آمد

یارب جانان در کبریا

بر شسته ماهی منی منک

بای اخگر بخت چشم روبرو

دال گفت بس چه پیش از دور

بکجا رود و بر جان دل زار

جامه یارب ز یارب آمد

کز خون جگر یارب آمد

کاشما خسته کوکب آمد

کان یمنین یمن مذنب آمد

الکون مکه اعم طلب آمد

وقف چشیده و جودید

بکلی محفل او بدنت آمد

و نبال دل خویش دوام چه توان کرد

در وصل سر آید از جوهر پستان

کز تیغ کشتی خیزم بیدم از دم

بکشمکش غنم چارم کنانم

در کشتن خود و بس دل زین میاید

ای شیخ اراوت توام نیت خیارم

بر دست از دست عمام چه توان کرد

من بانو چنین بنو خیارم چه توان کرد

عهد تو بریدن توام چه توان کرد

در قبضه او میگویم غم چه توان کرد

دلشک از ان غنچه دایم چه توان کرد

من معتقد بر مقام چه توان کرد

با کعبه روان نیست مرا خست رفتن	من بکف کوی فلانم چه توان کرد
که دست زخم بنویسد گاه زانو	بیکار نشستن توانم چه توان کرد

دقت کرم که زبان به بیان
چون سبیل زلف رفته غم چه توان کرد

از کوبن و رفتن توانم چه توان کرد	از بار غم و دوری گم چه توان کرد
در مهر وفا که جز غریبست خطایم	خوار می کشم اینانی نامم چه توان کرد
چون نیست مرا بهره از خوان و مصفا	از دور و محبت کز انم چه توان کرد
جایی توانم که گنوا نام بر ایم	در عشق نور سوای حب نامم چه توان کرد
بآرد و حال دل بجا برسد	کرد به جای بند ز بانم چه توان کرد
انغمم و جزو داده دهد کام دل نشو	انش شود وفا و بجا نامم چه توان کرد
بنا کند همان و کمر بار سنگینم	سنگین این همه کما نامم چه توان کرد

عمرت که دقت ز بر غم پیش امید است
اوقات بغم میکند را نامم چه توان کرد

کرم و دانی بیدار میباشم چه میشود
 هر چند بر دانه است از دانه حق زمین
 افتاده است همچو من نارسا بود که
 اورا با دانه دید زلف و او را غم غم
 این است که بزم کس بختش نمی افتد
 نوید و وصل ختم از اندام سحر
 ز کرمش فراد اول او هر بانش
 دل مضطرب ز بهلوی ترش بانش
 خواهم کشید در آن حجاب کن
 چشمم از هیچ سر نه ز روشن اصبا

چشم ازین دانه بیدار میباشم چه میشود
 تا آخر قمار به میبشم چه میشود
 با چرخ کارزار به میبشم چه میشود
 جوان بختش بوار به میبشم چه میشود
 ابد به خوار به میبشم چه میشود
 منم امیدوار به میبشم چه میشود
 هر یکم نثار به میبشم چه میشود
 جان مانده بقرار به میبشم چه میشود
 فریاد بشار به میبشم چه میشود
 خالدرش ببار به میبشم چه میشود

آغاز عاقبت به فلک میکنم
 وقف مال کار به میبشم چه میشود

اگر دانی نوشی از بر این سوز و
 هزار شمع طلب در بر این سوز و

دل به کسی خود بخش خود سوزم	دگر نه نیست که دل بر فای من سوزد
برای عشق ز بس کم مبروی عجب	بس این داغ اگر نقش پای من سوزد
ز بزم او به تب زنگ مبروم باز	اگر نشیند بجای من سوزد
طبیب دینت کشید از علاج من ماک	عجب داغ بکزد و ای من سوزد
بکشد از شد دل را ز بزم او رستم	که من اگر رسم او بجای من سوزد

مراد رون مجربون داغ داغ شد **وقف**

بگیرست غم اکنون که جای من سوزد

از دستان امید و فاداشتم نشد	در خاطر شکسته چشما داشتم نشد
آن دانه ام که خاک مرا پاک خورد	در سر خیال نشو و نما داشتم نشد
نواخت هیچ گاه به شنای آن لعل	اندک توقعی ز عاداتشتم نشد
ببار داشت ز کس یارم غم سهر	از لعل او امید و ادراشتم نشد

بی برک و بی نواز گلستان آیدم

وقف امید برک و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوه رستاخوار توان
خوشه پلنگان بی دودیده و دین
روبان کمر و کین نماید هر حر
جمعی که از جهان دل بدار برده اند
کردیم سیر ملت حسن موبل
در بادلان که از دو جهان پستند
انکه جام صافی مشرب گشتند

جانها فریب بر کوشش جان نواز
ازم کوشش و دین کاشانه توان
لبه دار و دودیده رخا نواز
در خواب مرگ کوشش زلف نواز
ز چرخ کین و ان عمر و دودیده توان
غواص شوق کوهنر یکدانه توان
مرد آرزوی دودیده بیانه توان

وقف خموشش پیش که باران هم طاش
یکی آشنای معنی بیکانه توان

ز شاخ و برگ و خار طرم با هم بنیاد
درین فصل جو شمع از باغچه طرغاف
نیکر و خاطر که با یک بار نیست معذور
نوام چون فی نوازش می گوییم

دل و چشمش بیایچه و محرم بنیاد
بدست آورده ام و ای که با هم بنیاد
مرا جی ناز که دارم که با او هم بنیاد
بنیاد و در لطف تو ای که هم بنیاد

خمر و حی چشم زرم بید بسوزد	حیا پرور کلی دارم که با شبنم مینازد
بصد خون جگر پرورده از عالم دیارم	که از بازی طالع بمن انعم مینازد
اکصد باره کرد و جاده مصحح نه نشناخت	پرست فی کمال اس عرفان کم مینازد

نه تنها با تو نماز است **وقت** آن برپا

ز نوحی عالمی دارد که با عالم مینازد

در خوابت کی دلم از زندگانی ناپود	شمع جانم هر نفس در رکعت آید بود
دود آه از دلم اکنون مشکو و دیند	یاد ایدم که این ویرانه سم آید بود
اکفس آس کی از آن سخت کسری باشد	بیللم عری اسیر بجزه فولاد بود
بش ازین نفس کمال خود بخت آید	بجز ازین نه همچون طره شمشاد بود
باز سر کرد و این عشق را سر کرد و رفت	طفل انگشت من بکار خود عجب ناپود

عالمی در بخت چون کم کتاب افتاد است

در بغل از کاه **وقت** خبر و مستعد آید بود

بمناب دنوان بن دیده خویشا نکند	که طایف درین خورن فتن بسیار نکند
--------------------------------	----------------------------------

اگر از ناد فارغ میشوم در کرب می آم
 با بطن طبع اگر خود را بگویش افتم روز
 مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم دار
 غم دوری جو آید بهر نار ای چشم نشسته
 ز غفلت ضامن تبار دل گشتم ندانم
 برای حال برسی بر سرم از روز بیا آید

و یا دارم که یک عت مرا بکار نکند
 مرا بکار نهد در سایه ر و بوار نکند
 گشتم آبی که کل را سنگ بر رخا نکند
 که غنی در تنم از کربا زار نکند
 که یک عت مرا آسوده این بهار نکند
 که در من ضعف جراح طاعت کفایت نکند

در آن کشتن که در وفاست او جلوه کرد **وقف**
 بسرو استادی که در آب جو رخا نکند

ناخدا و طره جانان نظری می آید
 در صبت کده در هر نفس غم دیدم
 خاطر انقضا ان زلفم در صبح مرا
 با خیال سر زلف تو چو شب خواب گفتم
 هر که چشم زانکشت شب جبران شد

کی مرا اسبیل در میان نظری آید
 روز و صدم شب به جبران نظری آید
 در وطن نام غریبان نظری آید
 تا بخواب بر پش نظری آید
 که بود قطره که طوفان نظری آید

دل غمیده مایه ز بس خطرات
نشانی بنوخ مکنه جهانی و هنوز
نشخوین آرام که فو آسبی کشتر
رفتن غم کند در نظرم جلوه آید
نوخ و غم ازین که زمین در بر
یکدم افروز اگر تبخ بر آرد و علما

زخم مار السب خندان بظری آید
نخ بد النوع بان بنطس می آید
روبت از بادیه خوزان بظری آید
هر که آتش و خمران بظری آید
هرمن دواز و عویان بظری آید
جوهر جرات بدران بظری آید

وقت از خانه قیام به روان رفته مک

دوست روز است که دیران بظری آید

چشم او زدن امان بظری آید
آن غبار که زمین بار بخاطر و در و
بعد ازین باره صورت که پدید آید
میکنم ذوق بعد ازین که خود بخور و دل
غش کار است که دشوار از زهر کار است

رفت دین دل و جان بظری آید
زین پر خشت شدن امان بظری آید
که باز بجز طغیان بظری آید
یکدم لغت اوان بظری آید
مکمل نیست که آن بظری آید

بسكان کار ملاحت بجهان شور فلند
دو جهان شکر طاقت بگزارد و رو
منت از کس نیند برجم که از ان را
چشم و بار و خطا و خالت کس نمی
مردم از ترک نه انم زنی انم کبت
نه بین کجی کجی بر سر راه نموت

دوستی چون مکنان بنظمی آید
چون مرا آصف نرکان بنظمی آید
مداحان خطا بطلان بنظمی آید
در توانیت مرا آن بنظمی آید
ایک آن طره بر لبان بنظمی آید
سر و سم بر زده دامن بنظمی آید

دلخواهی نو مراد و خست ز خجالت **قف**

کشت بحر جبر اغان بنظمی آید

دل بصد دروغم از دار قضا بگذرد
پاره از دل صد پاره خوشتریم با
کر بهار دل در پیش خود می آید
پیش این سخت کمان بر انداختیم
دادی غنیمت اگر نیست کنکاه خطر

بر خست خود زود و پیا بگذرد
که با انجم که برو غم را بگذرد
که در کاه نوبی بکوت و نوا بگذرد
که با از فلک شیره و عا بگذرد
پیش حسن فایده که جبر بگذرد

جان من میکند زانی بر میان شب و روز	از دل تا خیرت نیت چها میکند
منگد با ششم که کنی با گذرا فید بزم	گاه گاه از سر من بیست غما میکند
باب من ترک هم از نیک بویم خوش	بازت بستان ز سر زوت نامیکند

وقف از دیدن آینه رخ راجی چند

صد الحمد که دستم یصفا میکند

داویم سر نخیش کار می بود این بود	بر دوش من ز دست می بار می بود این بود
دل نه از بر من دست ال و بر من	بی بار ماندم افروسن بهی که بود این بود
لخت جازنر کان ملک بر یکا کج	ای دی وای کج مار ابار می بود این بود
و ندان نفس گندم آوده از گزندش	بر کج گیت گندم از می بود این بود
سرشتر اسبدم از دست دروغا	از دلف رو بدیم ناز می بود این بود
صد گند از دند از فیدت فاموسا	در کیش شفا ز می عاری بود این بود

وقف چو رفت از انکو مانند گل نکشته

در دیده از شبستان خاری که بود این بود

نه فکری بوسه نگرینار باید کرد
بروز با دم و دونه مرا باید آورد
ولی که بعد از دینش آورد
شکفته است عجب داغها زینده
اگر نه چاک کیم چوب چو کل ناصح
ز کوی بار میرای صبا بخار مرا
جواب غمزه مردم شکار خورشید

شب وصال و جان نثار باید کرد
ازین دو کار یکی خست بار باید کرد
ز آنکه گفت که بنیان چکار باید کرد
یکی نظاره این لاله زار باید کرد
در چکار فصل بهار باید کرد
ز حرمین خاک ریای باید کرد
و با نمانده که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوشش میزند **و رفت**
اگر نه که کیم بس چکار باید کرد

ز آرمای من زار شنیدن دارد
سرخ غنچ لعل آینه زده دارد
که چه توان سخن تن شنیدن کرد
کرده آینه نوای درد تو تعلیم دارد

نغمه زنت درین ناله شنیدن دارد
پیش قدم اندک بس با شنیدن دارد
لیک از آن لعل نکر با شنیدن دارد
ناله مشکینم این بار شنیدن دارد

او کس بیارشدی سخن بدردان	در دودل میکنم طلب رشیدن دارد
هست بجا و تمام طلب ماورن	بوی بار از دود و بوار رشیدن دارد

و هفتم آرزو نه باشی ز ملالت کوبان

هر چه گویند بناچار رشیدن دارد

در عشق خوار از از من کسی نبود	بغدر پو قار از من کسی نبود
اول مرا ز جمله سیران زدی تیغ	شاید کینه کار از من کسی نبود
بردی تخت کرد من از کوشش اشیم	گو یا که خاک از من کسی نبود
ای دوست عهد مرا و زین پیش از	بر عهد انوار از من کسی نبود
صرف جرات و کاران یافتی نمک	با آنکه دلخوار از من کسی نبود
زلف تو نهادنت که پیش از زمان خط	آنقدر روزگار از من کسی نبود
امروز کن بخاری من نیست بر شش بار	و صی صاحب است باز از من کسی نبود

و هفتم خام نامه اعمال خلق را

خواندم سباه کار از من کسی نبود

دل میبوازم ز سیر چمن و اینی شود
آن گل کوفت حسن و خاست خنده
دلگیر زندی شکفت از نسیم هر
بخت سب که یافتم کند است
این عقیقه که در دل من افتد
صد زخم خورده ایم ز بخت و یانوز

چشم بوی سر و حسن و اینی شود
یار بچکوده ام که بمن و اینی شود
این غنچه خبر بصر کفن و اینی شود
ابر بسات که سر من و اینی شود
چون زاله جز آب شدن و اینی شود
مار ایش کوه رود من و اینی شود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست
و رفت دلم خجاک وطن و اینی شود

او میرود از فرشت آرام جانم میرود
در داکه آن پیدا که به غریبه کمر
از رفتن اندل کشن ای مهربان عمو از
بگذشت آن سرور و این من کشان
خاطر مرا دلگیرند از زندگانی شیر

صبر و قارم میرود تا بوی نام میرود
و او دل خونین جگر از وی ستانم میرود
با من بگو چندین سخن من تیر دلم میرود
چون زنده ماندم همدان دم روایم میرود
خواهم ازین غم بگذرد غمنا جوایم میرود

من که پیش درم از ضعف کافرا
کفتم که در کاب اصلا نخواهم رها

صد شکر که در از شکر دایم میرود
لیکن چو می آید بوار از کف غم میرود

من شرح این درد **درد** جان بزم رفم

هرگاه میگیرم قلم خون از بنام میسود

اینا چو جس مارا فرزند آفریدند
در عشق این غرابی امروز نیست دل را
از سر گذشت مجنون کاغذی است
چون دل فرو داند در عیش خانه مارا

مار از عشق طفلان دیوانه آفریدند
این خانه را از اول ویرانه آفریدند
این طفل طبع مردم افرا آفریدند
از بهر خاطر ما غمی نه آفریدند

روز سخت **دقت** از کلین دل ما

خاکسری کفشد پروانه آفریدند

مر آن روز که بان آفریدند
از دوز من سیاهی دایم کردند
فغانه صبح را بر این آندم

که دامن بیابان آفریدند
شب تاریک هجران آفریدند
که آن جاک که بان آفریدند

نگشت آن روز بر قلب دل افشاد
فنا کردیم و از شور سپید بخت
ز مویب شام کفر ایچا کردند
ز چهره سنی من حال دل را
بشیرینی خود جان ناز میکرد
چو قید عشق را کردند ایجا زد
نشور از کرب آوروند دل را

که آن صفهای مژگان آفریدند
ز خاک من نمک آن آفریدند
ز رویت صبح ایوان آفریدند
که جهان در پستان آفریدند
نوازشی من زاز جان آفریدند
چرا از بخت وزندان آفریدند
ازین یک قطره طوفان آفریدند

چگونه شکر این **دشت** که غم را

برین ست و کربان آفریدند

دل را در غم غمت مرنا دی نمیشد
بفعلیم و تعلیم بحس عاشق نمیکرد
مرادش افکندی مردم در دیده میوزم
به امت آیدم اغراض فرمودی سرنگرد

که قمار زانوای از او می نمیشد
بلی در عشق نداشتی استند می نمیشد
ببند محبتش تو فریادی نمیشد
ز صید خود تو غافل رسم صبا دی نمیشد

ز لخت دل مهیا خنم بر کفرین	که در دشت خراب عشق ابادی نمیشد
کلی بی شوخ زرم اندام با سر سخت کبریا	که همین بکر از آنچه فولادی نمیشد

دل صدا باره و هر باره مجنون است سرگردان
چو من آواره **رو**ف درین دایمی نمیشد

بخت چنانکه کل سر بر بزرگ خدا دارد	نگار می بین برای غارت تو هم جبار دارد
باین صفت خال سرور غمی پیدا دارد	جوان بخت آن بر کجی که در دست ابرو دارد
جدا می ده ام هر جزو در دمی جدا دارد	جهان نهم من مجبور در دمی کجا دارد
بینه هر که افتد سر ز بالین بر می دارد	دیار در دمنش عجب آب و هوا دارد
جرا بید غافل که خوش خنجان بخت دارد	که با صد آرزو چشم نکاهی از شما دارد
ز کس خوف نهای او را باور نمی آید	من او را از نمودم خاشاک می کجا دارد
چنان بزی که از زکشت جدا افتاد که کرد	فکارت بین بر از دست نه برادران دارد
ز در مغلسی از صندلی بر تنجیر دارد	خوش احوال فی با وصف یارک نو دارد
بغلن زعفران به بین ای نمیشد نهم	کنم فکری بحال خود اگر در دم دو دارد

دل خوش نیست از ایندیر وقت **دل و غم**

غمید از کجایین کجی باور خدا دارد

خوبان که دواي دل چهار فرزند

چون نوبت نامیرد آزار فرزند

کل مفت برزند بسراغ غم

عاشق جو خضر پدار شود خار فرزند

صد ناله تار به پیغامه توان داد

آن جای که ز کبوی تو بکتر از فرزند

سوز از ده گمان بر سر باز محبت

کونین یک و عده و دود از فرزند

بر خیز که دیدم که داروی غم دلی

جز لب که در خانه خمار فرزند

باشد ز خرد و دورم با طلبیدن

زین تر شمس چندی که اجاز فرزند

انام که خرد از مناع چشم بارند

سر ما به شادی همه یکبار فرزند

که بگویند این ز کجاست که باور فرزند

از لب و روح چه و نوا فرزند

سجاده شمعان اگر از الف یه چند

صد جو یک شسته زمار فرزند

بر خیز و **دخ** ازین شهر خدا را

جایی که عشق عشق بخرد و فرزند

بنان که گفت کزین کوزه نزن که گشت
بر استانه او بیدلان بنواز گشتید
ز حال زار برون ماندگان بپاد آید
بلای کوشه انجم میکند و باد
دم سپردن جان بخت این سخن محمود
کتابش هزار گفت مخفی مکنید

بحق ناز که خط عین بن باز گشتید
بنازتان چو قبول او فدا گشتید
چو با صیبت نشینید و در فراز گشتید
که عافیت طلبان ازین بجزر گشتید
که در لحد رخ من جانب آید گشتید
که هایت خوش از بهر مادر گشتید

ز و نف این غزل نازه مطربان برید

سرود مجلس آن یار دلنواز گشتید

بر من دو سببه ناخته غم با علی مد
که راه را هم و بجانب تو ملحق
از لطف داد من بستان این سخن
در مانده ام مغلبی و عجز جناب
فاطمه از صحبت مردم گرفته شد

ای صاحب لوائی و علم با علی مد
ای امدی و امام علم با علی مد
تا کی گشتم ز جرح شتم با علی مد
در بای خود بگریم با علی مد
که بدیدم اندیم ندیم با علی مد

نی بصره ام مدار ز فیض نوال خویش	ی فاسم حقیق و نعم با علی مدد
نهنانه نام پاک نو در زبان ما	بر دل نموده ایم ز نسیم با علی مدد
راحم غایب بوی سرور و حضور عیش	سر گشته ام بوا دی غم با علی مدد

خویش گفت دوش **اف** از آده از دو کون

من بنده غلام تو ام یا علی مدد

کی ز چوب صیب مینالد	دل مرا از نصیب مینالد
کوشنگی کوشش زاری دل من	که غویب غویب مینالد
خار خار کلی مگردارد	دل که چون عذیب مینالد
طوفه زردی ز درخت او دارم	که ز دستم طیب مینالد
سرو باند بهانه مشرب	به آن جان زرب مینالد
مروارذ راه بنالهای ریب	که ز برای زرب مینالد
سرو کارم فاده با طفلی	که ز دستم ارب مینالد
خواه در وصل خواه در مجاز	واقف نی یک مینالد

فرین موی مراد بوانه کرد
ای سگمان بفریادم رسید
باطل السحر پادای تم نشین
ماه نور ابدیه می آیم بنو
کوزنجری کنسیدای عاقلان
النس با مردم نمیکردد لم
از حرم لیلیک کو بیان میروم
پیش هر پیکانه گویم راز خود
میزنم خود را بر آتش بد پرغ
دل نامیزد عجب دوانه است

با همین بویی مراد بوانه کرد
طفل هندوی مراد بوانه کرد
چشم جاویدی مراد بوانه کرد
طاق ابروی مراد بوانه کرد
بوی کبوی مراد بوانه کرد
چشم آهوی مراد بوانه کرد
جنبه زکوی مراد بوانه کرد
آشناروی مراد بوانه کرد
آتشین خوی مراد بوانه کرد
کامشب از بوی مراد بوانه کرد

وقف از میخانه و مسجدیم

چشم و ابروی مراد بوانه کرد

سبیل بکمان تیر او دارد

دل من بخت آرزو دارد

چون نویسر روی بگرید بدید	آب در باغ جفت جو دارد
روی صحرا انداخت کرد آلود	کریمه ام فرشت و شود دارد
را از نافه کشیده ام رسوا	اشک مانند مشک بود دارد
زان کنم کینه در از که دل	سر و کاری زلفت او دارد
گاه دیوانه گاه مشیت	مین ندانم که دل چه خود دارد
ناصح آزار و ملکن بستم	هر که دل دارد آرد و دارد
کار زخم زخم که نشد و هنوز	چشم بر بر هم و رفو دارد

درد دل پیش او ملکن یافت

باز طبع بهانه جو دارد

غم ندارم که غریب روزگار میکند	تسکین را نیم که دور از کونی بازم میکند
نه بیند و نه بی زاری بازم میکند	از بی در دل زارم که زارم میکند
غیرت مغفوت اینوخ عشق کشته شد	بی حسی تیغ بر کش روزگار میکند
و عده رداوی که می کشی کشند	زود شوکر ویر کردی انتظار میکند

در دشت برون حیرت شکسته جوید	چون شوم جان یک بیک زین میگذرید
بدر بیدار بزم و بزم یک بار بود	و ده که اکنون یاد آن بار و دیار میگذرید
بنت امثال الفانی سوی آناه را	حسرت کم التفانیهای یارم میگذرید
ای خست خورشید و ماه غیر یارم بر	روز و شب و شب و شب بهای یارم میگذرید
اگر بار گشت لکن از دشت کینه رفت	حالیابی هم من شمع مزارم میگذرید

حسرت و غم ز غم نماند عار	حسرت و غم ز غم نماند عار
حاضر هم که بر دفع تنگ و عار میگذرید	حاضر هم که بر دفع تنگ و عار میگذرید

بر فاست سر و ماتوانا شوند	سبب افکندشید که رخ نداشت
عزم هر خم باد سر آمد بخاشی	کشم که راه حرف ما و نداشت
رفتی بیهوشی و ز تنگ عداوت	کل جبهه بر فروخت که ز جانت داشت
خون ناب دال طراختنیر عام شد	شرح غم تو خواستم آن نداشت
با نمانت دروغ غم کس رفیق	دل عهد بسته بود که سبب نداشت
در غم عمر با نفس نشین زدم	تا به کی نفس نبوکیر نداشت

که نه شد از من و کی افروز قطره ام
و ای دوباره و بدین بزم نه اود

من و آستم امید که دریا شود
این و سرخ استم که بشن شود

تیکران چون خرم ز اشید نه
خط کشیدند بر جبهه و اهر
عشق بالا از مغول است
دل سخت نو کعبه را دین است
بچه از طفل میبکده بود
در و میزند از نفس طبع
مهر اور از کین را آور و دند

صحنی چون نو کم ز اشید نه
تو خطان چون غم ز اشید نه
عافان کعبه و کم ز اشید نه
کدز سنگ حرم ز اشید نه
که اذان جام حرم ز اشید نه
لذتی از الم ز اشید نه
لطف اواز سحر ز اشید نه

کلمه و ای بوصف خرم کسی
طرف جادو رقم ز اشید نه
آنی را خرم راضی ز دهم هر چه افتد

من و آستم امید که دریا شود
این و سرخ استم که بشن شود

من و آستم امید که دریا شود
این و سرخ استم که بشن شود

که از شکر سبوی کلزار با آن چشم افتد	رجوت نرک محض در آن غمزدست افتد
بعضا ملک دل چشمت نمیرد از داریا	بغمار از لطف شاهد بفرزند دست افتد
منزل ای شمع جان چوین بر آید چرخ دیگر	که تیرم بطاق کعبه و کعبه شکست افتد
سر بالین بر آن آید جوان بدر میگوید	چرا در عاشقی کس انقدر بالین بر افتد

من از کیفی چشم خمار آلوده ام وقت	
که بهار شش تیر تا صبح خشمش افتد	

منت عشق تو هر کس را ناله	مرغ غمزه ای کباب میخورد
--------------------------	-------------------------

معجزت خط و خوبی مهر	تا بهر تو مرزین نشود
از آن عاشق چه برسی لذت عشر	که معشوق دلازاری ندارد

دگر بوشش چو سخن میگوید	حال چشم ز من میگوید
کلی نماند که به تو گوید	وصف آن غنچه دهن میگوید

چشم خوش بعین چار ب

حکمة العین در سبک ب

مخت خون بزاروی دار ب

بانو شیر چو منی آید

در اباران رقیب کافر و

ممنوعی السار و الف کوبد

خوشتر خیم صورتی بران دافروش

دلهای مردمان بدو باو ام

سیر کرده هام از دین او

اتفاقا کرد و جاد شود

قانون نشاط می نو از د

اندر کز زمانه ساز باشد

چون بگویم خدایا کم کن

بار ببار خوب میگوید

به بند و زینت فدا و ای که در بند لاف و

به بند و زینت خود هر که خیرت می بندد

نمک چون در دهان بکوبد و قیسم

جدا ی از برای سونج جدا گردد

نمک در دهان بکوبد و قیسم

جدا ی از برای سونج جدا گردد

دل جانان ز عالم دیگر است

سنگ و آهن چنین نیست

دل جانان ز عالم دیگر است

سنگ و آهن چنین نیست

حقیم را بی دل از دل جدا نیستی

میگویم به پسر لب جوان به بختی دیگر

خاطر را کاش نیستی عهد و دوست

بانو ای جهان کس در برم بونه نمی کرد

بخت گدازدی که در دلی کام جان بر من

نبرد شوی بخت من بختی دیگر

دل من نشوید بخت از عشق جوانی

میرد هم خط این بخت را بپندی

صفت در هر صفت صفت که فانی

صفت در هر صفت صفت که فانی

از آنجا ای صفا به حضرت یعقوب کو

هر یوسف را بکمال در کار فانی دیگر

اکون مغرور ازین نازک در آتشها

عشق در هر کوشش در آتشها

لا یصلح السبعین ما یوقف دل خود را به

بر یکند لذت جزای حق و این دلی

دور از تو آنچه خواست بیاورد و بیا

حق چنانچه خواهد کرد و روزگار

هر ما و کس تم که خطاند زو یکوان

بر جان این ضعیف فضا کرد و روزگار

او را بماند او خطا کرد آسمان

بار ابد و سپهر و خطا کرد و روزگار

کر روز کار و او اما غم شب وصال

کویم پیش او که چهار کرد و روزگار

خون مرا که غدا در خنجر و نجات

بیا علی ایضا چه عجب کرد و روزگار

بر تیغ غم و تو امید تمام هست

مارا که بستم نه بیا کرد و روزگار

در کسح سر زین از عاقبت تمامه

تا پیش نه خفته بیا کرد و روزگار

در روز نبرد و شب نار یک مرغ و تو

خدا که زلف تبار خا کرد و روزگار

از جرم اینک من سر زلف تو دوشتم

بگفت از میان صبا کرد و روزگار

آمدش بر غم از دل ما که نمیشود

این خانه را چه وقت بیا کرد و روزگار

و ای وقت اگر روی بر جان ز ما کو

دور از تو آنچه خواست بیا کرد و روزگار

انگ من و امیر من بشیر و دستار
 بر سر بالین من زد و آید این بیمار
 رفی در غم روی جانم و در جان دل
 غمناک روی بوی بیک منغذ و در دل
 تا به افق دم از چرخ خراب ایام خوش
 خواب آسایش بر خاک کوی کند
 از بار ما بخت است برده اندام
 که از انکشته چشم او شود باین خواب
 دل که باند نشد و چاه زخم آن کسی
 نابود طول عمر اهل دل را ز غمت مشک
 ناصح اندکان تدبیر کن عیش
 تا جانی نگذرد است روز زندگی

بسد غفلت این کبر منکیر و دستار
 بر سر بالین نالین سر منکیر و دستار
 چو جان در جسم دل در منکیر و دستار
 جز تو در دل دل در منکیر و دستار
 خاطر و پیش بوم در منکیر و دستار
 این دل بیمار بر منکیر و دستار
 هر که می آید درین کشور منکیر و دستار
 تا نرسد و خوم این کاو منکیر و دستار
 گرفته از زخم و کوفت منکیر و دستار
 نارسن رجعت باز کبر منکیر و دستار
 کشتی طوفان از نگر منکیر و دستار
 از روز بدین خط هر منکیر و دستار

از پدن چاره نبود در جهان افتاد

چون سپند افشاد در بحر نیکی بر

راه من بسید **فقد** نشسته خونست

در بحر مایی در کفش خجسته نیکی بر

از بس که آمد و رفت من بجان بخت

هر لب لب عشق کی تواند بست

ز بس نیست قدم در به در چون او

جهان نیست ز محبوب کو کس جا

و اندریش به غم ز بس آفتار

خط نو بس در زلف راجه بر تیره

مکشوم به سیران زلف او محو

کنند کردن انجبار است کیستی با

نه است **فقد** دیوانه بخت کن بخت

انکه دل را بیاورد بخت سرور از راه

دیده در احوال کفایت داد و نور از راه

از کجا آوردم این دست دراز ای آسمان
دلم چنان دردم خود در کوی این کجایان
وارسیدم چون یاد دیدم خیر این غمخوار
از برای دور بینی در تماشای عشقیم
زاهد باز در کماند با یارب صفا

میکنی ز ناتوان عشق زور از راه دور
من که چون سبیل آدم لم بزور از راه دور
هر که اگر دم تصور شمع طور از راه دور
تا به بنیم سویی آن حسن عین از راه دور
دور میبودی نماید بجای نور از راه دور

اندازان وادی که من دیدم از جویان میسریم

میکنند و آنف سبایی که طوار از راه دور

در محبت بی سراج میسر نام میسر
چو باد که در کعبه و تنجایت
نامحی اهل صفا می فراموش در
زاهد ماراج خوانی قابل صحبت بنم
نوش که صفا می تر صفا غرق
ماکی صفا و اقبال سبیری از کجا

سوختیم و چمن خامیم نام میسر
عار کفر و ننگ سبایی نام میسر
بر غنای باد و دید نامیم نام میسر
نمیشد بشیر و جامیم نام میسر
ما که زندگی در وی است نام میسر
ما کی تا نیست و این نام میسر

مهرمان این راه طی **دش** یک

مجنان در تو لایق کا نیم نام سیر

ما نفس بر دود و غم خایم بکد
دلبران در قتل عاشق میروند
چون جوانان نیز بر جی عاشق میروند
چون دو آینه که در آینه بر و آینه صفا

خاطر خوش بنمایم اصغر بکد
با دشمنان تو هم روز بکد
هر زمان که نینداید رحمت بر بکد
اگر داند از ما فی بصیر بکد

یا دامن شبیه کی در کوی از غم صفت

با دود بود **دش** و شیر بکد

خون بر طرف و دامن نکر
کس ندید و دل و دشت و چمن
با وجود و شرفه می آید ترا
خط باطل میکشد بر نام من
خون عاشق ز خاک دارویی

با من این لطف نمانش نکر
کعبه بود آن کرد ایماش نکر
ای سر جاک را با شمش نکر
دخ من عاشقش نکر
کز بدی خاک میدانش نکر

دل که زنده بود آن چشم و زلف	تا ابدست و بر تابش نگر
باب او دم ز شیشه نزن	ای عجب تو گیتی تابش نگر
چون نشاند دست در قفس آصف	دل بر دوازده دست و تابش نگر
سبزه ام را چاک کن ای هم شیر	جای دل نشسته بگلش نگر
فی هیکلش آن کمان ابر و مرا	صد چو من هر گونه و تابش نگر
خون کشید از گوشه های چشم من	کنج کاویهای فرگانش نگر

فدر من واقف میندانی اگر

خون من بر طوف تابش نگر

من چشم من آن خاک در ریغ دارد	بر روی زمین این تو تاب در ریغ دارد
نوا صدای شبنمی از دلبویان	ز آستان سخن آشنای در ریغ دارد
شبنده ام تو ای غنای کیمیا دار	بیا و از من ماکیمیا در ریغ دارد
نام چشم برآمد همچو آب	قدم ز خانه اهل صفا در ریغ دارد
نهان گمان بخت الحزن شد مداو	نسیم هریش ای صبا در ریغ دارد

دوست آن لب و دماغ و دهنم
نوشه جستی و ما کثیری که ای تو هم
بان نعل بستی کجوا از من
مرا از دولت خود بی نصیب گذار

عیبی کن و ما و دماغ و دهنم
لکاه لطف بجای که اوستی بداد
که بر کشتن ازین منو ادرغ مدار
و فاما اگر توانی بفا و درغ بداد

ز لطف بنده خود خوانده و تو خوش را

ز بنده لطف برای خود ادرغ مدار

هر شام میفروزم شمع هزار و یک
کزین دیار رفتم من در دیار و یک
دستی کن نگارین از خون من کار کن
با انکه گشت و آیم بر عشق کوه کار
جز برین وین کامی نباید از من
از در و دراکه داند و هر خط از من
یکروز کاغذ کردم با در و در و در
افغان و فصل در و در و در و در

کاید بکلیه من آناه بار و یک
جاست که بر کتند دل بر تو بار و یک
میخواهد این جاست از من نگار و یک
سپش تو مدعی را بخت اعتبار و یک
کین دست نشانی و اعتبار و یک
دل نشانی و جاست از من نگار و یک
افغان و فصل در و در و در و در

ان پیش کاغذ اوک رویدت مامور
نور از خویشی و از حیرت و صفت

نقش کان بکار دیگر و دیگر
هر لحظه می سپارد جان برقرار دیگر

نقش نوکی نشیند بآن بکار و وقف

نامت در دل تو نقش کن از دیگر

ما که بابت حوصله و حجت روزگار

ای که بزرگ است و لایق خدا و بزرگ

دلها سپاه گشته و خونها سپید

با صبر از غم و غم نمیکند

دولت و دولت بخدا و بزرگ

بوی و رفتی نشیند مژده و سر

عالم نام که همیشه کلان شود

نستیم سطر سطر بی معنی و وفا

با مدقعی علی تو بویاد و من بر سر

ما چارن و همی بر جگر روزگار

بر شیشه ات بخورده و دیگر روزگار

دینت در زمانه ما زمانه و دیگر

که خدایت آه و زهر جگر و دیگر

نقش کن بر پیشانی و زهر جگر و دیگر

مردم گرفته اند عیال و دیگر

مکمل گشته اند دل و جان و دیگر

هر که نیامد بپیش تو و دیگر

عیا زمانه گشته اند و دیگر

بدامن نشیروان علی

دستی ازین کرد و اندی از جنگ

بمیان این دو عالم

کشتی ازین دو عالم

هر دم یک خون گندم دگر

هر خطی من جو گندم کافر دگر

کارم نشیروان یک خمر ناز

فرمان جفا نونم خمر دگر

بمیان این دو عالم

بمیان این دو عالم

نمانم در حرازه زنده بسیار

نمانم در حرازه زنده بسیار

نمانم در حرازه زنده بسیار

نمانم در حرازه زنده بسیار

چو کل در دهانت گزاف است

که بر کبر ام میکنی خنده بسیار

خدا را ازین دل مکن ایست

که این بنده هر نو جان کند بسیار

بمیان این دو عالم

بمیان این دو عالم

دانش من و محبت من

دانش من و محبت من

زلف او را نماند دست نهادن

که نشینت ز پیمان زیدت

خبر از خبر و شب عشق بدر و زینت

نماند باوی که عشقش نوز و زینت

خار و در پای ال و خلد است سوز	عجول خنده گمان از سر ما میگذرد
همچو من ز هر گاه می خشد است سوز	آن کز لب نکند نمی بستم باور
خواب آشفته چو غشاق ندید است سوز	بر پشت فی من رحم ندارد که شپس
پیش کس سر و بدنش خمید است سوز	اگر دلم می افشاده کمر در ساجت
کمت سبیل زلف نشید است سوز	خرف آشفته دماغی نکند کوشش از مهر

وقت انوش نزار و غم آوار کیم

دوسته کامی ز بی دل ندوید است سوز

چو بنده را که میتری از خدا هرگز	بنده بنت زاکار جز جفا هرگز
که نیست بهر صفتی دل صفا هرگز	باین صفا کو داری نه خویشش نیست
چو عز خویش ندیدم از دود جفا هرگز	ز جرم نکندشش عجز خویشش میبستم
مین بود و دم کوی آشنای هرگز	آشنای بیکانه زلفش شد
تقصی نماید باین که اهرگز	که ای کوی ویم لیکن آتش خوابان
چنین مکن که نباشد چنین و اهرگز	روا که می نمر حاجت و مرا نکنی

دوای مرد دل ماست در لب لیکر
حد از تن تو دما سرم نخواهد شد
رگ دست دامن جان را نه توانم کرد
کمان ابرو ز کج خطای عا پیری
بدرخت خودم نشسته در انجم

منبدی تو ز بی مهر و می آن دو اهرار
هرم ز با بی تو ای نازنین جدا هر کار
بمنشود که کنم و بخت ز بهر کار
که ناگوشت نشود از دلی خطا هر کار
که نقش من ز نشین جدا هر کار

بهای مجنونش کرده ز روز نقیض را
منباد و روزی کس ناریب این جلالت

حسن آخرت و از ناکند با و بسوز
کرد با خاک سیه خانه مردم کین
مرد می نیست که چشم تو بین هر دو
که چه از بخت بر آورد و در ای تقصیر
ببینم مرد و لیکن ز وفا می آید
خطر خط تو عمارت کوی دلیا کرد

خط باور و بیا می لغز ناد است
سر از چشم تو انوشیروان
بخت باقی بدلم حشر فریاد است
بخت بمن کین من آن غم جلا داد
برافاده را واجب صبا داد
آه و بر آید ز آید است

سخن از بحر گویند و نواز
من همان بنده که بودم بفر
زین بنده ز بودای شما
بجوئی می فرستایان و فر
کفی آیم بستم ز در تر
چند دلجویی غنسیار کنی
دل امل جوس از دست بند
خدا آلودگی از خون رب
که آید رخ من بخت نک
مهر کن رحم که ز دا **دقت**

نیست این حال گویند و نواز
لیکن آن لطیف نو گویند و نواز
بیت خالی سر نمونده و نواز
بجویم که بر خود بند و نواز
این سخن باز گویند و نواز
دل مانیز بگویند و نواز
کلیش سرده نمونده و نواز
وامن دوست بنشیند و نواز
بیت آیم که بر و بند و نواز
بهر دوزین سر گویند و نواز

دل صد باره نام بار خفا کار موز

و غیر مهر و وفا این همه کجا موز

دوزخی بنیستم ای یار بستی بگر
دل نه آنت که او آتشش را غنی
ترسم از دود تو آن بجز فخطا کردو
این همه داغ شدی در غم چشم مرا

بجدا سوختم بخت سزاوار مسوز
شمع ز غم است بهر کوی و بازار مسوز
بعد ازین ای دل حسرت زده زبهار
ببستی شمع و لا بر سبب چهار مسوز

بجذرش زدود دل میل و **دشت**

در چنین انکسار این کل و کله مسوز

سوختی دل و دوزخ جانی مسوز
حال دل کان روز شب بهو بی
برخی خون غریزان را بخاک
مسجد و مآذن و بران خسته
که چوادی کعبه در دل زاده
چون کل از دست قیامت جانها
خاکستر بنفشه از زهر بم

دشمن جانی و جانانی مسوز
که چه میدانی سبب ای مسوز
بوسف نرسد پاکد اما فی مسوز
دشمن بگرد و سبب لمانی مسوز
بی تکلف سبب و جانی مسوز
غریب من سر در کبابی مسوز
کل بخاک من سبب ای مسوز

حال **وقف** را چگونه پیش تو نشی و بسید ز نادانی منوز

کشتی منور ز نشی که دم طعنه را منوز	مرد رفت و پشت زد خرم در دست منوز
شمس باز آمده از کف که در تخم	خالیست جای یکدونه زخم که در منوز
را ندی اگر بفرغ سبب بفرق من	هر که نگردد ام تو قطع نظر منوز
با آنکه غم نامند صرف منبخت	مادر آنخانه است غلام و نو منوز
که شکی ز طالع من وصل هم نبرد	باز از درم در آمد و من در بند منوز
کلک نشسته تو ز آب و هوا جی	از خار خار عشق نداری جی منوز

یکشب خیال افروخته در خواب به ام

وقف بدیده میخندم ترشتر منوز

شتم فلک و در دو دارم بجان منوز	میوز و این نیم میجد استخوان منوز
پیش نیم بان کین که چه بوده شد	نخست نقش سجده بران استخوان منوز
با آنکه صد دهم کجا از موده	نا تو نیست در صد و نه جان منوز

سوای تاز به بسیر زلف کرده ام
 بگذشت آن سوار و ز شوق رکاب
 مکن بستم غریبه او فستاده
 هر گوشه واد و باروی نو زخمی و در
 نداشتن زخم از نفس آرام من
 اباب شکوه کرده گذشت از غما
 از کرب ام ترا چه خبر سر و ناز من
 بپوشد حرف اهل غرض کوش کرده
 من بیلی قدیمی این کاشم و بلی
 بعقوب بوی بوی خود از صبا شنید

آگاه بستم ز سود و زبان شنود
 اشکم دو بسین عیان بر عیان شنود
 بر من نکرده است گذر کار و آن شنود
 نیز نمی بستم است ترا از گمان شنود
 نامهربانان تو نشد مهربان شنود
 ننگه نشسته بر غیر تو ام بر زبان شنود
 نیست نه تو بر لب آب روان شنود
 نشیده حدیثی ازین بر زبان شنود
 خاموش نکرده ام ز بی شبان شنود
 بدانش ز کم نده ام ز شن شنود

یا آنکه رفت بر سر **وقف** ترا جور

جای زرقه است از آن تپان شنود

هر چند دم نداد آواز	رفتی وفا دار تو است از
---------------------	------------------------

غم نشخ نمود کز دل
نامت چون غایت مست
اندر ده دلم چنانچه از تنگ
یارب چکنم باو که دانه
چون ناخته ام سیر اسر
دل زان فرمای جان بزرگ
دلبر در وقت و صحت از دست
مینازد هر کسی بگریه

ای نادانوش و باز بنواز
ضائع چکنی باین دامن نامت
هرگز نباید شش غلبه از
جاده و در چشم و در لب اعجاز
طوبقت بکردم خدا
یک صید و هزار ناول انداز
فریاد و لعل خوش آواز
وقف به نیاز خود کند ناز

روزی از دین صیاد ششم فخر
بشود بشنود صیاد از می بکنم
چشمور که دانه بشور مرغان
بسم که نام از می بر اکنون که من

بکه شتم نب معلوم که شتم فخر
غیر ازین دیگر چه می آید ز شتم فخر
سر زیر بال در کنج شتم فخر
بال و پر از طبع نه شتم فخر

کرجه امید بهای کرده پرواز از دلم
کل پرستم بود کارم ناکشش بودم

ایقدر شد که گنج دلم پرستم
این زمان ناچار بودم کل پرستم

ناشدم **دلف** ز ذوق ناله مرغ آسیر

انجمن برداشتم دل را و بستم در قفس

دارم بویغی که بچایش نیکو
چندین هزار خانه دل را خراب کرد
دل در بلای دوزخ حیران فدا
از بس که خوی یار لطیف است آشنا
معلوم شد که منیش از یاد ختم است

ورودید که گفته غائبش نیکو
و از عاقبت خانه خرابش نیکو
آسوده لحظه ز غداش نیکو
صحنی بچید و رفت غائبش نیکو
ز کس که در بهانه شورش نیکو

دلف دلم لبان ضمیر می نه جبر او

در آتش است و دود که بکشش نیکو

غافتم پروانه دارم از گرفت و گیر
ناگفارت شدم از رنگ کوهم هر

مت اورا نیت بکاز غم
غیر من یارب که قنارت مباد

داده نظر محسنان کرده و ره کم کرده ام	ی هر سس بکره بویا و در او برده ام
مور خا برش کنان لب او دست	من حضرت دست بر سر منم عجب
نرمه محمل من میرود و زار می کنان	ناله ای که بغیرت آن را مینا که جگر
بیکر نالیدم جان از خار خار کوفه	کوشش کوفت که می بیند کفایت
بر کایت چنانم بوسه ز جفا کار	پیرم و نواز جوانی میرانی

داد از خم کند زول را نوید ز نیک

دلف از دلف که می آید صبا کفین

آتش بانه شد من کل از برای قفس	لبی میا و جو من شده مو قفس
درین منم آن لب قفس شسته	که می کشم از کل حرف در بهای قفس
نیز زشت که تو صبا و خط غافل	شنای دادم تو می گویم و در غافل
در آرزوی سیری چه بر منم عیش	که مانده لایق دایم و نه سزای قفس
چه لازم است که من دلم بر دارم	که چه سبیل تو اغم شد آشنای قفس
که از نازد بوی کل و طبع مرا	صفت این همه صبا در خفا قفس

تو غافل من ای طفل و بین زارم

بناد ز لاله افکند در بنمای

من آرزوی کسنان چو اکرم **وقت**

کنون که ساخته با طبع من موافق

دیو هم سحر ز عین نماند در نفس

ناله فی که ز لاله افکند در نفس

بک عمر غلبه یمن صغیر بود

برک کلی مرانغور سنا در نفس

از او که دم فضا از هزار جیف

تنها هم که آشته صبا در نفس

نه طاق طبله نه جبر است فغان

ما را عجب معامله روداد در نفس

نشناخت بیدار باغ و بوستان

که نبضه ناله زاده افکند در نفس

جایز انقباض جسم که از دل زان

مرغ خجسته چو بیدار در نفس

زاندم که ز هر چشم صبا دیده ایم

ما را نماند زهره فریاد در نفس

نماند ام بدق که فراری شناس

رفعت غمش کلشتم از یاد در نفس

مرغ دلم بردا بری میرود جان

باز لب که گفته بود و میرود در نفس

غیر از خیال او بدل چاک چاک خیشم

وقت نهاده ایم بر یاد در نفس

ما و نه شفته ایم از حال زار ما پسر
چون کن از ما کشتی حال زار ما پسر
از فرشتن زار ما یک پسر بی سب
کرده آناه از بها معموره در اختیار
نخل آیم از این سینه غم رفته ایم
شکوه می خفته را بیدار کردن چوب
می توان دریافت از آنکس ضایع حال
بسکه دارد زلفش بکشتن سر با غور
چون دوی را چشم برده زخم نشسته
سوزن عیسی بار و رفته مریم تاج
صبح و نام هست یکان بنو ای نو نظر
اگر شمر آید تو ای آینه رو معذور دار

زلف یار ما به چرخ روزگار ما پسر
بنو می باشد سر غم در کنار ما پسر
کلعه از ما به بین از خار خار ما پسر
شهر ما را بیکر کن از شهر بار ما پسر
برک ما بخت چو باشد زیار ما پسر
که با دشمن نه از او سستار ما پسر
بجز بار فتنه از دست نگار ما پسر
از غیر فتنه دامن از غبار ما پسر
سخت بند روی زور و انتظار ما پسر
وزنه دیگر خال خست نازار ما پسر
همچو چشم کور از لیل و نهار ما پسر
حیرتی عشق آه از اختیار ما پسر

کلبین بر دیم و آب انشک حضرت خورده

میشود رنگ خزان از بهار مایه

مایه بر دم و بدل دل غنیمت بر دیم و نو

شمع زهر غیر گشتی از هزار مایه

برده از خاک کوه را یک لعل ویدار

بود و ما جانانی بن کرم **مهر** جان کنی

کار با چون کوه کن من نزد کار مایه

بر کعبه بر آید بر لبی که دانه بی و بس

کرده ام مانند مجنون خوش میانی و بس

که عدم آورده ام چون گل میانی و بس

هر کجا هر صبح حرف چاک سازم چپ نو

از خدا چون از خواجم چشم که با باد

ناتوانی نیز کردن خار صحرای حسنون

از برای چاک منجر اتم که با باد

خلوت من که تمام اجزا با ناز کوشش

بجودت از سر بالین **دلف** بر بخیز

مانده در جان دادن این بهار از یاد و بس

باین موم که زد که می از آن که

تمام چشم نه از شوق مدین تو دلم

فد ز کوشه دستا که خاکی

از شوق اینکه بالید بس ای او دیده

به کجا که شتر کم حلیه از یادوت
چو ز چشم تو غارت کر بها شود

دمیده است سخن بنبل از خوان
بزرخاک کند ز نهان ز کس

زاک گفت که باین سیرستان باش
دلین جهمردا کنی بود بحر بد
بزلت باز است اگر سودا
مباد چشم برین سر کس سباه کند
نظر باد چو از دیده رفت یار عزیز
دلی بخدمت اهل نظر مکن نقیصه
گشت از سر دین بهر دختر ز سار
اگر کسی بگریزد ز دشمنان باری

بنوش کید و سه جامی و خو و کلن
برمنه کرد جو شمشیر و مهر و میدان باش
شکسته خاطر و نرفته و پشیمان باش
بیده خاک در بار انگبان باش
درین معاد هم چشم بر کفان باش
ساده بردن ز روز و شب جوهر گان باش
مرد سید عشق شیخ صفغان باش
زاک گفت که از دوان کز آن باش

چو عشق دست برار دز آستین **رفت**

قبول فیض طلب از خدا کرمان باش

کل کند پاد و برت و قمر ز بای خوش
من وین باد بزم و در نشسته مجنون کی پرو
زلف را کوه سپاهم نهید ز خرب
یک جهان نشسته چشمک شود از سر زنده
یک فاشست محفل و دست بخار

سر و اندر نهید پیش تو رخای خوش
در دهم من عین محض شیدای خوش
چند گشته شوم از سر سودای خوش
اگر که فعل تو اظهار بسی خوش
چو اندیشه ندارم ز تنی بای خوش

وقف از مار کنه که چه دونا کرد است

باب اورا نو با عز به بکنا خوش

سر جبهه امیکم خود از تن خوش
کل چراغ از خفت کند روشن
دیده ام چون لوقا علی چه کنم
در خورنگ نیست شیده من
میداد بوی بار از جسم
در هوای نفس کمر بر دواز

چند باشم و بال کردن خوش
چون تازی بربک و در غن خوش
نجوم کر رضا بکشتن خوش
سخت نمرنده ام ز دهن خوش
بعد ازین نیست ما و دهن خوش
خوشش می آیدم نشین خوش

غیر بجا پیشکش **وقف**

ختم کن محو شیشه کردن خوشتر

دل غمیده غنفت بگذارد بماند

کس بر اینده و اهرم که توان کرد آباد

و یاد دارم که بر خوشتر کردند اینجا

بند آماندار و پیش کس بر و امانی باشد

بغیر در سخن یک گفت از پاره

چو میشد باره ره و وفای باد میشد

مرا خود بخت لبطل الخ خوشتر مرغ افرا

که گاه رخصت نماند با باشد رخصت

چو پیش بی نعل خال حیرت نصیب من

که بعد از رفتن کل آتش که داند از او

نوبت ششم دانی بگویم چون کل از شاد

کجا در پوست کینج هر که باشد دوست جدا

مرا شستی در دم بردت هر شام می آید

چو باشد که در دو دو می خوانی و بکره کنی شاد

که فارسی بزمین و آفرغ اسپر من

که نبود در غنچه کار می غیر از فکر صبا

ندارد که بآنان هم بگرادم خوشیدن

و یاد دارم که توان زرم کردن محو فولاد

بست ابردم اختیار خانه رد را

نداشتم که خواهد آن بند و دنیا دشر

بمن نمود و نارو می او را دید **وقف**

منید ام چو و او دشر منید ام چو و او

چند بر کرد اینم باشک و آه از کوخشی

عاقبت هر که کسی اینم دم از اینجی

میزبان جامیکه خالی برای همگان

طاف بر خاستن از دروز انوم نماید

کافعی فطره داشت مرگش

عشقه ها در کوزه رنهای شب کرد

اگر سر کردم ز اکاهی که بدان غمی

از کشت چمار کردید پست از خاد و غمی

بهر بگشتن نمی آردم ز دل بهلوی

بشش آن پیر و نه که دم زدن ای

خوبه از کوه بر بخت در بار و غمی

نیز آن بار و کمان را دیده در بهلوی

میرود و نفیر از عرش مالک و دماغ

چون بادش می نمم بر کسی انوم غمی

بفرج نازد اردایش بندش

زخم جبار شصت دلم ناک است

در حسن تو انکر شده ر دیده بدور

فتمیده اندم نه بره بر خط عشق

هر چند عاقبت اندیش بندش

ای سخت که نیک جفاکش بندش

از عادت صبر من و تو بندش

ز آن شب که بایست روز از بندش

تا چند باز کجاستی لغت پرین	دل را در میان این قلم نویسنده
ایستاده رخ از دو دو دل سوخته جان	را این پیش که آید بر خست پیش مندر

هر که اندیشه ز بیکان نو وقف	
کصاحب اندیشه را از خویش مندر	

چو بخت کنی کیم بر سر خوشتر	افکرم می که روم خواب بخاک بر خوشتر
بدون نامه را نو خفان کا نویش	ای کجور نشی دشمن من بر خوشتر
مور خطا که چست نماند از کاش و آدم	میز خود دست جانم بکس بر سر خوشتر
کوی بود که واگشت ز کارم چو بند	رقص شادی کیم از سوختن اخر خوشتر
کردن منب باران لباحی چو پان	جاده را ناکشیدت چرا در بر خوشتر
ای کجوه مسنه و لکش دار	میز دار ناک کشیدنا مروت دفتر خوشتر
چرخ سوخت نماند که همین است	کل داغی که نوای شمع ز دی بر خوشتر

مینو ای که بری کوی سعادت نقضا	
کرتو ای شاد از توفد کرد آو خوشتر	

صد و عده بیکر قلم از بار جانی خویش	که بودی انعام دوم بر بندگانی خویش
از بس آتش سخی کز تیرت فروز	نرم کندم از سخت جانی خویش
چون شمع بزم اورا آتش بن میخ	آتش بجایم افتد از بزم جانی خویش
هر که نمیدانم از خاطر نوی خویش	هر خط شکویم بر ناتوانی خویش

آخر بکارم آمد بار کنده **دش**
 کشته بود رحمت غنی از کانی خویش

نشسته بمانند محراب حسن در جوشن	جواب صاف باینه نمیدهد رویش
کلی میخ نیای که در حبس انوار	باینه دیده جوشتم نه نشسته ام رویش

بهر جان سستی ناله کند رقص	قیامت بفرود بر پا کند رقص
مبارک سوختن در آتش را	که در آتش سبزه آسا کند رقص
دل من بر قصد از ذوق لب او	چو صوفی که بقی صوا کند رقص
نوجور برسد دیار نشین	ز غامضی صورت و یگان رقص

کنه روشن از ازاو کی خال	نیمه چون چیت از خارا کند رقص
باین بالا نو چون در رقص آه	ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای زهره دلمان نمکین	ز قصم کمره دنیا کند رقص
چو نمون کردادی رایه میند	بیاد محمل سیلی کند رقص

دینی کرده ز خم تو **واقف**

ز شادی از عمر عصف کند رقص

چون با جراحی جرجی ناکستیم عرض	کریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض
شایسته نثار تو نقدی میکنی نیست	افند اگر قبول دل و جان کنیم عرض
کاسی جد از جمع ریشبان نشوید	بیش چلو ذغال بر زبان کنیم عرض
ما طول عرض قصه خور انداده ایم	این بکده وسط آه بجانان کنیم عرض
آینه نور از اثر شور بخت ما	کز خم خویش را بکند ان کنیم عرض
آینه وار ساده ز نقش تکلفم	در خانه هر که هست بهمان کنیم عرض
خندان چو کل بیا که بکوشد که اول	نیمه صفت بدیده کریان کنیم عرض

شاید که در دهر بدرون سهرای او	در ماند کی خوشن در بان کیم عرض
تعلیمم رحم سود ندارد بغیره اش	بر کافرونک چه ایمان کیم عرض

دقت دوانی مایل به احوال است

مادر دود خود چو ابر طبعان کیم عرض

ای از تو شک و بوی کشته بهار عرض	دارند از تو لاله و گل صد هزار عرض
سپید ز طره رنو کند و ام چو قنار	ز کس بر در چشم نو خواب رخسار عرض
اکنون لبان را براد میکنم بچشم	آبی که داده بودم را در دوز کار عرض

چو عرض حال کیم یار میکند اعراس	چو بگویش که نظر کن من کند اعراس
میان در می زلفت بر سر دایخت	کیاست خطا که کند زلف بخت

از دانه کاه دهر میدم به خط	دامن ز خاکی کشیدم با خط
آخر اندازید ام و نفس فدا	هر چند ز شیانم پریدم با خط

از بیک داشت آن روی او صفا
تا صیقل داشت یک سخت و نازنین
آن روز من شست غباری بخاطرش
در نوشتن کینه نشین و به ام
تا که بر یک جادوی اویت

در پیش بار آه کشیدم جفا
صد بار کفر تو شنیدم جفا
و گوی اگر چه طلبیدم جفا
آن شب وصال گفتم جفا
بر خویش آن کجا و دیدم جفا

رسوای عالمی شدم آخر زنگ صبح

وقف اگر چه در دیدم جفا

راه دل را میگذران بارانی برود غلط
بسکه از بیماری دل نشتر کشند ام
نوروز و که از این موس سهرالکان
ماده بهاری عاشق جسد از طب
باز من طفیت ده بخت نشانی
منقصدم چون بخت غبار از بخت خون

کفر تو آن کرده خانه خود غلط
میکنند مردم مرا با صورت و جفا غلط
چون کتاب کجیا دیدم ترا با غلط
خون غلط بغم غلط صفرا غلط سودا غلط
در خواب و بینا اگر کند جفا غلط
مفت من **وقف** کفر کرده در غلط

کتاب در بیان

با نسی کشید بکل پیش جمع
چنان که فادیک جا شود بنگاه
مبینه بچند آری روز مر ابد
صبار آمدن او مکر سبانه خبر
برای بودن مکتوب او بجهان
سینه این دل دیوانه سخت
نزد فتنه نوزد او از صبر رک فزان
بیاحباب غم و غمشن کوه از سر بر

و هند اجر کسی که کرده فزان جمع
نه است لطف دل و شکم بر زبان جمع
که خوار باقی را که گم بفرکان جمع
که بیدان برکشند در کفان جمع
خدا است بر سر من فوج مرغان جمع
خبر دهد کی گشته اند طفلان جمع
بیا که شود این سخن بر زبان جمع
که من بکلی تو این شرح کرده ام آه

هزار باره بگو کل چه کرده ام **وقف**

منوذر خاطر من نیست از کربان جمع

دشمن جوان از بس که گریه جوینم
فصله بخود و کد از من چه برسی بک

جمع کرده است لطف دل این با جمع
که بی آید زبان را که خنیا نم جوینم

زبان بسته که کل کند از بزرگ لاله داغ	که دند لخت لخت و لعل را حواله داغ
نمزل بلوی سوخته جانا خرد به ابرم	مار ایجایی مهر بود و پست لاله داغ
در هر سال که نوبت سود زمین	چون یک ماهی لاله شود آزار داغ
آن چرخ سوخت جانم که میکنم	سینه به ز تمام شب از آه و ناله داغ

دقت ز مهر مان کس سال در جهان

صد سال در دوارم و هفت سال داغ

آن روز شامم که کس بخاک حرم داغ	کرده ام در زندک از داغ دل و سر داغ
نهان توان از نشسته به روشن باغ	هر دم با آورم از وانی امین حیر داغ
آن شب داغ دلم از رخت بهدی من	می نماید این جور که از روز داغ
به روی غمی نه ام مار یک می اندام	بشن نا از آن سر و دست کنم و سر داغ
تا نورقی از کلسان نه به شد احوال	بر چنین شبی در مجلسی چون حرام داغ
خون رخاک میریزی بلند ادا است	رنگ رخا را روش ازین روغن حرام داغ
بار دلوزی درین ظلمت سر اجود داغ	سوخت بر سر شمع تا دم مردن حرام داغ

بستادم از لاله و گل دیده بی دیده اردو

ز آنکه چشم آمد دیوانه بود و کرم چراغ

کی توانم خاک اعجاب نادیک دید

من که واقف میرم بر تربت و کرم چراغ

بعشق مردم وازد و سر شدم فارغ

ز آنکه شام و ز راه سر شدم فارغ

رسانه خاک فغاقت مرا بایاب بقا

و از منت خشک شدم خضر فارغ

تو نیز با خضر خویش را بپارا بیدل

که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد و سرم سخت درد میباید

ز سر که نشستم وازد و نشستم فارغ

شب که در کرم بود جبراع و لاله

بکدم از کرب نیاموده چسب فارغ

منت جبراع غم عشق ابا ز

بر سر تربت محمود چسب فارغ

حال آن شعده حرف از خط

شده چنان نیره که از دود جبراع

بی برک نند با دوزخ را نثار حیف

بانه صحبت کل و میل نثار حیف

ای تیر یا زنی که شستی ز بهلوم

تنشستی انقدر که گنم جان نثار حیف

نماده بواسوس چقدر کرم می خورد	و امزش نکشت از بوی خاک حریف
ای کبر که بستم خنده بر لب	با دود و دل از افتاد دست کار حریف
خجالت از روی خانه نقاشی میکند	صورتش بسته است ز جهل کار حریف

عجیب خوانا که چو منت دم پای او

نکشت **و نف** از سر خونم نکا حریف

کار خدای پند کردم هزار حریف	بک کار سودمند کردم هزار حریف
بنفایت از بی صبحی عجب دید	دست دعا پند کردم هزار حریف
آدم گرفت بر سر آتش پیرم او	همای سپند کردم هزار حریف
از لطف کشا بود کند نقصد صید	نهر در سیر کند کردم هزار حریف
از لطف بار بود که فرم زد	اندیشه از کند کردم هزار حریف

هرگز دل ما یکدم با موافق	پهلونی نمودیم زدن با زنا موافق
عربان می از بند غمرا از فقر کس	تنها قامت مریت این قبا موافق

انکس که بای او کرد و عشق خور بچهر

و بکینقد اورا کشتی با موافق

زین جسم عنصری نیست بکخط جان

افزوده ام عمری در چار ناموافق

بپار عشق و **دلف** مکمل نماید بر د

کرد و نفاش آب چون هوا موافق

چون شامی درختی کند ز سر خشک

ز آه سرد در کشته جگر اعضا خشک

شراب خوری الکل که ریخت در جان

درین چنین که بود سبزه چو میا خشک

نه است حرمت و امان پاک پیوسته را

ندارم از جگر زنجیر زنجار خشک

عجب مادر اگر از سموم ناله دهن

شود چو بکر مجنون و دخت صحر خشک

نماند قطره را خاک بدید از لطف آه

قیامت نو کوی گشته در با خشک

بر آن ورق که نویسم دیده ز

در افق قیامت کرد و صحر خشک

در مادر چشم شرر و **دلف**

دماغ من نه از فکر مای ریخت

بر کوفته را از لخت جگر دار و شک

سوکوی که باریت بنظر دار و شک

نظره آت آب بود در نظر سپردن	لیک در دیده ما قدر که دارد
است امر و زبانی که ندیدیم زین پیش	از دل غمت و شایکه خبر دارد

نیت معلوم باد نمکین خند کین
و هفت این نور غریبی که بر دارد

زود آمدی در دل مبارک	ز آجگاه این منزل مبارک
من ای عدم فکندم زان با	ز آتشش حاصل مبارک
محبت گفت تا خوند دلیر	که صلند عقده مفضل مبارک
چید نه نامش می کنند با	مبارک ابدل اسم مبارک
تن ای عمره ز با افتادم از	ز امر ای محل مبارک

نشد از نیک جفا ای او را فرود	بنوان گفتن درین میدان مرا فرود
چو آن غمی که رو آورد بوی بر	دست گاه خنده و شوین بود هر روز
حال دل بر گاه غمی ای بری نویسم سوی او	بسکه از درد و فراقش که بر کردم

روز از آل گشت غمت شنائی دل

طوفان کز یک کروی یک بهانه است

دل پاره پاره کرده بر آغوش صداد

ز سرم کتاب پرشش خود آید اور

مچون سپند بنش تو ای خضر پسند

بیرون روی خانه آینه بد ماغ

مینالم از بلای دل و بس گنم دعا

زان سا که طفل در پی دیو این فتنه

او به یوم کی نشیند که از غرور

جانا جان به کج این بند هم تاب

و این منهای غم شد و غم مبتدای دل

از من پیر چاک کسی تا بخرای دل

کز خرد دل بر پیش تو اینست و اینی دل

امروز یکد و بوسه ده خون بهای دل

وز ناله زعام گنم مد عای دل

خوش کرده برای چه کلفت برای دل

بار کسی مبادا سبزی بلای دل

اشکم ریزد بای دیوید از فغای دل

بیکان او دمی نشیند بجای دل

از کز به بخشنده ها جگر باده ای دل

دفع هر چه حاصل دانی زلف یار

یعنی خرمیده ابر بلای برای دل

هر چند که با من است این دل
در کوچه عشق خانه دار و
کارش همه وقت بیست
بانگ دلان کوفه الفت
ز بجز مراد که بجز بنان
خود از تو فریب دوستدار
از سنگ جفا نمی هر اسد
عزبت که در هوای آن زلفت

آماده ز فتن است این دل
بنیاد کن منت این دل
بارب چه پیمنت این دل
شاید یک تن است این دل
آماده رشویون است این دل
با خویش چه دشمنت این دل
کو با که آمدن این نادل
ز بجز بکردن است این دل

دقت ناکمی ز دل گنجایت

با آخر جگر منت این دل

کی در دافانه و افون رود از دل
غم منت که از درد تو ام خور و از دل
هر گاه کند که بام از یاد تو طوفان

هر که زود که بمیش خون رود از دل
ز سم که بان در دهن پرور و از دل
بچون ز جگر آید و همچون رود از دل

ترسم جو باین حال مرا بار به نیست

عکسین رود و ز دیده و مخزون رود

از آنکه بعین من حسنت نظر افتاد

بسیار رود از خاطر و مجنون و دل

در جان من آتش زده خوش غایب

نگذار که این دو دیگر خون رود

در آنف بجز نور و جان مضطرب افتد

کز غم برون مانده برون رود

گر کوشش کنی ز ناله دل

ببرون زرونی خانه دل

آتش ز زلف خود را

ویران کن شبانه دل

امشب همه شب بختم

از آری عاشقانه دل

ناله زلف در از دلیران

کو نه شود به دل

ترسم خوابت بیده سوزد

جانا شود ز دل

و آنف دلداره دل

مینال بر آستانه دل

از جنک نوشد من و لشکر من فاعل

صلح کن کنون که شود جنگ من فاعل

نرمند هنوز خود که باین سیم بگرد	داری دلی که هست از بونک منفعل
برانش سوز کوه از در و منظر نه کرد	کشتیم شمشیر بار بر زنگ منفعل
هر نفس کفایت چو کل در جرم او	من نمانده غنچه بان بدلت منفعل
دارم به پشت خم بر آن یار دلنواز	آن زار ناله که شود جگر منفعل

وقف ششی گذشته ز آهنگ نالات

تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

زمن بر آن دو چشم سیه سادل	دو میل افتاد آه از من جد اول
بلاغ دور و غم شد ارشنادل	برم پیش شمشیر کشت دل
ندارم عقده مشکفیل سوادل	خوشا دل چند اول مر جاد دل
صفت کردم باین کم التفاسیل	چرا بسیار میخواند ترا دل
جوابش صفت خود اجابه زیبا	که آوزد به امان شما دل
بخونش میکند هر لحظه باریب	میدانم چه دارد دیده بادل
دگر مغل که بنم در کن ریش	که بادریای غم شد ارشنادل

آسی خانه بحران سیه باد
کجا بگریزد از جور و جفایت
بهیچ افغانه را فنون نشد نرم
من و تو که ز هم دوریم غم نیست
بلائی بچو غم بر سر آورد
بستقبال تریش یکسر تیر

کز شد پیراغ از دبدبه نادل
غلام حضرت مهر و وفادل
نه انم در برت نکست بادل
که از دل راه از دیکست نادل
چه بچو اهد از جا غم ای خدا دل
رو د از سینه پرون شود دل

ز بقدری دین باز ارد **مفت**

منکیر کسی از دست نادل

ز شبون دل غنچه آرزو میل
بیادت سحر در چمن ناله کردم
بکشتن گل زیب و سنار کردم
کنندم ز سر زود گل را و گرنه
بهار است در گلستان نیت سوز

مگر بوی آلوده و من بر و میل
بدردی که من هر دکل مر و میل
قیامت مرا بر سر آور و میل
ز شبون مرا بفرم خور و میل
چه افتاد و بار ب مگر و میل

زاد چمن دید بهر خوش آمد
بر نو لبان کل ذر و **افت**

بنقار پشت کل آور و لبیل
ز من ار مغان این غزل بر بیل

مردم هر بود و این از دست دل
که چو کز دست یار آید
مچو اشکم ز دست خیار
دل مرا چون دشمنان از باغ کند
بمهر و دل خون من این می کشد
شد در دیده مردم بیک
در جوانی بپرستم از غمت
تا زانو پای کل ماند
سنگ و آم رخسار افکند
دل گرفتار فتنه بودم در دست

مومنان پر گشتن از دست دل
مسکینم همچنان از دست دل
گشته ام مطلق غمان از دست دل
الغبات ابد و ستان از دست دل
تا لعلهای خون جهان از دست دل
ز دست بر من شد گران از دست دل
فدایا مرا چرخ سنان از دست دل
بر سر کوی بنیان از دست دل
در زمین آسمان از دست دل
آمدم اکنون بجان از دست دل

کفشی از دوست که مینای چنین
دل بفریاد و فغان از دست تو
عرض دارم و دستانم که بشنوبد
میکنم هر لحظه بکلف فقس
در هر سودای زلفش نقد جان
دل بکبر از دست من که فدا دارم
غنچه آستین او در خیال آن دامن
میرست ندم گوشه را منی بهسم
ناز ابرویش کشیدن کی توان
ز شکوخت ای که کردیدست دل غ
میردم منزل لبش نزل در زش
دل بی ابرو که نان و فست و جان
دقت از عالم چون گفت تا اوصد

ای شفیق مهربان از دست دل
من بفریاد و فغان از دست دل
دستان در دستان از دست دل
میکنم از مَشِ شبان از دست دل
رفت آخر را بیکان از دست دل
در عذاب جاودان از دست دل
تنگش بر مر جبین از دست دل
کر مرا بودی امان از دست دل
بشت طاقت ندان از دست دل
دل ندوست جان جان از دست دل
چون جرس زار کی از دست دل
بزم غم را شد زنده از دست دل
ای سمانان فغان از دست دل

بار طراز وای بر من و دل	بخت ناساز وای بر من و دل
من و دل بر در شش چو کردیم	در تشد باز وای بر من و دل
من و دل سوده و آن خریف کار	بر دغا باز وای بر من و دل
دل ز باین چه چشم دل دارند	سحر و اعیان وای بر من و دل
من و دل ناسیم بر من باز	او چه باز وای بر من و دل
کرو قانون نماند	میکنی باز وای بر من و دل
چشم او کرده از پی شوق	نمک آغازه وای بر من و دل
اشکم آخر دریا از سینه	در بر و دراز وای بر من و دل
بسج خرمی کرده از رویم	نمک غمازه وای بر من و دل

آمد آن شوخ شمع کمان دلف	ایزد
نمک انداز وای بر من و دل	
رو روی جان من بر من و دل	چرخ این گرو آنم یک جمال

بگوی با بگلرکب جهان دل
بگویش مهر و دامن من دل
چرا ز درکت زو با جایت
دش پرچم چشمشست خیز
کرتم دل گرفت زو دلیکن
دل از گند به پوسنی عجب
بود کشته باوت چون

قاده از زمین نماند
مرا دشمن بجان شد و نماند
نکشت دل نبون دل زبان دل
خدا حافظ از ان و از ان دل
بمن کی میگردد دوستان دل
عجت به نو عمر کی گنده جان
بصرای طلب یک کاروان دل

من از روی دل خود را میبستانم
اگر **دفع** بخوئی در میان

ای که هرگز نمی جاده بهار دل
خمسایه زاموش می باید کرد
میدم باد به غان قفس شبنم
نونه از غمش و دل یک خیال

ز سیدت بگویش نکر از دل
ای بگو خون شود در کربده با دل
مهر کنم خانه چو از دور در قشای دل
هست هر خطه نهان از تو بغیر از دل

بشبی دلت چار نو نیم درو آ
کس نباید و نشانی دل گنیم
کو غم در نظرت چون بر کاسک
دار و آن طره طار سر دلبر دن
من دیوانه از لطف بسی می لازم
نیز غم و دل عاشق ز درون می آید

از خدا بطلبم دلت چار دلی
جان بر آید مرا اکنون طلبکار می دلی
چونم پیش تو اظهار کار انبار می دلی
آه ناچند توان کرد خبر داری دل
ز ستم از ستم کس سید سار می دلی
است بفایده ای تنه بر داری دل

که جز از تشنگی جان لب آب
صبر کردم و عقیقت کار داری دل

دل بروی چها کند و می بجان دل
این جوهر پاک سبکی اکنون بجان دل
از بهوش خفت بخار آید ندیم
از من بپرس حال علم را ز دل بپرس
بر لطفش می نیم بهشکی گذر

و بس بنده دلم نو ز قدر دان دل
هرگز نبود جان کسی در کمان دل
باز ب زب زب ز کار یافتن دل
بکانه رول توجه دانی بر بیان دل
و بران مکن شرم چنان دل

جانا بگفت خیال خرابه ای وفاست
او میرود و نوار فریبست در کاب

این فرخ است خسته ای می توان
شوالین نگاه داشتن اکنون جان دل

دلدار در دولت خبر میکنم
دشمن و بجای کار اسنان دل

از بس براه تو فتنه بخوار دل
از خویش رفت ز یاد پیغام نادر دل
چشمم به از نو دور که از روی میشت
شرمی بمن که جور و جفاست ز حد دل
عمری شست چشم را بهت نیامدی
بی اختیار دست زد دل باز و شوم
زین دیده بیکد و قطره خورادر بغد دل
دل فدویار بار نیز ز دسج هم
چچ است قدر دل بر خویان و ز کار

می افتم قدم بقدم از کنار دل
و بخواه گشت باز بوج بهار دل
چران هزار دیده به برش نزار دل
نمایا شود ز مهر و وفا شست دل
بر خاست عاقبت ز ره نظار دل
روزی که در عشق بنان افتاد دل
مار اشب زاق نیاید بکار دل
زان بر گرفته اجم ز بار و بار دل
شوان ز دست داد دین ز کار دل

با دیر روی غم دلم در گرفت و

و نفس با این بنا کی شد در و چار دل

گر کسی غم خامشی بخشید

فارس از گفت کوی نوی بی کس

یارش در کز زندگی میتو

نفسی به کشتیم کیم نفس

ز یک غم ز آسمان طلب

کس بخار دشت باد از هم میل

شکوه در زلف بار کوزه کن

ز آنکه لا طاعت است این نطویل

هر سه زینت لایق غمت

که به کل نمیدانند کلبیس

هم کس میا دور و فراف

روح ز لب میکند دوم کلبیس

دست از خود بشود حاضر شو

عشق کشته دشت خوان خلیل

سختی خند گفتی دل درم

بش در کشتیم کیم نفس

از برای جواب مدعیان

دل نیز می کشد ششم کیم

ایز ارم که مرده ام ز خمار

شبه باد و می نزد قندیل

نوبت ماست حال با **وقف**

همان کوفتند طبل حیل

کرده اظهار عشقش تو صد بار بخیل
نترست خون دل مرگ غمی دارد
خانه از سرمه امشب که تو خواهی آمد

کشم از کم نشو بهایتو بسیار بخیل
زین سبب بنم از آن زکس با بخیل
نامدی آه نشدم از دور و دور بخیل

نیکو از پرده بر افاد محبت و شفقت

بار محبت بنم کشت و من از بخیل

خواهم نمود از هیچ و خرم زلف ز دل
آسوده ز کس نشکلی از روز که آورد
عزبت که دارد و بر نخوان توام بند
بر باد و دگر جمعیت خود را
بر داشته از پهلوی می رسد که شمعها
خواهم که دل از دست تو چه چو شام
از شوق درین فغانه چون آتش

تا چند بود پس این دایم بداد دل
روحانی ای روی تو چون غنای دل
فریاد که در جهان فکرت است مراد دل
چون غنچه پرست که از آنکس مراد دل
چون که گفت است که از آنکس مراد دل
تا چند ز دست تو که جور و جلال
آید بسرا راه تو دل را از فغان دل

چو می نمودن کفش نین منقار	ز شادی هرگز دل رقص نبل
به چشم ناز و چرخ خواهر شکفتن	از آن گل نرسیم صندل دارد دل
ندام بر سر مرده آنچه آید	بطور دیگر اثب منطبقه دل

خوشم از لغو هستانه دل	خدا آباد دار و خانه دل
نامی شب در اینجا آب در	طبیب نهایی سیمانه دل
مراد دست این کار کلامان	عجب زهر لب در سمان دل

دارم دلی از درد تو بچار و تو غافل	جانم به این شتر دار بدارتو غافل
تا بود من آن روز که از کوچه چو درند	یک بویست بکارم در و دیوار تو غافل

خانه خود را بجای بازی بازمی آفریخت دل	
طرف نشانی از عشق او آموخت دل	
از نو دلی که می نهاد غیبت کردم	از زمین چو استرسان بخت تو کردم

از فروغ طلعت لبست ز کفن بام
از شتر زانکه اولوغ نو در تاب
در کفاری و ازادی فغان نشن
برف پری که می بار و سهم بر سرم
سرد شد باز از غیب و کوه در کوه شد
در بنش افشادم سوز دلم ز کین
دیده که باین کده از دود و دلیان داغ
سرسری نیوان شردن سوز مارا همچو شمع

کار و از کوه و ان سکا عشق است ارم
در دل حور و دو کمان سکا عشق است ارم
از قفس نیشیان سکا عشق است ارم
در دل مرعجان سکا عشق است ارم
در دیار با همان سکا عشق است ارم
مچو دوزخ جاودان سکا عشق است ارم
از نوید او نهان سکا عشق است ارم
نامنفر استخوان سکا عشق است ارم

درست بگویم عشق بر **هفت** این سخن
کز ناله و ناله می جان سکا عشق است ارم

ز کفزار منحره سبزه می آرم
بیاد لعل جان خشت چو شهاب کرم
من آرم غم که بجای بر کل در نهان خود

در میان دامن گل من بخار می آرم
میسجرا ابلهین دل چار می آرم
از غم و لبان غله در منفاد می آرم

از زلف بارش تو ارم گرفتن دل آلود
کند اسناد بهر چاره شاکر و کجور را
بجام صورت دیوار عم در کرب می آید

اگر چه مهره پروان از دهن ماری آرم
تغایت از فلک ناچار پیشین بار می آرم
جوایب این از غم اور و می در دیوار می آرم

بشرط فانی آرم زانیم سیه و زری
جوایز نره **دش** که بهای زار می آرم

در دلی پیش تو اظهار می کنم
ناز از ادیب غم آه خوانده ایم
سبکوشی که تیر به از آسمان می رسد
لغی ز دیده سبیل جبر می کنی روان
ناصح نور و سر چه دوی در ملائمت
غمت بر غم از دل آرزوه وطن
خواهم نمود خانه بساط به آخر آید
دش کجنگ عکله شمع بهار می کنی

کارم بجان رسیده بناچار می کنم
در کوشت می نشینم و کزار می کنم
ز بنان شمع دل بهار می کنم
سست و بلند راه تو موار می کنم
من خود بخود ملاست بسیار می کنم
من غم ز کون تو بکنار می کنم
این کینا که در بس دیوار می کنم
نظر غم بصورت دیوار می کنم

تاسی میری جسم را

کز تو در کی به سر رسد

فرا بکشت این دم بهر سو

ناصح سر حرف و انگش بند

داعی مکن ای فراق جی

تا ذوق کز نیک طغیان

رفتم بنداشم و **دو مقف**

رفتم که زری جسم را

مهر هم در کی به سر رسد

تا دادا در کی به سر رسد

تا گوشش کی به سر رسد

تا من جگر کی به سر رسد

شورید سری به سر رسد

تا به قدری به سر رسد

دل را اگر بکشد بشدن در آورم

جای که سر کنم سخن از صفت لب دل

رحمی بدل نشد و کیم ای که آتش

از عشق حکم و دم ز دغم غبت درین

زنگ از رخ فلک پیر بدن در آورم

بماکت نه را بطین در آورم

کاین خون مرد و را بچکیدن در آورم

صحنه شور را به بیدار در آورم

شیر لب عنان من اینک پیوسته
 کلگون شک زاید و بدین و در آورم
 از لطف غیر و شکن با خبر کنم
 زاده ترا بیاو ده خریدن بیاورم

وقف ز فاشن کج حرف اگر ز فم

نفت و مهر و انجمن در آورم

ناب تبار دل از ندارم چکنم	طاقت خدمت بهار ندارم حکیم
اگر از داغ فراق تو کنم شکوه مرغ	بدلم صبر جگر دارم حکیم
بس کفایت تو انهم ز دمان کمرش	خبر از عالم اسیر ندارم حکیم
اگر از فتنه و من این ضعف ز کسینم	بیزم و طاقت رفتار ندارم حکیم
کما از زبان آید خونین شد	حضرت و جرات اظهار ندارم حکیم
اگر کتاب زوید از تو عینم بکنی	ناب آن نشن خا ندارم حکیم
خود ز وقت درین عهد بجای لیکم	طاقت بار خبر ندارم حکیم
من کفتم کنو بود شستی از جبهه نقاب	وید و لایق وید از ندارم حکیم
صفه ز نیت ندارم لکن ز من براب	چکنم خیر و دستانم ندارم حکیم

میکنم مگر این مرغ علی خندم
کل نیست پیا خازند ارم چه

باغبانم دهره بکستان **دش**

چشم بر خنده دیوانم حکمت

قدوم بر در دل خازد ربارت میدانی
جوانم بیکجا فداست میدانی

دل جانانه از غم خردت میدانی
ولیکن باغبانم زاکار میدانی

نه از سرم است که گشتنم ناجر و مود
که گشتنم از خون مرغ عیادت میدانی

بوی دایمی همچون جبر اول بلدانم
یکار خوشتر بود از پیشانی میدانی

ز حرف سخت ناصح خاطر من بکارانم
سرم زیده ام را نکند در کار میدانی

فریم میدی که چاک دلم داشته اندام
ز لایم خبر ز کیمیا ز دست ناسم

مرا کند از بال شوق و کد از سرم
خاکار است می ختم دلا دارم

تغافل طبعان میزدم با صوف بهار
طبع دگر من آچار است میدانی

میں دوم میکنم بدم کارنده خواجه
توقف چون ناهام مال سرک است میدانی

ز رزم خود دل را بس ختم منت منظوم
که این بکشته شربت حق جبار میدانی

از این من بی گفتن یک شب زنجیر
ز آرد و آواز سرگشتی باز فرود

که گفتی و فایده خاطرش با سیدم
که چون ایست ترا نهی و قهر با سیدم

دل صد جا گرفت از کفرم **چون** بخود نازم

که در کسب و بی ادبانی در کارم

و از این کسی نبودت من چکنم
ز درد دل بر آن گفت آوردم
چون من سید به آدمی ای
بیش من چست آید از زلف با من

نصیب او درضا ای طایب من چکنم
بشد و گفت که این از خدمت من چکنم
بگفت طالع تو ناست من چکنم
ز با بلای خدا در نجات من چکنم

هر از گریه ملاست چو **میکنی** **دلف**

میان دبه و دل ماجر است من چکنم

باز ناما به **دلف** چکنم
من و آن نیتی اصلی خویش
من کفرم ز نام تو نجات

عمر بی **عش** بار چکنم
مستی من غار چکنم
بخت ناما ز کار چکنم

ساخت و در دهان مرا نهاد
دل را خوش کنم و باده
روزگارم گذشت و گذشت
گر بستم قدر بخت
نیو صفت باز شمر نیو
اگر زخم زده شک جوار
که بعد بر خط آه کنم
که تو ام نامید بسره
کنه دیوانگی کنم **وقف**

دیده باشم در آب چشم
کاش چشمم از آب چشم
گذشت روزگار حکم
چشم آن نگار حکم
طبع فلان کار حکم
دل در بیدار حکم
اشک بی خفا حکم
دل امید و زاری حکم
خود بفرما بهار حکم

کرسم روزی بخوانی که میخواهد
ای که ناکار به زاری که از این است
اگر بویل کوشش بر حرف مرا نه از تو

سر کنم از کار بطوری که میخواهد
ای خدا بفرست عکاسی که میخواهد
سر کنم نویده کفاری که میخواهد

اگر ناری کیف از زلف کافور گشته	همینا تو هست زنده ای که میخواهد دلم
فولش را دوست بدست افروشم زنده	اگر شود پدید آفریده ای که میخواهد دلم

سبزه دل

هر دم از دور و در میگردم	که دل و کعبه میگردم
بگم از کرب و نیازم	روزی و شبم میگردم
خبر نیست که من از دست	میرم دست بهر میگردم
ایقدر خنده بجایم	که بدای خنده میگردم
ناچاند لب و دل هر دو	که دور و نزدیکم
استن و دور و از چشمم	با خبر پیش و پس میگردم
دل من خوبید و گرفت	سرم کند خنده اگر میگردم
دارم از کرب چنان چشم اثر	من که هر یک از میگردم
از خیال آن دندان کسی	چند لعل و کبر میگردم
آن که از کرب بگذرد	اگر از دور و کرب میگردم

نور العین من الی حبیب	نور تاز نظر مبارک
شور شکرت شیرین	بلغم از دوق مبارک

وقف از باد عقیق لب او

بجند خون جگر مبارک

منبر هوا می خیزد خواجه خوشم	خبر روی چمن پای عذر افغان خوشم
من دیوانه دست افشان و با کوبان و دم جان	نند و بجز کار روزی صلا می خاند خوشم
راز و نهج را غایت آسایش و نفع و خیر	لا شمع خواند کشتی بر آینه خوشم
ند از دهن خون آنم بود از اجیر و کس	بر تک لاله داغ از قنبر نماز خوشم
ندار و عالم ز کج زلفش از بهر بخت	بر تیان حال در فکر دل دیوانه خوشم
چون که در نظر ما ببرد روز افق و ده دم	نظر دم چشم حراغ خانه خوشم

چون که در نظر ما ببرد روز افق و ده دم

آرزو ده کوی بارشتم	یعنی بدل کفار شتم
باز آیدم در کمال محال شتم	رفتم جو ازین بار شتم

چون بار بهار درین گلستان	با دیده اشکبار در شستم
تا چشم بهم زد و دم درین راه	از خود همچون شتر در شستم
آواره هر دیار گشتم	زاندم که زیاده دیار در شستم
از وصل چه صدم که مشرب	او آمد و من ز کار در شستم
صحرای آبادت از خوش	کز خاطر روزگار در شستم
چنان رفتم بحبت و جوش	در فافه رهبر در شستم
دل سوخته چو خورشید م	صد بار غلام زانور در شستم

در راه طلب ز این خونین

دش کلکون سوار در شستم

بنواب آسوده که دونه پندرم	اضطراب عشق پیدا کرده پنداری دلم
فضل کمال که نازید و با هم وصل	سر کند و سینه چو مرغ غنچه زاری دلم
نامش و کل میش من بهر ای شبر	داغ که دهنست از خوابان زاری دلم
ظاهر از بخت زلفت بهر من داده شد	در بر من میزند فال گرفتاری دلم

نجیه و هر دم چه کار آید مرا ای محمد
جست غم را که در بهمانی از دوزخ

خورده اند مرا کان یوسفی خوشگامی
میکنند **دشمن** بقدر جان خرد ای دل

کمال من بر داری چه بزم
منم ز خوش آواز مجت
دل از کف سپری در داور دل
دل و دین مرا بر دمی نجات
نهان در برده دل بود دارم
ندم یکین بجا که گذارت
دعا باز بست کار با حرم
سپید از انظار کشت چشم
برایت کردم از دل خانه سار
جبارم چاره کار تو **دشمن**

بنموزی منباز چه بزم
کرم از لطف تو از چه بزم
مقام شهبه کجایی چه بزم
همان ز کانه منباز چه بزم
سرگرم زده غم ما چه بزم
گذر منباز چه بزم
خبر این از بی منباز چه بزم
بیت می ناز چه بزم
نواز اگر زنده از چه بزم
سیر شوخ طراز چه بزم

باشک نام و باه سحر چه چاره کنم
ز که داغ دل ای کسب کسب منعم
ب آن آینه و نف لوک و ام خانه
ز دین اثره خون بشوم عدا جی
ز که با ام جگر خاره آب میگرد
ز با فادم و او بر سر مخی آید
مرا داغ ماند است طبع او نازک

دل عیش این در و سر چه چاره کنم
بلو خوشش خون جگر چه چاره کنم
از غرور نیای نه در چه چاره کنم
شک در رک جلیق تیر چه چاره کنم
نیکو بدیل او از چه چاره کنم
لوک غم من آید بر سر چه چاره کنم
بخایت از کنم مخضر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن و نف

اگر غم گریم و کج چه چاره کنم

چون ناز جانم چند با ناز می نمایم
ما از میان مردم در وضع خود میم
طغیان شکمل را با بدن ز با گوید
باز نکشادی و غم و اهرام طغی

بکره نوازشش کن بیکر خوش صدام
باز و در ششام بیکانه دوریم
ناکی بغافل از ما و بولاند به ششام
یکت شبت از خون یکت و خیام

مارا با نام و سوار باشد خوش
 آنک که ناز عشق بخاکم مارا
 با وصف نیره روزی چون خان رخ با
 رفی و دور قضایت بر خاک رفته
 با فرج بی نایب ازلی بر قلب حاجت
 ای بخت بی رحمت چون کاره که امان

با خنده خاوه قائم با کرب بهایم
 بخت خوش کوه سر که غول سر ابر
 نایب کی که فرستیم بار نایب
 بر خنین ندایم کوی که نقش باجم
 مشک خنیر دل ماسه شرک و عیال
 مارا بر نهر در جاده جهان نایب

ز کوی جانان مارا غرض امکان

هم سینه زو فایم هم کشته جفایم

نرا من با وفا دانسته بودم
 دولت دادم مسلمان را دوده
 کمان بودم که خواهی دوست بود
 بر امانت باز هر که دم همان روز
 مرا در خانه بیکدم بخت آردم

غلط کردم خطا دانسته بودم
 نه کار و نه جزا دانسته بودم
 چنین دشمن کی دانسته بودم
 که من سر را ز پا دانسته بودم
 ره کویت جزا دانسته بودم

تھا نہ فرما کر کہ تم نے

میرم ازین جدا شده بودم

کبوتری کل خان آفریدی خاں

حسن از اول و ملا دوست محمد دوم

ز فم لور کورانہ در این کوچه

میں نے اپنے دل سے یہ بات کہی ہے

ما رکتی نو و مآدم از عیش

کلا و راجا شناسنامه بودم

کافر در خوش باطن

چهار و بیستم چهار دانسته بودم

سید روزم از اقبال خلعت

مستحق جان خدا و پخته بودم

هزار فریاد می گوید ای عشق

نرا من ناخذ لدا اسنم بوم

دلائل کشفیه در روی زمین و آسمان

ترا من رنما و بنده بودم

نوفست

...

نظامین باستان و پیشینه یونان

...

از ان جهت خزانة و زبده منجم

مرآة از او کن قدر که فدا می نمیدانم

مجلس سحر از دینت و خطر ابغیر

امین بر دانه ام اسلمع خود دار می باشد

اگر دشمنه داری خوندل سانه پانغون

حسن امل و توسل من رسم مجاز می نماید

بر دایم غمشین کخواب آید ز بخت
ز بیداری نغمه غمت بچکان ز ابر ک
شستابان آبر من بر دوش میگوید
میکنم ز دلم ز خمار بارش را

که من چنان شمع شمع غم بر دایم
بجدا الله که این دلا زاری منید افر
که من هر دم در رسم وفاداری منید افر
مین غم طبع نماز بر دایم منید افر

بزم کل خان غمت نمی بایستی **وقف**

نواز بهر چه وقت میکنی غم دایم

امشب که انش غم جانم سوختم
امشب چه حال بود که از یاد روی او
در بزم می پاد غم ز ان که خون
نمای نسیم دل غم ز غم لغو خوش
روشن نشد مجرم و بکجه سوز آنا
از ما بهر سر حاصل افش زین سرکش
مردم در جرم تو با دایم **وقف**

آبی زدیم و بام دور خانه سوختم
باشم غم ساغر و بهر روانه سوختم
از اختلاط شسته و پیا سوختم
سلام علاج این دل دیوانه سوختم
ما خوش را بگوشت ویرانه سوختم
در مزاج امید بسی و آینه سوختم
ای دایم در وطن چه غم بانه سوختم

مسایه چون بوقطن بار خانداد
وفتش بهر حسن دارا چون

رقم در محله بیکانه سوختم
پیش نظر جلوه خانان ختم

احوال خراب می نویسم

نقشی کرباب می نویسم

وصف رخ نو خط خوی آلود

باشک و کار می نویسم

سوز دلخوش می نویسم

از اشک کنایه می نویسم

خبر روی کتاب دیدنی

بهشت کتاب می نویسم

نام در قفس من کپورش

آیات عذاب می نویسم

هر ذره خاک در گش

خورشید خراب می نویسم

کنون نشسته کو در اینس

چشم بر آب می نویسم

وفت القاب دل خون بار

رسوا و خراب می نویسم

منت از خوندل شراب دهم

وز جگر بار با کباب دهم

کنند از رشک موج کبر را
عرق آلوده میرود بی ثناب
ناله ردل فداوه از آهنگ
کز تو شمع و چراغ غم من بایستی
در باط دل خرابی هست
کشته ام معکف منبختی
نشسته ام بی بخانه ام ای شکر
ساقی آن بادیه لطف کن که از تو
توانم دوید در جلو پیش
کشته کرد و ز شک من بسماء

چون سبز لعل کینه ناب دهم
باش تا چشمه ادق آت دهم
کوشمالی باین رباب دهم
ماه و خورشید را جواب دهم
بنوای خانه مان خراب دهم
جهان به پای خم و ثناب دهم
که شربت بجای آب دهم
شب را فرود ثناب دهم
بوسه باری بران رکاب دهم
از صحنه داد و اضطراب دهم

آن که بسج بهر او **وقف**

من جراتن بسج و ناب دهم

این دل کم کشته را در زلف خوانم
بعد عمری با فتم لیکن برشان با فتم

دانه دروغش بریان دیده کرمان یارم
خواب دیدم که تنال عیش می صنم فر
واشد دل کرد دنیا کشیم سرش
نختم صاحب مذاق کنجی دشنام را
بوی زان لب که فرم مخم دل اسود کرد
بی خبر بودم ز دل دهم خود کاشش نظر
خط او خواب در فضا خیال آلوده

منبت از تو را که می این فغم آن یارم
چون شدم بدار تحت دل ایمان یارم
نما گفت این غنچه زنده از کفست یارم
شیره جان با فغم شیرین زان جان یارم
بخت زانازم که می هم از یک این یارم
در بر این قطره خون شو طوفان یارم
چون گشت دهم چشمت دل ایمان یارم

اول خواندند **ز** غم و کرم سراف
انگ جندی غایت بود که در کان فتر

بخت وصف رویت که در گل را خجل کردم
بیان از غاف خفتن نسوفا کل کون
مبتدئ بشنیدم از غافلش بر محبت
که ز کرم ازین در بادای منست گردون

جندی فغم از موی تو سبیل را خجل کردم
کشیدم ناله قری و پیل را خجل کردم
تکهای و کشیدم زو غافل را خجل کردم
زدم بر آب میا کانه و پیل را خجل کردم

در منج بر شیان عالی نشین **فصل**

بنوعی نهدا و اگر زلف و کامل را خجل دارم

و اما این است

و اما این است

دارم اگر چه دست نکشی که در ششم

مستم دل آهیده و بباری که در ششم

و در ششم فرا و در از جنون عشق

اینجا که بود و کان شمر و کاری که در ششم

با ایدیه است از کرم صندل هر کل

از دل نشد و درون و در شمر که در ششم

برادر و در ششم از خصمی صبا

در کوی بخت و غباری که در ششم

رفت از دلم به خود و در شمر خزان

بر خود گمان و جز و قله که در ششم

از سبزه رختا و با هی کمان

یک عین شمع و بهاری که در ششم

فصل زکریه در حکم اگر چه ششم مانند

فصل زکریه در حکم اگر چه ششم مانند

و در شمر بدل هنوز بخاری که در ششم

و در شمر بدل هنوز بخاری که در ششم

آبان و بهین بدن ز کج زانم

لطف و رحمت و شمر که در ششم

نیمت آورده ام نشین

که در شمر و ششم که در ششم

مسجای هر از زمین بگویند

که من نمایی به سبزه که در ششم

دل مسروده را صد باره بنامم	کتاب آسمان بخد بگذراغم
کنم دعوی که فدیه شد غم من	کلاه این جسم را بخد بگذراغم
اگر دادم که راضی میشوید باز	دل و دین و سپهر و زر بگذراغم

ندارم بسبح **دفع** چون طوری

دلی دارم بدل بر بگذراغم

انگ را با فدا کرده و خود حکم	چشم آه بخت جگر خود حکم
کرده امید رهای دل من پرده اند	کز بزم نقض بال و پر خود حکم
از حد یاد بگویت نیز در کرد مرا	چون فرستم تو یارب خیر خود حکم
غشتی از ناز که میسوزد با غم خویش	کز فرمان تو کبرم سپهر خود حکم
گاه در سبزل تو که جانب سبزل کرد	آه چشم پریشان نظر خود حکم
سر و کارم بدل سختی افتاد	ز غم شک خدا بسر خود حکم

چاره ردم غمازه چارم **دفع**

سخت رسوا شدم از غم تر خود حکم

دل در خون بسیده دارم

جان بر لب بسیده دارم

خشم از چشمم باز نرسیده

دل فرکان کزیده دارم

مال بخت کرده ام موزون

نه غول نه قصیده دارم

بچو کل خنده بر زود دارد

طوطی چرب دریده دارم

نار قد میکشد در زنه من

سیر و فامش کشیده دارم

ز آن کفر از بسایر تقوی

که غم دیده نور دارم

بر کرم بکفست تا صبح

من بخوبان عقیقه دارم

شده ام از چشمم آهسته

که چرخ بریده دارم

چو کرم از وی کل خسته

منکد و مان چیده دارم

که کشیدی بسروم آجا

فاطه آرمیده دارم

از برای تبار او **دوست**

جان بر لب بسیده دارم

ماد صدمه باره در فکر تبار این ختم

شش نکلین بود از مختلف در آب انجم

در چمن جریز و می شایان بودیم	بر کل را نغدنان در صراط انجم
جوش زوی اختیار از دیده بکباب	تا نظر بر حال این خراب انداختیم
پیش او شرح بریشانی با سودنی کرد	طره را در غمت درج و ناب انداختیم

نابی اینم می باشیم دفع بر کنار	
هر جا باد کاشتی در ایند اختم	

آن قدر لب بندر انام	سر و دستار بندر انام
کشته اوست هر که اچا	آن نگاه کشند انام
دل و دان بزم سوخت پاچار	طافت این سپندر انام
عقل در مانده کرم و کفایت	عشق بی چون و چقدر انام
النفاتی بهر و ما شست	آن تغافل لب بندر انام
زهر با غوطه در کوزه است	آن لب نوشند انام
کرد شور به ز امر انام	انام این طور بندر انام
آهوی چشم او گفتم کرد	صدیبا و بندر انام

همه کردنش را بپذیرد

خوش کا کل گشت را اندازم

هر روز هرگز نذر نام و دوا

و رفت در دمنده را اندازم

خواهم که کیش را به در بپذیرد

شود بی عیال اعلیٰ از خواب بیدار

دولت اگر دستم دهد از دست انجمن

که کجاست یا دوش شود با خوشن باین

از حال را بخود و کارم اورا

حققت بیدارش کنم منت بهشت

کردل مددکاری کند که دیده ام

چندان که بزم پیش او خوشتر از بزم

با این همه دل سنجایم که اندک

تا چند آرد که کند ناخدا از این

سود از زلف عزیز بودت میدانم

سرمایه زود دنیا و دین آن که در کار

تا چند منجم در برم دل لاف

برون کشم زین خانه در سواهی

از سبک زلف کاوش از راه و بزم

که بجز در دستم فتنه الحال از نارس

و رفت نذار دان به از نان جس خود

آینه نیام با و از خود خبر دارش کنم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم	قدری عاشقانه سوخته ایم
بیلان زاده سوخته ایم	پروبال شیشه سوخته ایم
مزرع با چکونه سبز شود	همچو خال تو دانه سوخته ایم
صحنه شکر کفنه با غبار	ما عبت در زمانه سوخته ایم
نبت بار از مسجد و دیوار	با ما فغان خانه سوخته ایم
نغمه در زم صد میسوزد	ما بران اسنان سوخته ایم
سوخته پروانه در حضور حال	ما از دو غایبان سوخته ایم
آتش در من و دل فدا شده	مان خبر که نا سوخته ایم
بابل مرغ نامرادی را	پیر از زمانه سوخته ایم

نبت همه داغ کسی **دیف**
 در محبت یک سوخته ایم

چنان کن که گوی تو خوار جبینم	ز روی تو فاسد کار جبینم
با دود و خاکن و گریه هر خد	بگو که من زده اشظار جبینم

قبایمی شود آیدم که من در غمت

دریده چوب کفن از غم از غم

برکت لاله زور و تو صبح است غم

ز خاک پاچک و دانه غم از غم

برک خویش نشستم بر دنیا سوگند

خداوند که از کوی بار خیزم

ز کرب که کجای رسانده ام **مشت**

که در مقابل از بهار بر خیزم

شب سحر نوید که در راه خوابم

و دادم خانه را از کرب پندارم

اگر در کلین غم قبا کشته میشد

هزاران عورت را بر این سبب میداد

اگر می بستنی ای جان کس عهد و وفا را

سر زلف ترا با نیت جان می میداد

بیاد فتنه شمع غم می بزم چه حاصل

غم می داد و روزی که بخت این می میداد

منبر دود کم از اظهار و ادول خیزم

مگر در دهم در دوسر احباب می میداد

طبدن شیوه ذلت بود سبب را بکسر

شب از عطش می تند دل می میداد

محبت نکش که بر تابد و در غم **مشت**

ضدای که بگویند شیخ و شایب می میداد

اندر تن کن دل و جان میر ساهم	بفرما دین ایمان میر ساهم
نهدم تنم بهین عشق نلبند	بان سرو و خرامان میر ساهم
دل دیوانه ام مشتاق نکست	سلام او بطفلان میر ساهم
ندادم جز دل جمعی زو سب	باز لطف پریشان میر ساهم
بزخم دل نمک باشی خرد را	بان لب سپید خندان میر ساهم
اسیرم و نفس لیکن صغیر	بفرغان کلستان میر ساهم
دل خون میشود صد بار از ضنعت	سرشکی تا بخت کمان میر ساهم
نمی آید زو ستم اگر چه کار سب	کر بیان را بدینان میر ساهم
بجز اگر خود غم شیر نازش	یکی خود امیدان میر ساهم

بسان شمع **دفعه** از گل داغ

سر خود لب مان میر ساهم

خون گشت دل از داغ جفا تو جگر هم	رحمی نمودی بنو که بوم حشر هم
زین بعد من و صبر که دلد ار اگر میت	سودی نه در شکست و آموح هم

غفت کشید از دل با رخت آفتاب
بر بختی های سپهر از خویش در گناه

صد مرتبه از شهر نو کردیم نغمه
این چهره ز زبانی نه نغای میبارم

نقش مکن اظهار ریشنی خود را

نمایان آن طره شود در هم و بر هم

من اگر منت زری میخوانم
آتش خونین جگر می میخوانم
در غم و جگر سودا می هست
سر منظر و نظر نیست مرا
شنوم نام سخن میبد و دین
تا بداد لب خنجر رسد
بوسه رده که بسی بند و قم
نازک افاده رمز با هم در عشق
بنستم قابل فیض صبا و

از بی کسری میخوانم
آه آتش از بی میخوانم
زمان غمزه نشتری میخوانم
قدری خاکداری میخوانم
از خدا کوشش گری میخوانم
بد عاجز میخوانم
نخ کام مشکری میخوانم
دلبر سوگرمی میخوانم
لایق دام بر بی میخوانم

از و مندر شهادت چویم در غوغای سبیل بخوانم

زانشن جادی این **وقف**

محبوبی شری میخوانم

مبنوایم ز سر هر دو جهان بخیرم

نام من بنده عشق و نشانیم داغ

هری از بانی کند است از این پیرم

خدا کوی که غلانی ز بر من بر خیزم

اگر کفای بس طره من بودا کنم

اگر کشتن من باز جابر خیزم

نعم دامن بواجب از کف که بخیزم

این مکان بر هر امانت بر نفعم کرد

وقف از بانی خیم بدو چنان بخیزم

شکوه از یار در دل برم

از کلی صد خار در دل می برم

حسب کفایتی ناکفته ماند
کی توان کل خاک کوی او
کشم ارنی لن زانی گفت بار
خوشه را بن خرمم حاصل شد
خانمان خلق بنوان سوختن

میر و م ناچار در دل می برم
که بهای ناز در دل می برم
حسب سبب در دل می برم
غصه صد خردوار در دل می برم
آه تشبیه در دل می برم

وف از کم النفس فی های او

نگوهر بسیار در دل می برم

بر بیکانه گاهی گاه پیش خویش نیند
بنظر ناریده هر قدم زاریت کار من
بطور خود مرا بکند از نا صحتی دارم
مده نسبت بنامم مراد را در بار
بگویش هر کسی فارغ روز و دو غم زنجیر
نبنام اگر از آفت از صبا شد در هم در هم

خدیجه خورده ام ز این پیش کز پیش
مر نامت را هیچ چه در پیش من
که اگر کوی فلانی که کم پیش من
که او مینالد از بیکانه من از خوش من
من در این سحریم من در این من
دل آوده افروخته در تو نشین

موس که دم از نویش بشنید که می گزین
ز اندکان هر آلود خردم پیش منیالم

بمقصود راسی از جنون زد بکنر **وقف**

ترا افکنده و در این عجل در اندیش منیالم

من با دل سخت تو در افتادند ارم
بسنگ سحر جک چو فرهادند ارم

که وصف زین تو گویم چه بگویم
شیرین را زین پس سخن باید ارم

بر اداقت بیدم از چشم خودین
در نه طمع شانه ز شمشند ارم

آن سوی دو عالم بود ارا که من
من کار بویران و آبادند ارم

در کو تو ارم به غم مک نباشد
صد حریم بسم ز صبا دند ارم

وقف تو هم مسر فرافد عشق

نماند جز حس ظافت و بادند ارم

عشقم چرا کن شدیم و رستم
ز هر حرمان چشیدیم و رستم

تاب نزدیک رفتن چو نب
رویش از دور دیدم و رستم

نقد جان حرف کرد زین با تو ارم
همن در روی خریدم و رستم

بوسه زان لبم نشد روزی

آدم شبنفته در کوبش

محو صبح آدم باین عالم

بس که این باغ بدو بود

لب بندان گندم در شتم

زاری دل شنیدم رستم

دم سر روی کشیدم رستم

جابه چون کل دیدم رستم

خار غم داشتم بدل **وقف**

کل عیشی بخندم رستم

شب جگر نو داغ می سوزم

چشمم بر راه روز اول شب

لا لسان در معاشراں چمن

میزم جام عشق بی در پئے

انجمن کرم وقت دل زهرم

چقدر با داغ می سوزم

ناسر چون جبر باغ میبوزم

بنور کف اماغ میبوزم

داغ بالامی داغ میبوزم

که کیم کوسه میبوزم

بیشتم غفل عیثی **وقف**

خانمان خراب میبوزم

بایر سرداری و کوی که ندارم
ای خانه برانداز بسر کوچه آسپا
مارا دهشی تلخ تر از زهر توبی رحم
از غوغا پنهان بی آغاز کوی دل

پنهان طبع سرداری و کوی که ندارم
بشمال که ز می داری و کوی که ندارم
مست شکاری داری و کوی که ندارم
با خود شری داری و کوی که ندارم

از راز پنهان تو خبر یافته **وقف**

دل با داری و کوی که ندارم

بدان خون دمی زدم از خون تنم
از هستی ناخوشها دیدم و ساز عدم
نیک چشم که بیشم بار خاطر غدا
بند از بند دیکر و عده شیر لب انداز
سر ایام چو زلف دلبران نیکس آخر
دلجای خواه رفت هر چند از پیر
برین سنی کم از صفت چو چرخه می آید

که خود مانند صبح راه از خاک پیرم
هوای غم تنم زنده بوی وطن خشم
نیشتم تا ز گل بوی که فغم از جبینم
کوس جان ندادم و ناکام بچون که کوس فغم
از سودا بس که در ضلالت بر کشن فغم
زلف با کوی نیست خوشن با من فغم
سر از چوب عدم نیک شدیم در کفن فغم

چو آن شمع که بی فانوس میوزد و درین
ز شمع مشبک من پروانه بر پروانه می آید
ندرد و دل غمت نیست و باده وین

بسر بروم به بی برانی بی بر من رفتم
من آن شمع که بی فانوس میوزد و درین
بفرماید من این که بادیاران وطن رفتم

مرا خود میل است از استنش **مهر و دوست**

نور داری ز مکتب این که نشین من رفتم

دیگر بچوشت آمده در بانی که ایام
با یکدیگر گذارنش دو محرم دیدیت
بر دل غبار که ازین خاکدان نشین
افتاده گوچه کرد چو سلاست من
خواهد بگوی ماه خنجر کشیدیت
چون سبیل راه دامن صحرای افتد
گوید کنار من ز غم اوقات کشیدیت
در دشت غنچه آه بجای کشیدیت

میدرد من بیاینهاست ای ایام
ای ایروز چاکه میبای که ایام
در راه شوق رفته بکل بجای ایام
چون اردر هوای نور سوا ای ایام
میتابد این ستاره ز بجای ایام
ز اندام گذشته است روان بجای ایام
به هم ریزانست که من جای ایام
حیرت فکده سحر در بجای ایام

نشد خاها خراب زیل نه شک مر | پروای کر به افم کنی وای کر به ام

و نف چه میکنی چو فام سر زش مرا

از من سر و سر سودای کر به ام

خوندار و زنی که من این رخ غنچه در طلق	برایم از نفس در هر بی در چمن کویم
کرانج گویم از گفت و شنید آسوده گردیم	یکس با من سخن گوید نه من یکس سخن گویم
نوام هر چند حرف نه ز سر آلود میگوی	منت جانان کلب خوانم و نه برین کویم
نی اند از و این سر و بمنز کوشن بر حرم	روم در این و حال خویش با سر و گویم
این قریب شبیه در میان بر نذر احوال	پیش از آنکه از مجنون کی از کوهن کویم
بیک رخ یک فکر کان قلب و لمار از رو	عند اتم تر از من در آن صفت سخن گویم
نه نه از نو مجنون گشت رسوا بیک لیام	ترا ای عشق کا فردل بجای مردوزن گویم
بجاموشی بر این دل از شرم من لب	که پشت جانم گشت است هر حرفه گویم
از ضعف دل بین عالم که تو ام سخن گفتن	اگر رود بهی آرام بان سبب ز فتن گویم
کشد منخی ابواب و اندوه یعقوب	جهان سر و دارالحسنه است الخزن گویم

بدل کرد و بهر چه پیش در آن کشت
که من **داف** سخن از کعبه اراغین گویم

خشم جانی منت نشنختم	ای فلانی منت نشنختم
که چنانچه میان نمازین	مهر با منی منت نشنختم
مردم و باورست نمی آید	بلکه آن منت نشنختم
مکن ای عذلب و عوی غن	فخر خوانی منت نشنختم
دست اندازی ماند جان انعم	مبستانی منت نشنختم
فخر داف نمیشناسم حیف	ای فلانی منت نشنختم

صبر کنز پاره من خوب می شناسم	این بار بوفار من خوب می شناسم
لذت برده دل را با مال می شناسم	خوبان دل بار من خوب می شناسم
هر چند خوشن را شمار و آسمان	آن چشم از زار من خوب می شناسم

آنکه کنار دار و دل کو شکر کوش
برشته جانی کس رحیمی غایب
هر آنک جلوه دارد و با چشم شمای
دو الکسان خود را کی مینواید و از شک
دارد به خیال محبتی نوز کس
بکار انداخته هر گاه می زند کار
رفتم یکدای می بردش چون

کنت و یک قدر این فرج می بینم
سنگین دلان شمار این فرج می بینم
آن حسن خود نماز این فرج می بینم
آن طفل مهر زار این فرج می بینم
آن کور چهار این فرج می بینم
باز آن اشک این فرج می بینم
کفت که این که اندام این فرج می بینم

دارند با جوانان **دش** سر نهفت

هر آن بار بار این فرج می بینم

من به آن که در معلوم
آن دهن چست نقطه موهوم
از غیبت لبش دور و زری صبر
دیده رازم بروی زرد ز افکند

کردم از وقت نظر معلوم
بنام شد این قدر معلوم
میتوانم و یا جگر معلوم
برده دای زرده در معلوم

نغمه عجبش از دلم مطلب	نفس خوش زنوار معلوم
نور و غوغای بس در غمت	در نه اینها ز غمت پر معلوم
خط بر ازلف میکشد ز شکر	شاد دیدم شد این خبر معلوم
او طلب میکند سیران	سرشار شمع است از معلوم
ناله از بار شرح غم سنگین	طافت مرغ ناله بر معلوم
کعبه و حبل دوره داده دراز	سعی با کونه است بر معلوم
مجموع من بنده به خرمیلا است	سر بر عیش و مهر معلوم
از ازل تا ابد و نشانه ایست	نقد عشق و مختصر معلوم
لب من خنک شده از لاف آه	چاره را این چشم ز معلوم

درد دل پیش او مکن **افق**

ما حاصل غم دور و سر معلوم

بانت و آه و درد و داغ دور از یار	ندادم چاره چاره این چار میبارم
بناهای کمن در عاشقی هر نومی بنم	اگر کویم ز مغفوتی ز این بر میبارم

فبار در دمندهای باران نشود غبار
شب از دروغا قلبهای و چون بر کرم
ندامم غمک را نمی گویم در دهنها
بمن ده فاصد این صد باره مکتوبی که او
انام که دهن صبا و از رگین نوا بهما

در خود ابرسم امنی ان چارم
ز نور که بخت خنجر اسپد امیزم
بکنج نیکی با صورت دیوار میارم
چون بوسیدت و نش را کل و سبارم
ففس در همدان در هفت کلزارم

سبحم افاده **ف** سب طبع از صفال
جوانیه بر صورت که افند کارم

از لوی بار خاک سبر کرده میروم
پیش آهت راه جلوه دار دورم
انجوا به جود و جفا میتوان کشید
از من مژگانول که از این انجمن چو شمع
افکنم در چشم نمی ایستم کس نون
و دشمن چو شمع فز سبر میزد مرا

و ز سر هوای غنم بدر کرده میروم
برک غمز لخت جلوه کرده میروم
دانسته باش بنده خبر کرده میروم
من هم شبی بگریه سحر کرده میروم
مانند انگ با بی ز سر کرده میروم
از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

از من پیش چهره که با این علم می
خای و خفت رفتن ازین در نمی توان

بر عارض تو یکد و نظر کرده بمسردم
دختر بخوندل نمره ز کرده بمسردم

با دمارا نکرد یا در چه غم
کز صد جا بدست افتاده
یک شب بجز بود استین
با خیال نوشت وی داریم
نامه از خوندل کام کنم
خمر می ریزد بار اگر
حق بخوری صلاح کار است
خبر و بیان ز چشم بزرند
مال و جاه از مواد غم باشد
غم آلتی بجز باد تسرین

چون بباد و نیم شد چه غم
با درستی اعتقاد چشم
صبح و صلی الکرز اد چشم
کز وصال تو رونداد چشم
از درد ماند که داد چشم
آسمان بر زمین نهاد چشم
کشته که در هر روز چشم
کز جو اندان بکاد چشم
کند اری تو این مواد چشم
گفت اگر عین خبر باد چشم

بخت کو نیزه تر شود زمینم	مست روشن اسواد چشمم
--------------------------	---------------------

من چو از سر نهاده ام خوا	دیگر از چرخ نهاده چشمم
در هوا داری سسر لعلی	عمر اکبرم رو بیا و چشمم
چون مراد تو نامرادی تا	کر بر دیم نامرادی چشمم
آب وین تیغ اگر کشند بر	مرست تر اگر کشد چشمم

واقف از کردهای خوشمیرم

بر کرمیت اعتماد چشمم

جان نمیده اگر بوی نوبسببم	نوبسببی شاد که ما غمزه مریدم
نایابی که باغبان تو آن دیدم	آخرا از زم نو چون شمع منم
باغبان صفت مرض خانه و بیماران	بغز و نرفسی چند نمردیم
از جهان گذران سخت مکرریم	کرد بسیار درین قافله خوریدیم

غم و دردی که بیا مانده ز محزون **واقف**

عمره خویش ازین یادیردیم و نمیدیم

من کجا که هر یکدانه بدامن دارم
من این ره نفش نم ز جهان امن
خود و سالان توانم ابر و از جا
تافت نم لب ز بخت جان سوخته گان
هر قدر سنگ ز اطفان این رخ خورم
مچو ز باد سر بجه ندارم **و هفت**

بکس است نیمه اندامن دارم
که غبار ره جانانه بدامن دارم
پیش طغف چه بزرگانه بدامن دارم
عوض کل بر پروانه بدامن دارم
از برای دل دیوانه بدامن دارم
که سر کزیم ستانه بدامن دارم

زندگی بی بار جانی چون کنم
جان بده کفایتی همین دم سپیدم
زنده ام در هر دو بس نشنیده ام
بر درخش دیدار مسیروم
خاکم و سپیده بر دامن تو
بس کنم از عشق چون شد مسیروم

چون ندارم زندگانی چون کنم
من بگویم که ای جانم چون کنم
چون کنم بخت جانی چون کنم
که بگویم این ترانی چون کنم
که تو و من رفتنی چون کنم
پیرا دیدم جو ای چون کنم

آه از آن کجای جانم	بنت پارس خوش چشمان کامیاب
آه باین بدست منی چون کنم	مردم تو زنده بنهاری شوز
نا توانم به سلوانی چون کنم	چون حرف عشق مرد افکنم تو
با غم و درد فلانی چون کنم	ای کوهی نازی آسوده باش
با تو من آنش زبانی چون کنم	نفع پیش صبح میکرد و غموش
تو همان نامهربان چون کنم	از ده کشته ام در مهر تو
آه باین ناتوانی چون کنم	نا توانم آه توانم کشید

من کیم واقف کدایم

بس بجزو هم چون کنم

چندان که کند در دل او کار بکرم	فانم که بار دلازار بکرم
کرده است دهد وصل تو یکبار بکرم	خانی که بل کرد مرا در جدای
تو بشنم در زاری خود یار بکرم	بزار شد از زاری من باز چرم
حرمیان زده ام بر دل افکار بکرم	ای کان مراحت نکلف کرد

صانع جگرینی وقت من غمزه
تا زک و بلم گفت درین یادیه

بر غیر کلمه ناله بکنده بکریم
چون آید از کاوش هر خار بکریم

دفعه اگر افتد بفرم دامن و صدمش

عمده است که خون کرم و سیار بکریم

با خود از دوستش اسیر و غمزم کردم
شمع شکر که از دولت پدید آمد
باشد از دهنه نا صبح قیامت و غم
کوچه عشق ز خاکستر دل و خسته کان
سراسر کانت بر این دوسه روزی
سخت ترند دل از زاری بنی
تا درین مانع هر اسیر و فدی کرده آید
سبح و فایب کمرش بایر الا خوش
چون دل از غیر نور دهنه احمیت جی

کس بنمونه ای که بخود کردم
خدمت بکریم ترا دم مردن کردم
این چه عینیت که از و بنور روشن کردم
کلنجی بود ز ابر فرقه کلمش کردم
من کجایا بقیض با دشمن کردم
خوایم ز غم کنم نیک تو این کردم
زندگی فاخته نان طوق کردن کردم
رشته آما کند از حشر بوزن کردم
پرده بردار که من بنور روشن کردم

باو خاک اورد و دوست را نیند من

سر چشم خودش کوری نمک کردم

چون خاک کند و کل خاک کس

عمره و میل شود به کلکشن کردم

قابل کلشن کونوند بدم خود را

من دیوانه از ان جای کلشن کردم

بق در حاصلم ابدی از ناله چراغ

چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

عجب بخیر بفرماد مرا کس زید

که چو یک عمر زندان تو نبون کردم

وصف روی تو بختی از بوجی کفشم

که باز اینه از شوق بر من کردم

و نف آن کل زخا در دل مرخا شکست

من از ان خار چه کلها که بدامن کردم

ز کوشش دوش خفت از غمت انجاری

نخونده نقش خویش بر دیوار می رسم

سری پا خود نمایشان درم چون کل

دل صید پاره دار کونه دستار می رسم

کجارت لکه بگویم ملاغ از ملک شفا

اگر روزانه مرهم بر دل اطار می رسم

مرامد بسود دل بیمار را بود

بدرای او نهر از ان سینه چون عطار می رسم

نانشم که خواهد که فدا در شب

من از وز می کل دل در طره روزگار می رسم

زبان حال فمید لب از کف است	ز بی فغان این محفل نو بادم اگر کب
بدست غم حراست بندای غم	رسیدی که زین غمش بگذردم

ز بارم نیت امید نو از من در نه من **دفع**

بیزش خوش را بر ساز همچون ناری بزم

که چو یعقوب که بر نرنگم	سجایا دآن بر نرنگم
نا ازین غم مکن خبر نرنگم	نکشتم ناله که بر نرنگم
بعد ازین نومی او نظر نرنگم	دیده از دیدش چاک ندیم
مهره او در سفر نرنگم	بد رفیقیت دل خدا حفظ
قطره خویش را نرنگم	نیت چون جوهری ناز
هوس باده خوشی نرنگم	اگر از کوه در دجیان بدم
قصه خویش محض نرنگم	کده زلف تو اعم مطلق

نیت کین که بر دالین

دفع از آبدیده نرنگم

باغهای قیام بسیم خجری می کشم
تخت رفیع دارم مغیر از دل بساط
بدو غم که دماغ خود بخورند بسیم
می کشم ضیافت آن دل ولی از جود
سر خط جو آنان بی بصیرت می کشد
ای کمان رو بفرمان از دل آن دیار
نامر آن کسان را چشم آگاهی ز جود
چون می کشم افاده ام **دین** در میوادی

دیر و دایمی که خاتون در بر می کشم
که بدو دستش از دل بر می کشم
می کشد لطفش بپیش صغیر می کشد
تا دیکه بر سر زنجیر می کشم
بعد از این منت ز خاک پای می کشم
انظار ملک قدرت ز در می کشم
خوشش او صحت بر شکر می کشم
دست بر سر انظار و سکینه می کشم

نظم در وصف

میش از زلف و لب

ز دست غزلان وطن می کشم
هوای نفس زینت آنش با هم
دل را که دار و هوای شکستن
اگر هم زد امان ز دستم کشید

وطن که زینت من می کشم
چمن را بجز جبین من می کشم
در آن طره بر نشین می کشم
ز آبی بختار من می کشم

مرا خانه بر بود و اول تمام بسکن
ازین به حرقتان خدا حفظ باد
که در قیامت هم در پیش من
و هم جان منی که شش بر لبی را

ز دست تو چنانکه میباید
ز دست او انجمن میباید
نه او میکند نه من میکند
بصید حضرت که کوه من میکند

در آشنایی است با جمع **رفیق**

چون غیر من من نبر من بسکند

چون غیر من من نبر من بسکند

از دور نمی گشته به روزگار چشم
بیل تر حص و بدین کل موسم بها
رفیق و شب نوز روز حاشیه
مانند طایر چشم به کن بروی
نکست آمدند مشکلهای درین زمین
از جوشش که بر صورت نظاره داد
بک لحظه در دور طایف که از

بعضی فایده از نظر این سبک
فریاد میکند که نه روزگار چشم
میکرد و بنوا سحر آخر شمار چشم
بیک لحظه هم از غرض او بداد چشم
چون غمچه در روی بهار چشم
بدر آتش وصال نباید بکار چشم
نمی شد و جانیه مرا از کنار چشم

کودمی ز کوسمی ببار میبارد و دمی ای صبا
منع من الزلزال و مکن آه چون کفر
آمدل سیاه و رحم کجا منکبت

سپار بود در رخت امیدوار
می افتادم بر تو خجسته خیار
کردم سپید در رخسار انتظار
خشم

وقت نظر برفت و رخ دلبران کن

دشمن بهرست زد و دو غبار چشم

ز باطن سر جو روضا بود و دست
ز باطن پست و دست گفتن با زمین
فدک غمزه را بر و کمانان از نایل
ازین بسته زلفها ازین گشته دیدنها

کنده من همین مرد و فایودست دایم
عظمت بودست فهمیم خطا بودست دایم
بیکر دو خطا بر فضا بودست دایم
ترا جانما هر فی در فضا بودست دایم

زفت از سترت و صوم حرارت از بکروفت

مریض غرق در آمردن دوا بود

فون میبشیدم فلم و دلداری که میبشیدم
میشیدم منت و دلداری که میبشیدم

خمس مجوزی عشر اسم خوار الکعبه ششم
خمس یهودی و دل شمار الکعبه ششم

بسر و سامانم افکنده در رخ قمار
میدم جان از برای یک نگاه خمار
دل بجان آذر ضبط شکوه آن پوفا
از بی بوسیدن پدیده چو آلیه روان
کی بسید عجب **دو** می نمودم غافل

می نمودم رهن می شنایا که امید بستم
آه چشمم حجت از برایا که امید بستم
و ده چه میشد رخصت اظهارا که امید بستم
میریدم طافت رفتارا که امید بستم
ره درون خانه رخسارا که امید بستم

بهر از قدم نور بدارم
ای عشق ز ما پیش غافل
کردیم بر تو قصه کونا
مار اصرار از عین او نیست
ایندم نشین با که چندان
از ما احوال دل پیرسد
مخل او ز نور فن ما

که تیغ کشی خطر ندارم
غیر از تو کسی دگر ندارم
ما طافت در دوسر ندارم
باشنده لبان جگر ندارم
امید دمی دگر ندارم
دربست از و خبر ندارم
ما طافت این مغر ندارم

قد می بخنک ای بی بی او بر انداختن
خاک شتم که شوم بکف آسوده و

من هم آخر کی از خانه غریبان توام
داده بر باد هوا دارم ای امان توام

نقش آمد و زهر آتش جانم زده است

ای که بکشت مرا و دشمن جان توام

نه من وصل نه جبران می پرستم
ز انانی است کان با هیچ کشت
ببسترد و اگر از کل نفی است
مرا با غنچه و کل نیست کار است
من آن دیوانه ز پرستم و بر
نگدان گشت و آن شور و خشم
بر من می پرستند که چه نیست زان
بجرم آید مستی جانم بر آید
زاهد میوه فرد و بس روزگار

حسب هر چه گفت آن می پرستم
ترا من و اندنی آن می پرستم
که من خوارم و عیان می پرستم
من آن سو فوار و بجان می پرستم
که چون بت نیست طاعتی است
چون سبهای خندان می پرستم
ترا من می آن و دو خندان می پرستم
من و آن و سخن جان می پرستم
من آن سبب ز خندان می پرستم

بپیش من باز دی زبان حرف

غزالا زبیا چشم شوخت

مابا سره بود عفت

بمجد الله که من با خاطر بسع

من آن غشتم که از دوقی بهر

مرد در دم و در دشت بهرام

فرهنگی دل داد و دست دارم

که من ز بجز و نه این می پرستم

بپایان در بیا بیا می پرستم

غبار کوی جانان می پرستم

مهر زلف بر نشان می پرستم

قفس را چون کلستان می پرستم

چو پند روان خودمان می پرستم

برای کسب ویران می پرستم

درون خانه را هم نیت **و مف**

درو دیوار جانان می پرستم

دلش خاست صد بار از مودم

دل آفر شنبدم کو کین گفت

خطا هرگز نکند و نادک

بجای می آید از سر این

دل من نیست بسیار از مودم

بلائی سخت ای کفار از مودم

مکر در شب تا از مودم

نوا می طفل طراز آرا مودم

نی آید بخوابم یوسف من
ندارم بخت بد از آرزو نمودم

این در بغل و بخت **دشمن** من
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

بخت بد از آرزو نمودم
بخت بد از آرزو نمودم

کی توان بر روی و زلف کند راز کز یاد
مهر و دم از لبر زنگار شیشین بار
کوز نقش از دماغ من بر آرد و
نایب ایش از برای خاطر مریکن و جفا
هر دوشت و وضو بر از زمین غیب کشد
مخون ابری که منب بار و بر شایست

جمع سلق در و امروش بهما کافه
یا شود بهما نام یا دلی خالی کنم
ای خوشا بهاعت کزین به و ادیا کفم
نامن از دنیا و غفلی دلی خالی کنم
هر کی از یاد آن بالا دلی خالی کنم
کاه من اینجا کمی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر گردن و دم **دشک** در پی و نداد

بلا اکنون بر در و لبا دلی خالی کنم

ز صدرم راند بار از استنا هم
فرایست زنگ شاد و می و غم
کجا فروشتم این را که دار و
زین کرم بگویش بر بخیزم
من و نک طفل از بگویش

زمین کرد بجا کلم استمان هم
بهما این چنین دیدم خزان هم
ز داغنت مهر از رحمت نشان هم
نشید بر سرم که آستان هم
خبرید از دم اگر باشد کران هم

نو آموز جان طغیانی لیکن

بخوان شد دست ترک خنجر ای

زشت دوست نیری دلازم خنجر

مرا این بال محض و نفس نیست

ز خوشترش کان خوش دنیا جانی

منبدانم چه بد کردم که آن شوخ

زدنت بر منبالد که آن

مشتو این اگر باشد امان

نصب دشمنان کردید آن

که منبالد مرا اندر شمشیر

بجانم مبرند خنجر سنان

بک بگذشت از من بر آن

زمن **واقف** بان چه ادول

چو دلی بر روی سیر این نیم جان

کی نشب بحر تو جان خواب می آید خنجر

بی شبانه های دولت هر که دله و نظر

می کشی هر کس که با و درنگش نیست

نامن دیوانه بودم نظر از من

ناسری با سجده ز شلم بد اگر اند

دو در میخ زد از دل آب می آید خنجر

کوهر اورا پاره و سیاه می آید خنجر

اقاب مختصرش قناب نمی آید خنجر

هر کف خنجرم سیاه می آید خنجر

نیغ او **واقف** مرا خواب می آید خنجر

خوگرم نفس رفته چمن زیادوم	آه از از روز که آزاد کند صیادوم
ماه عبید عجمی دیده ام از ابرو بدو	دوستان چو بگوید مبارک بام
چه خجالت که با شیخ نایم بخت	منکه با پر مغان دست ارشادوم
جنت صد گونه غم دور و درم از غصه که	در وفا ظالم و از طاف دانش اقام
چشم از دو دلم ز نو و همچو سپند	بایست که میبوزم و در فریادوم
ماده روی که بمن داد خط سبز ار	خط بر آورد و منش خط غلامی دم
سرری از سر من چند کز خواهی کرد	دست من گیر خدا را که ز با افتادم
با طفل مرا حبت و منم یکف جان	ز سم از اینک بیا ز کج و دهر ببادوم

دل با دوادم و بی مهر بر باد و **نفت**

دادا گویند که از ان ماه ستانده وادوم

ز حرف ناصح دم سر در بدن نمیدانم	منم آن نعل که زهر با در ز بدن نمیدانم
بیز کشت بطوف شمع ای بر وادوم	که من آداب کرد باز کرد بدن نمیدانم
ز مادایک نمیدانم شل از کوه طومار	کمون در زمانه ام چون طفل سخن نمیدانم

هوای این چنین چون شمع با غلام نیندا
مرا بزم که چنانکه زرق و از کاسه صنی
مکن در عذر خواهی بجز آن که بهمانی
هوای دشت بهار می بود از کاف
ندارد و می طبع و دهنم با خود ناپایا
چه حاصل کشود کنی کستان از شکفتن
که شمع زین کستان چو نصیب باد و من جا

ز نالیدن چه پر سرخ بجا میدانم
نوام ناخن بل منبر کن نالیدن میدانم
که از جور و جفایت بنده بچند میدانم
چو سبیل از راه صحرا باز گردیدن میدانم
بیم از برق کفر لیک رخ میدانم
که من چو غنچه نصیب خست بدن میدانم
بوی گل شدم فارغ که گل چمن میدانم

مگر چه شغافم با دود ریزد در کلو و قف

و که من چو میب نمایا ده نوشیدن میدانم

آنکه فکری دل بهار نکند دست منم
آنکه باد غمی از او نمود دست تو
آنکه چون عمر وفادار نبود دست تو
آنکه در چشم گشت ز وفا خوار شده

در دود و پیش کس اظهار نکند
و آنکه از دوستی انکار نکند
و آنکه جز عمر خراب این کار نکند
و آنکه از خوار شدن عار نکند

الکتری سپر آلوده در اندیشه یار	و اندک اندیشه را خجسته کرد دست منم
انگزه در دل خجسته زاری کرده	و انگزه ای بدل بنام کرد دست منم
انگزه یاد فراقش سر و جامه	ترک آن یار هوا و از کرد دست منم
انگزه بطلب آمده چشم صد یار	و در دل پیش تو یک ز کرد دست منم

انگزه ای بسی بر در دلها **نقش**

زاری او بدل کار کرد دست منم

حسرت رونق کویت بنده آمده ام	برای دیدن رویت بدیده آمده ام
عجب نزار اگر خشت در طبعم	که هر می دل ان خود رسیده آمده ام
عجز غره من آیدست نه نشاند	که در کاب محب جبر آمده ام
بنده ام که سر بنده بر روی دارم	چون به کان بدست از سر دوبده آمده ام
ز دست جرنیه مهر نواز عدم وجود	بر کتب صبح که جان دریده آمده ام
جمال کعبه کل بد استم بر زد	جفای خادمتان کشیده آمده ام
زهی سعادت اگر افتد این سخن	بد که نو بهشت حمیده آمده ام

چرا بقصد سر من بکنشی شمشیر
که من ز جان خویشی بریده آمدم
ز ذوق اینکه شوم بسمل و تنم در خون
بر نو محو کجوتر بریده آمدم

یز لفت بار زرافه از مهر سود است

مبارک است که من شانه دیده آمدم

غمین کشتم ز پری نادمانی از کجا آمدم
بمال مردم از در و جان فوسای بیخوار
اگر خاشاکم از وصف لبش معذور دارم
غم اوه همان دمنندارم در جگر آهی
مرا انکشت بر لب میزنی تاب کج کنیز
بمیل و ماغ خنده خوانی از کجا آمدم
بسان شمع کرم گفتگو هر کس در محفل
من سرده دل نشن زبانی از کجا آمدم

بخون خویش ساغر میزدم از مغفرت و عفو

من کلکون شراب از خوانی از کجا آمدم

بر سر کوی تنهای کرم
چشم بد دور بجا میگردم

چون کنم گریه بسیار سر من	که بلا هوشن ربا میگیرم
نادل محنت کنم ترا از کم کنم	محنت هنگام دعا میگیرم
که آب رخ من بخت بخت	و ای من باز چرا میگیرم
بدانم ز مصیبت زد و با	میروم دور جدا میگیرم
منم از گریه چه حاصل که چو شمع	نار من بت مهرت میگیرم
انگ بران از شهر بدشت	از کجا نابکی میگیرم

دفع از سایه بالای کسی

مستدام به بلا میگیرم

تا بل غدا سر میداشتم	شمع سان نایب میباشتم
مگر فقم از هوا نسیم ترا	من اگر بال و پری میباشتم
این چنین بیکان نیکتر میباشتم	غیر ازین در کردی میباشتم
از سرم داشتند دل من خوب شد	من از دور و سر میباشتم
کاشن کاو که و غمزه داشت	در رک جان نشسته میباشتم

رو نمود آینه را دیدار او

غیر از بغت عجب زخمی بود

میگشیدم سرشیدای اگر

دل میبرد و الی آخره را

مردم بودم خلسه در اغوش

کاش من هم جوهری میداشتم

کاش من هم جوهری داشتم

عجب محبتون میبردیدم

لایسان که اخگری میداشتم

کینه ترکان زبید میداشتم

برده سبلی انک از کوشش مرا

کاش **دش** منکری میداشتم

مینکردم شب جوان اگر از ریح میگردم

فشنه دلش زان که کلش فریادم

من از خود رفتم بودم از ذوق خیال

بامید بجای صد تغافل از تو می بینم

شب بجز نوم کم موجب صد کویشتند

نمکودم بر آوردم بطور زلف او خود

چه میکردم برای دفع بکاری چه میکردم

و که من بلام کفار می چه میکردم

مینکردی اگر دل معان از ریح چه میکردم

اگر میداشتم خشم وفاداری چه میکردم

اگر خواهم نبرد می من چه میداری چه میکردم

مینکردم اگر آشفته اطوار می چه میکردم

دین گشایم کرم گزنی انداختی کونین
نن شهرتیم بداند از پیش از حد
بازگشتم شمشیر تغافل مردی شتم
هوای هرزه کردیها جویم برده بودی
بغض جان بغض دل بغض دین اگر **دشمن**

جویم من باین شویده کفار میگردم
سک گویت با میگردا کار میگردم
خدا ناخوایسته بودی اگر میگردم
منیدم اگر از دشت عواری میگردم
میگردم غم اورا خردباری میگردم

بیای دل ریا کرد نو کردم
بیای میباید دل کعبه جان
یا بن تعجب رفتن را عیش
منبکرد و دل کرد هر سر
ندارم به یکم از عالم دهر
بسی کرد و دم کرده نو
ز طوف کعبه کونین

مرواحی بی وفاء د نو کردم
که از صدق و صفا کرد نو کردم
زمانی باش تا کرد نو کردم
نوشته و میزد اگر د نو کردم
بیای نه نفا کرد نو کردم
دیا نشین کنایه کرد نو کردم
سرت کردم صبا کرد نو کردم

بنامی آنچه میکردی بر من و دود

پنجم گشت بند کردن جابه

بلار دانی دولت خورشید

بزنو یکم چاکر تو کردم

بگردان سفاک دوزخ کردم

نوشته می کرد اگر دوزخ کردم

عمه بکانه طرزند و فف

توی طرز ایشان کار دوزخ کردم

ناسبه بند از خط مشکین جانان غایب ام

نقل می دار و منم کوشش منی ز ام

میرم از خجسته اگر بد نشیافت آورد

بای خواب آلوده من نه بگریزند بخواب

دودمان سوختن آب که اخی کرده ام

او بداغ عشق شب میبوزد و من میبوزد

از طغیان دگر آن من نیز آید بسوزم

کی تو آتم دید احوال ریش نه می

گشت خون نه شمع در کاش نه ام

چون دم جایی در اینجاست آید اندام

که بر آدمی هم می کشد نه از دوزخ ام

اینقدرها از سر زلف کسی دیوانه ام

دنده بگرد و چراغ مرده از فدا ام

در محبت من نه یک پروانه ام

دور با حق آفرینش سینه بکانه ام

از غم زلف تو دل صد چاندن خون

دخالت من در کار تو ای دل بست
در محبت تو خنجر ای بس که بدم

عاشق مندم خرابم از بهر دم بوانم
سوزم از غیرت اگر آتش بی از خام

نقش از آتش من از جهای بدم بکشت

چهره از خشم اگر شمع است من بر دانه ام

آرزو دارم که در عشق تو یار دل شوم

دل خود بپارم و من بپارم دل شوم

دل نگار چشم او شد من نگار دل شوم

واله دل عاشق دل بقرار دل شوم

دل ز شک عشق با من در غم جانم است

آه از آن ساعت که در کوفت دوچار دل شوم

ز آمد در فتنی که دل در کوی جانان میگفت

خوبی من بخواند که خاک بر کند دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست

عین رخ و شوم عینک رد دل شوم

دل شهید لار و یان شد درین فکر که

بر جگر داغ من شمع نزار دل شوم

ز دور خبر من اگر با او نشنم بعد و

من سبک و دم من بخوانم که بار دل شوم

نقش دل را فرو نموده کار خنجر من

سختی من بر من مباد آتش دل شوم

شد عمر ما که جای بعباسی کشته ایم
آب آن بچده ایم که وصل حور چو
خواب خیال چون نو نگاری کشته ایم
و امن مزن را نشانی هم عشق
احی چشم باری صفت تغافل کمال
فرود کوه کسند و بیابان و دیر
برفته شد جهان بر انوش
در عهد زلفت یار که عمرش در آن باد

غاری برای خاطر باری کشته ایم
خون شسته ایم و دست نگاری کشته ایم
گوشتش مانده که چه باری کشته ایم
از سینه های گرم شراری کشته ایم
دنباله نوازی کاری کشته ایم
ما هم ز غنای رخصت کاری کشته ایم
ما از میان رمیده کناری کشته ایم
عزیزت و امنیشت باری کشته ایم

وقف ز دوست ما توان دل غم را گرفت

این کل دوست لاله غداری کشته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را میباید
که خواهم شدن پسند زخیر کسب
صفای غمخوار ای جوانا که چه میباشد

مهر بس ای بی پروا ما را دیدیم چنان
که خود را بخواهش آب مشک افکار بیاوریم
که در چشم تو خاک افکند می و من تو بیاوریم

جدا کردید تا بار غم از من جدا شوم	که اینم باین چشمی که آن یوسف نهادیم
چرا پس می کردنت داد می خواجر	که من در دامن این دشت چندین گنایم
اگر بوسه مان از غم دل نازنا میدم	نه از بکاشه دلجویی نه رحم از نشاندیم

مردن بیدم تن بعد ازین از دور دل **دفع**

نه تیراز دعائه ساز کاری از دوا دیدم

میت امروز که با غم ندیم است دلم	عشق دانه که باو بار قدیم است دلم
بک فنون غم بگو عیب آورد	میت باند جگر کوفه غم است دلم
مازله نو کید است ز صدها دورا	عشق دانه باین خوش کید است دلم
روزگار است که از ثوق شرم لغت	مازله ایان هر راه شرم است دلم
بکس افتاده در انگوشتی شرم رجا	روز شب در غم ان طفل شرم است دلم
موبو قصه آن لف پیر سید از مهر	میت عمری که در انگوشتی شرم است دلم
چونو که آن نصف دلم خوش کرد	عاشق نیم گنجی که دو نیم است دلم
بوسه نکند از این بیکند نیس سوال	عشق دانه باین نیم است دلم

دیده اشکبار مستجو احم	که بر زار از مستجو احم
لاذله زار نیست را چکنم	سینه داغدار مستجو احم
رشت روز و ماه از نو دا	رومی از بهار مستجو احم
بایدم رفت از میان باجا	کزادر کنی مستجو احم
وصل با حرمین مستجو احم	خویشنه ایچ بار مستجو احم
و عده رسید می بیکرم	وصل بی نظر مستجو احم
بازستی فکند احم از	در حرم تو بار مستجو احم

از لطف مافی کوثر

مستی بی خار مستجو احم

به دسرمایه ابر از چشم کرمانی که من دارم	که ابر لاله و گل من است که من دارم
بسم می کند چون صبح میگوید زیر لب	که خورشید بعالم از نکلند که من دارم
مرا در عشق با نای تمیچو کل زان فکند حق	که نتوان دو دهن جاک که کرمانی که من دارم
بنازم می کند و ز بهر فکند نه می سازد	که در دهن و سینه از اندیشه جاک که من دارم

دل نمی گزینان نشان خود میبازد

از این ایر و کمان در پی پیکار دارم

غش در دل فرو داد تو حاجت بر تو

مبازد و حبیب خانه هممانی که من دارم

نهشت انگ بدست **هفت** از این عرصه

نمود از جر محنت پاکه امانی که من دارم

دل خرم بداد تو باشد من خرم دارم

مست سلاخی دل سیر دل گرفتارم

بر دم شمشیر کمان بر سر بر نگاه

میروم بدون عجب بار وفادارم

گاه بسی گاه مجنون گاه محمّد

واله دل پیوار دل هوادارم

می نامم زلف مشکین را بود است

چند روزی شد که هست نغمه اطوارم

کل چو فواید که دگر از دود آه چون

من که فغم غفده روا کرد از کار دارم

مهنواز غنچه خرم شاخ که نازک می فند

زلف او **هفت** دو کار دید از بار دارم

ز جاک سینه چه احوال دل نظاره کنم

بگر صبر کربان هزار باره کنم

ز بس که دیده ام از دلیران هم اکنون

بگر که دل بد هم او ان سنجیده کنم

طالع عید ما بنده خلق چون باسم
بدو رعل تو از خر من یک شی کلیم
تو خود نشی بیایم به زلف اسیر
چه خصلها که بخیزد از خر من طاعت
ولی که بود مرا فاشتر بر بود اکنون
هر که حال دوست تو دوش کشی است
دشمن در بد کز خرم و شوم چینی داغ

باروی تو من از کوشه انداره کنم
بان رسیده که منی را از اجاره کنم
ولا تو خود بدو انصاف من چه جادو
نظر چو بآب آن برق کوهواره کنم
روم ز سر و صورت دل غبار کنم
که ام چاره بگردن رنگ خانه کنم
نشدت موجب روانم چه چاره کنم

رساند فضل کلمه خورده جنون **دفع**
رسند وقت که ز نگر عقل باره کنم

امروز من عجب می برادر خورده ام
بر غیر از ام عثوه بعین یار شو که من
زود یک مرد غم زلفه کشد نو
از دیده بی نور بخت ام کاسه که خون

کو باز کاسه سر منصور خورده ام
دل سرد کرده ام ز نو کافور خورده ام
با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام
یک جرعه می اگر من مخور خورده ام

دافد در آرزوی غنای لب کسی

خون جز زیاده ز مقدور خورده

گاهی بشهر گاه بصحرای بستم

هر جا گفتم این دل شیدا را بستم

باری چشمه آب است محبت که این

بیک قطره آب خورده و دریا را بستم

ایام غمرا گذراندم بایست و آه

امروز ناله کردم و فردا را بستم

تو برب عمده نماند که یک کی گفتم

صد بار گفتم خوندن مرا بستم

پیش تو که کردم و بی بردم

که بزم بجال خود که چه بجا را بستم

با من کسی شریک غم از پیش نشد

در گوشه نشستم و تنها را بستم

امشب ز که در جرم خون نمانده

خون دام کرده کرده از تمام اعضا بستم

گاهی ز غفلت غم فراغم نبوده است

بیان کرده از غم او یا که بستم

طوفان فوج نمازه شد از آید باده

بنا کند در غمت بدارا را بستم

غایب نماند که چه از بل انگ من

چون ابر در هوای تور سو را بستم

قطع امید کرده ز هر باب زنج

خون چو زخم زرد در دها را بستم

بکشته خون نمائید کنون بین مرا

وقف دل و جگر همه یک جا بدم

دادم از غیر سببی جور و نفاق فل کردم
آن سیم که بر لبش پرت است آن مغرب
مرغ دل طالع اندام معر خود داشت
سخت و آید تو سر پای می را همچون شمع
سکوه از لطف دراز تو نمید کو نامه
خانه قصه حسن نو و غم جو نوشت
قطره بودی دور باشدی از پهلوی من
بی نامل تو باشوخ چنان دل دادم
کلبه در دم و صد دایع تنگدست مهر
کز خورم نعمت الوان زود و از بام
زان نیکو کوزه چشمی جویدیم نایجاد

نام بی خبری خویش محفل کردم
تا توان گشت و وطن در غم کامل کردم
ایانش نیکو طره سبیل کردم
و ده جایت بکر چنان خدا بکر کرد
بر جوشی زدم و قطع تنس کردم
نام آن ناز و نیاز کل میل کردم
خرده ایدل کن من جز و را کل کرد
منکه هر کار بقوای نامل کردم
زینت کردم از عشق چنین کل کردم
و ذوق خوبی که ز عشق تو شد دل کردم
خوبشتم اهدت بر نفاق فل کردم

بسجوانی که چنان دیده خفت برین
سر به از کرده را کسب دلایل کردم

کی دهم و این است که **دوازدهم**

مسکه چون زلف تری ز تنزل کردم

بخش زنبار غم بود نمیداشتم	فریبی محله ورم بود نمیداشتم
بسج کتم چو بیک کمر اورفتم	راه باریک عدم بود نمیداشتم
نخ نشد بخش ازین بر سر اندوه	لذت وهرالم بود نمیداشتم
کردم انجا چو کبوتر چدرهاست	کوی جانانه حرم بود نمیداشتم
ایمان من غره باین لطف زیباستم	بر عمه خویش تم بود نمیداشتم
دوده ام داغ نواز دست و زخم	که کل نایم ارم بود نمیداشتم
سر خدانه زتم با چو کلبش ماندم	تبع بداهه الم بود نمیداشتم

حرف کرد بد نخندیدن **بها**

عمر چون صبح دوم بود نمیداشتم

ولم نایک و دواز دست و لاری استی
مرغم میخورد و فرقه غمخواری استی

تو دل را میبری از دست لیکن من کنی ضایع	روم نادیده عشق که پنداری پند آرم
دل بردارم از خوابان شهر و کو که آرم	که هر که به کرون با پی دیواری پند آرم

دل چاکست از هر نه تنه نواز و خن **دش**

درین فکرم که از کیسوی او ناری پند آرم

باز آیدم بر تو بجای که داشتم	در دل همان خیال محالی که داشتم
بکسان بودی هر روزی آیدم که من	در دایم چشم رویه بایی که داشتم
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گشت	از دل زلفت کرد ملاکی که داشتم
عزمم چو داغ لاله بنفشه خاکی گشت	اخگر گشت آه ز خاکی که داشتم
از دل تصور مرا او مبیند و د	هستم ایبر فکر محالی که داشتم
مانند بر کاستم از کوه و تر فلک	بر من و بال گشت کی که داشتم
شد که حرف بچنین بود ایام عمر	داغم که خام ماند خیالی که داشتم

دش دوم بدشت چو مجنون بهر طرف

کز من ایبر طره غمناکی که داشتم

ناموس نام و ننگ و زهر کند ز شرم	اینما بای خاطر دلبر کند ز شرم
دیدم بدست بلبل و دایه چو شمع	از دست او گرفتم و بر سر کند ز شرم
نذر و فاقه قول نمی افتد ابد ز بوی	سر راه پای باز کند ز شرم
فایه و ذوق می دهم این انجمن شرم	بیشتر که بخندد لب غم کند ز شرم
ناله و من شوخ سپاهی بهر قد و	سر راه تیغ بند ز غم کند ز شرم
میخواست غنفت از سرستی مرغ کباب	دل قهر کرده بر سر اخلا کند ز شرم
کردم زاع قطع مکش نی که یکیش	دل ز کند ز شرم تو کاو کند ز شرم
از دور و بدویم ز غم شرم حرام	چو بوشی که میبویست ز شرم
از روزنامه ام دل و جان کباب	دایه عجب بیال گوشت کند ز شرم

و فتنه شست کس زلم گفت خلا
 این شربت دشت سگوز کند ز شرم

مسکینی آرزو خوش می آید م	کم مکن سبب با خوش می آید م
کی جفاست بلبل خاطر می شود	که کنی صد بار خوش می آید م

از تو دست نامی بچشم خورده بود
نامم بطبع ناصح سولی عشق
پیش از عشق است منکر بنتم
از جبرانی ز کوی خود مرا
نقد و جشتم در دوای عافیت
از بی اولمیروم بی حساب
جان بقران طلب من گفت
میشود در تنگ دمی برین
برک جان دم بدم خوش می آیم

میکنم کار خوش می آیم
چون کنم این کار خوش می آیم
میکنم ازار خوش می آیم
بیا، دیوار خوش می آیم
انچه زین بازار خوش می آیم
بس که آن رفتار خوش می آیم
ناله بیمار خوش می آیم
ازین سبب سنا خوش می آیم
ناله این تار خوش می آیم

مستی و دیوانگی شور بدی که

و هفت این اطوار خوش می آیم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم
که هر چند که طوفان بسوزد مرا

حرف شد آن نیم بدن ز خود نازم
هرگز از جانشم نکر خود نازم

در دل از کبریا بسیار مرا غم نکند	خانه پرواز می چشم ز خود را نامزم
تا خبر دانه غم کرد سبک بار مرا	من سبک دمی غاز که خود را نامزم
نکند آمدن من از تیغ زبان نا صبح	من سپهر و ابروی کوش که خود را نامزم
در شب نره ام آناه بفریاد رسیده	چه مدد که دین احسنه خود را نامزم
سره دیده را حیات فاند آخر	طلوع روشن خالکتر خود را نامزم
بار دشت سرمه سپهر برافروخته	نامزم اقبال بفریاد خود را نامزم
در نفس رخت چو صبا دم اگر دانه	من و فدا و اری شست بر خود را نامزم
بخت باریدم اگر جز ببری بر سر	دل نامسته ده شد آخر خود را نامزم

نرم کردم بدم کرم محبت **و رفت**

دل فولاد بی او چه هر خود را نامزم

اشتب که بنوبت و نوازی ندانم	بودم حمزه در دو فغانی ندانستم
اشتب بفرم یار زبانی ندانستم	از حال ما بر سر که جانی ندانستم
از درد و جرن زده مر دیم و این	بر خوشتن ز صبر که فی ندانستم

که سوخت چار سوختی نیست با چه
بر دیم ما بجای دیگر و ز دوش
مارا و بال هر شده بود او کز ما
خوش از زندان که در محکم آید بودیم
بی بسج شد بنگار صفت عمر ما
و اویم بوسه که بکایت ز ما میخ

جنسی که به بسج و کانی نداشتیم
بشستنی نوذر برک خزان نداشتیم
امید بود و بیم زبانی نداشتیم
تا می زما نبود و نشت نداشتیم
افسوس عشق غنچه دمانی نداشتیم
در دست اعتبار غمت نداشتیم

از بس که دل طلبد باشت بجان ما
وقف و کز ما خفانی نداشتیم

زان سرم که ره عرض به عا بندهم
بان دزد بر سر هم پنهان دارم
ز دلبری عمر اعضا شش آفت جانت
غیر عبد عیان میرسد ز غفلت
ز بیم آنکه تو شاید خواب روا
ز بیم آنکه تو شاید خواب روا

چنانکه پیش خدا هم لب از دانا
چون بگو تو آیم ندید پاندم
بجز آنکه که دل خود کجا می بندم
رسید وقت که من نخل مد عا ندیم
تمام شب بوی خواب غیر از اندم

در فلک کشیدی نظاره ملک
چو شب بیاو نو است که هر دو عالم

خدا کند در قیام ز تیر ناله من
که بخار وید اگر شصت بر شما بدم

بر کمال دوستی عید من **وقف**

چو خون شود جگر من بگفت غما بدم

بگفت با کمال شک به امان چگون
چگونم آه باین کوه غفلان چگون

خوبی من و انوشیروان در هم بر آید
نویز که گویند چگون که چگون

که از شهر به رنوی خوش چشم
که بد چشم کند از غزالان چگون

سنگباران همه بر خویش کوار آید
من بوانه بدل ستمی غفلان چگون

در جاکه از مردم زور اند عینم بحر
من چنین غفلت و وارنده همان چگون

با چنین عجز هوادار و صفاش نمود
میکنم نورم هوس انبیا مان چگون

عاشق منم آشفته به ستاره کلاه
من زارم هوس انبیا مان چگون

نم آید در باب و نه در دیده شریک
چاره نشکلی غار غفلان چگون

میکنم جمع با فانی و فانی خود را
میکند زلف تو ام باز پرست چگون

میکنم بدم آزار ز پند روی او

وامی در پهلوی من دل نه بجان کنم

و غم از بدن این باغ خرب که دیدم

غنج این گنجشم سر کر جان حکم

هر گرفت دل از دست خرب من بودم

هر که دید غم من بچسب من بودم

نزد نام من امروز کسی در بر نش

با دور و ز کی که در آن صفه کین من بودم

دو شرج لای که کینه که در او روزم

هر کی خورش تو میبخت ز من بودم

با خنی نه محبت بر من سیاه فوس

در همت باخته جان من بودم

که چه در باد به غش تو صیاد بسی

انکه نشست نخسب بکین من بودم

بر سر راه تو نقش قدم خیر نمود

که بس که در غم خاشاک من بودم

مهرم از تو شد هر کس که امروز

بمن این **و** سر نو همین من بودم

خران رسیدنی شکری جمیع

نکته رنگ ز بهار داری جمیع

چمن ز دوریت ایکنی که کین شد

بیا که سوخت دل از خاک جمیع

بالکشت مواخار بنوفای کل	دکمانه سسه دوسنداری چشم
چونچه برستم باره کرده باد بهما	تکلف قنات این کل بار چشم
نرم عیش کنم با جرای بسیل کل	بهار داد و وفایع بکدری چشم
دست رفت کل و زخم خوار بر عجز و	ماند بیسج کف یاد کداری چشم

اگر چه فقم عرض کنش نفی	
ولیک نه زنده با مینداری چشم	

چون باب و فاصحه می اندازم	بخت ب شویم انکشتند و باله چشم
آن نامه که کوشش کنم ز زحل و ان	بغوف کنم در ذوق لاله چشم
بر رفو رسن کند و آن شوخ چنانم	ممن بعد ذوق کدیوس بر کار چشم

سوی خود نشن از جد محبت کنم آخر	
نفی چه ضرورت که دلالت چشم	

که با احوال سی درم و درم دارم	کرده رزق لطف بخت جبر انعم دارم
آن بزی میرد از من چه گشت و بدایا	مگر انیت که من صورت کلام دارم

کفتم هر چه دولت خواست و بیکر
که چشم بستم بود پشوه عاشق لبک
که بر من خلف است طوفان
همش بن کفالت هست زخم بقا
عبد در احوال نام و دیگر باشد
آرزو نامه من چون تو بار بار
بود دل محرم درین من چو چرخ
زلف

کلا آینه جدی ز نون هم دارم
ناصیانه نوحا که مسلم دارم
از سر نو سر و برانی عالم دارم
صحت بی نوحا چند بر هم دارم
مست شوم کبابی دو معر دارم
که کبوتر من و دانه دارم دارم
مدی خفت کتون شک و دادم دارم

زلف زبدم یار غریزی چون دل
و غمش که یکم نامه جلوه دارم

بکوی یار گذاری که در شتم دارم
چنانیم که دهم دامن و فادوست
برای من کمن ای صبر خلو بر این
زلف نیز که از کلبه ام بر شمع

بعاش هر کاری که در شتم دارم
هری جای نگاری که در شتم دارم
من از بس نوحاری که در شتم دارم
زلف او شب ناری که در شتم دارم

کرم بک ز فیض بهار که میسید	به برهن دوسه خار می داشتند دارم
غبار ششم و بر یک کل ششم لبک	هوای دامن باری که داشتند دارم
فت نذر بهر خاکم باز دامن گفت	بخط از نو غباری که داشتند دارم

گذشت که چه بفراریم و **دعوت**

بگوی ای پادشاهی که داشتند دارم

کشم و نماز در و بیکمیت	نذر هر زندی که داشتند
ناسته روست آید با و طریقت	هر که ز نید از نو ز بهایت ششم
نماده جانم از نفس و لغو از نو	ای فی ثبات خوش بدم ششم
ای عشق از برای خدا روز ما مناب	مانده روانیم با قایت ششم
جانی من بخت ز لب بر نودام	جان از امت می بیست ششم
بر من که در غم نوشتم بر ناتوان	رحمی کن ای جوان توانا ششم
روا بقدر شهرت حسن تو عشق ششم	بهان فانه ایم به بدایت ششم
بهان دارد و الکیو می	ترا با این هر سودایت ششم

فدا و از دست من دل با که گویم

ز دست که در سر کوچه ریایم

بچندین دست و باز درین بحر

درین وادی شدم آواره شده

شب نزدیک زده دور و جبر کنگ

عجب بخت نه ز دارم و در بغل

مغان کمان بوفاض و غار

بدل کفتم ز بند و بند بسیار

بیارم بکده و حریفی گفتمی بود

ز دی خمی و ز تنی از هر دم زود

بغیر از گفت که **دقت** ز تحصیل

مرا افنا و مفضل با که گویم

بماندم بای در کل با که گویم

ببردم بی لب حل با که گویم

ببردم به پیر دل با که گویم

جدا ماندم از محمل با که گویم

بخوانم این مفضل با که گویم

بخرامی کو و باطل با که گویم

نشد دیوانه عاقل با که گویم

ز من بگذشت غافل با که گویم

بماندم نیم بسمل با که گویم

کنز دلم هیچ حاصل با که گویم

مان بهتر که من از آستانش زود خیزم
زود افتد وقت خوابش را ز بامگرم
براست بوضوح چو غم نمودی این نام
ازین پس که دغم نشیند بر دینم

چه لازم بعد وز چو خستند و ز خیزم
نشستن بر او چون نثار بود و ز خیزم
به پوشش از سر نشستن به دو ز خیزم
بس از هر کی که آوازشم زود و ز خیزم

نشم عمر **رواف** بخاکستان او

چو برویم دری از مرمت گشت و ز خیزم

از آنک خانه و بران دیدم ندیده بودم
از داغ غشق در دل صد لاله زار دیدم
بر دجباجم آخر بستان و فغان
دیدم کجا ایست زلفت سبب جمعی
بین بر تو جانان لیکن دل تو نکست
باروی عالم فروز آمد کجایم یار
از عطف بار **رواف** نهان بوی من

از خضره کا طوفان دیدم ندیده بودم
در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم
چنین صحن در بیان دیدم ندیده بودم
خواب چنین بر زبان دیدم ندیده بودم
در سمک پنهان دیدم ندیده بودم
خورشید در میان دیدم ندیده بودم
لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نخست کسی که نذر غم و فغان بودم

در آن بخت کس که اولین دیوانه بودم

سرت کرد و کمر بید عاشقی بستم

نخست کسی که نذر زار و اندوه بودم

جوین چون ندیدم لب لعل شاد

بقیامت بودم زدم تو بکمانه بودم

کنون هر بی حقیقت آمد و شد در دولت دارد

کجاست آنکه آمد بی غیب دانم بودم

غرض آلوده هستند این گرفتار و این

بدبخت آنکه آمد بی غیب دانم بودم

مکرم کونی در خدمت تو باین سر

بخت نذر هر جا رفت بار غم بودم

کشیدم رنج بر کج در ویرانه دنیا

جویدم خواب **افق** کج این رانده بودم

آه سرد خویش که مطلق غم میباشم

آن بهار حسن در دهم غم زان میباشم

عاجزدم و قضا بجان کاف و کیشم

منگد و اتم کشتن حق کج این غم

کز چشم دادم منیدم نگاه افغان

فارغ البال انجمن کج این میباشم

باد آبی که کار عشق میکردم چشم

فاصله کشی کوی او روان میباشم

کوشن بر حرف می اندازد آن است غرض
و در **م**ین **د**اف زلفت دل زبان می بستم

نایکی از عشق آه کشم	یکه نفولض الی الله کشم
منم از سگوه راز لطف مکر	قصه رنیت که کوتاه کشم
بغیر وی ای سرور و دل	باش ناجان تو عمر آه کشم
رضت از بارند ام در نه	چشم ادویه رد لخواه کشم
خواجگواه بد و غم نه	بنده ام خدمت درگاه کشم
مسکه در محفل اورا هم نیت	چشم تابدش راه کشم
کاشش دل چو نویسم بشیر	نادانست برگاه کشم

است آه سحر و کبر ز نام

انچه **د**فست که در نگاه کشم

هر چند که نانوای عشقم	در معرکه پهلوان عشقم
از دیرین محراب عشقم	بسیار از احسان عشقم

که هر دو جهان خراب کرد	و بران نوم جهان عشقم
یکدم نوم ز نار خاموش	بغی فی بنان عشقم
با صد مرغ غزل ز ره عشق	نفر و ششم قدر و ان عشقم
افزودند جبرایع و ابغی	مرغ و عشق و دو دمان عشقم
در بزم پاکدشت عزم	بارب یکی ز خوان عشقم
باران ز که از چارنیت	در بونه را منجان عشقم
رفته است دماغ تر از عشق	از سجده آستان عشقم
ای غزل مرغ شو مقابل	بکیز که حرمان عشقم
خوبت که آینه در منی	کفتم بود بکمان عشقم
ناصح نوکناره از میان کبر	عشق از مرغ و من از ان عشقم
از دغدغه هوس که کم باد	ما موم در امان عشقم
با غزل مرغ سخن نزارم	عمریت که غم زبان عشقم
که عمر خضر بادم	کی بر نوم جوان عشقم

از تو جرایم بجای دندارم چکنم	دل اگر با منست نشاندندم چکنم
بی سببیت اگر نفس نزن دوا	رضایت نداد رضا دندارم چکنم
بست ابرو بنویسته غایم کز اید	مطلع می نگر ازین باد دندارم چکنم
ناب دیدار تو چون آینه گزینت مرا	چکنم طاعت غول دندارم چکنم
کنده ام جان بی شیرین دهنی من چکنم	طالع شهرت ز باد دندارم چکنم

وقف از تنگ نیستم کسی بمن بار
 جفت صد جفت که استا دندارم چکنم

در غم خزان ز غمی آیم	عمره فافه غمت جگر می آیم
کردم از سر کو بنویسم کجا خواهم رفت	میردم شام جو خورید و سحر می آیم
از دل غم جو خورم چه خبر هست ازین	فاصله انگش و انگوی جگر می آیم
دارم امید که ضایع زود آید من	ناله زودم و لعل زانوی می آیم
آیدن تا سر که تو خور هست مرا	با اگر بماند ز فدا بسته می آیم

کام دل از علم و فن مستجو اتم
بوی گل آرد و می آید و صبا
بر سر کوته باغی من نکست
جستم کردن کو که غم کشد ز کار
صنعت دل مشبک کارم بر دوید

بود در عشق آنچه من مستجو اتم
مهر بنم بر من مستجو اتم
خوب ندانم و من مستجو اتم
خلوت بد را سخن مستجو اتم
بوی آن یب و فن مستجو اتم

چو خوش باشد بکشتن باوه زین
طواف شمع گل از ایله پروانه خیل
بروز خیزه چون گل چاک بکارد و کشت
در آن محفل که حرف از کتب بهر شنید
مراد یک عشق و چون بدوند و طبع
من از ناز و دشت بهر بهار ایقام
نمید رودی بهر سبب من بهار از دور

خط نیست لب بدین و نه خط نیست
عین و کو تو کردین من کرد تو کرد
چه لاجرم هر دو من این فانی کین
بیار و خط آنجا در مرون از غم الید
قدم از فی نمودم از برای عشق آمدن
بجا یک کشته اعم جان که مسیبه مرا بود
چو خواهم کف آن روزی که خوانند از نوز

مگر کج و نهیت یاد کنم کاری نمی آید
اگر دوران کم فرصت دهد و صدمه
اگر سود اندازی کند از تلف میان او

درین فواید خواهم رسید چون هر دو
بگردشند و خالی نوجوان بکارگردین
نهادن نقد و بهر سر کمبوی محمد بن

بمن گفتی که روزی بوست خواهم گزیند **فحش**
ازین شادی می آید و شوار شد و بوست گزیند

بکلیه روی ای برزده و امانت بشین
عزیز و کن ای ملک که کرم آمده در
ملک محبت هر قوم چشیدن دارد
بال غر زود آمده حیف از تو
طور رخص تو کم از دور قیامت نمود
نه از ذب که رفیق زبان دور مرد
دم زع است مرد از سر بلین مرا
روح مجنون مگر آید بعد کاری تو

و از م از دست تو صد جا که بشین
مشغول اینمیز و درنده و زکات بشین
ذوق بدالک و با کیم و سمان بشین
که گفت درین منزل و بران بشین
بشین گفتی ای قشیر و دوران بشین
بهر بد قصه من نو و دیوان بشین
بهر و و بعد و می در قیامت جان بشین
بکلیه و روزی به جهان بشین

مهر سحر کند نمی از حلقه آشفته دلان

نفس خند باین جمع پریشان نشیر

دیف از سحر عزیزان چه بلاست

مهر لب زدن و در کعبه ز اضران نشیر

من بگویم که مجنون باش در صحران نشیر

شهرم نیست لیکن فارغ از دنیا نشیر

طاف از قضیت پادشاه از پادشیر

انصاف خاک کردید آن غیبت نشیر

بانشتر خان نباید طرح صحبت ریخته

در کزنجی خودت چون جام بیا نشیر

سر در آغای نیشدار لب و جو نشیر

ای سنی قد جای نشین کشیم نشیر

سر و بالایی را کردم ملایک و ان که او

هر کجاست باشد از سر بالان نشیر

آهوشبست و در از بدماغی که چرخ

عرض کردم بارها مر از این فانی نشیر

در بد را خاوی آخر غمی بی روندا

بعد از این بکشد ایل بر در دهان نشیر

در دل سنگین **دیف** اگر جای فنی

نفس خود بنیان و معجز نقش رخسار نشیر

بیا و آرم جو صبح سحر بباران

سرکش لاله دیده بزم مجازان

ششم از خار خار گل عذاران
نماند امر و زنجیر از تنم زنده
ولی نگذاشت کس از نظار دل
چنین بهر که میکردند افلاک
بجز ز باد و فتن در هواست
از معصیت نه حلقه بشنم
با میل بهم صحبت بدارم
الباب را نمک بجا زبند
نوارفتی چمن آبی نخورد است
سرخشان چهار نو کردم
نخوانند آمدن همراه غشتم
ز خط خواهند شد از لطف روز
بت بکنین دلان بار که گوید

هزاران ناله مانستند تیر ایران
کسی از دوده شب زنده داران
کمند می گویایین دل بخاران
قوارم برده اند این پیر ایران
چو می آید در از خاک ران
نه بر صفه عصیان بخاران
بنال از کل تو من از کل عذاران
که معرفت نیستن جز دل فکاران
کل سر دهنست همچون روزه داران
که گشتند آفت پر بر کاران
در امانت همراه زیاران
بروز ما پریشان روز کاران
که مشکین خاطر امیدواران

عزیز رزان بیار زینت من | از بدین تشنه ام مشتاق باران

روز وصل **بخت** انگش نادیدنی

چو بارانت در فصل بهار

شب کی گفته احزان من پیشین

مرو مجلس مکان کان که پدرو اند

زنت خانه رمن بی تکلفانه در

دلی زاینده هم بی عیب رزدارم

شنایت اینم در راه چو فای صیت

فاده رجوبت از قضا کوبز

کز لطف نشینی به پهلوم در نه

نیکم بسمن رنج خاطر نومرد

چو سبیل شد و بران ام چو سبکداز

چو آمدی هر بالین من سنا و صیت

ومی پرستش این جان نیکو پیشین

بیایه پهلوان در دروشتا پیشین

چه اصحاب به تکلیف خود پیشین

در اینجا رمن از در صفای پیشین

نوع مرستی آخر کز ز پیشین

نیشود که کنم دامنست پیشین

چگونه گویمت بشو خیز پیشین

نیکم بر تو عرض مدعای پیشین

که ششم از سر اظهار ما جبر پیشین

روا مدار بجان من این جفا پیشین

یار و دل **وقف** چه جان شیرین کن

ولی در باد و غم نه زین جد نشین

بسر دل بر غنای کن

بیش طبع پریشان کن

دل که بر در و نشانی کن

زک نیش سر کن کن

خانه رویشان مرو و بکرا

خازن دوستی خراب کن

غم او بر سرش چون ت

منشید به دل خراب کن

من که فرم کن همره کن

انقدر هم مرا غدا کن

صبر کن نشد میزوی بدل

عجب نیاید خضاب کن

خونم که در شست آتش

زان سر انشت خضاب کن

فکر و برانی دل **وقف**

مکن ای خاتمان خراب کن

درد که مرا در غم یار پریشان

ز به گونه که در خاطر اغیار پریشان

رحمت بران عاشق بیاره که بشان

بلایه سر اسیر و یار پریشان

زبانی که افق و مرا کار باز داشت
 ای زلف تو شیرازه جمیع دلباش
 که دم با فغان و قوت و دل خوش جمع
 در سلسله زلف تو علم نام نهادند
 من بودم بکف خاطر جمعی ز دور علم
 مسکری خوشی پیش من از صبح عیش
 در کوی تو کف دل خوشی حکای چند
و هفت چه دهم شرح پریشان خود را

جمعی توان کرد یکبار پیش من
 اوراق مرا این همه کند از پیش من
 تا بهر نوبت از بزم و کباب پیش من
 آنکه سیر روزگار از پیش من
 آن نیز نماند از حشر و دین از پیش من
 ای کف تو آنکه دوستان از پیش من
 ای برک کل افق ده بگذر از پیش من
 و الله پرست غم و بسیار پیش من

و بد زبانی خوار می من
 نظاره کن سیر دار و
 بکنده قدم شش رویه بوم
 بگشتم در چرخ ثابت

در کینه کردی باری من
 بزاری بار و زاری من
 رحمت دیدم شماری من
 از شوی بفراری من

آن سنی چشم داد و پدید
دل بود شربک در دود این
کی بر آمد کبر نکر دید

ند آفت هوشیار من
خون گشت ز عکاسی من
نرمنده ز شکر ریحی من

ناکی خواهی گریست **دین**

بس کن ز جگر فاری من

وصل نو خواب دیدن
ناخ ز زبان چند کوبان
بر خیز دلار و بزم ازین کوب
انفت اگر طبع دل
هر چند بدست کس باشد
بجان نو چو دل عزیز است
دل لعل کز آن بهت خوان
یکم که دماغ خواهد زینست

این کل نجیب چه توان
ملا از شمار بدین توان
زین شکر حجاب نه توان
در وصل هم امید توان
دست از طلب کشته نه توان
در بهلو غم دیدن توان
از زان ز کس غم نه توان
غم غم مدد من دیدن توان

می‌نالم و بس کنه تا اتم	آواز مرا شنیده توان
تو قدر شهید غم چه دانی	بهر تو بخون طلبید توان
یک گشت لبینه آه نو صد	انجا که نوی رسیده توان

داف بکس زنانه و آه

این توحه در کشیده توان

سینه زنجیر کسوت نه مرصع مجبور	کشته ز شمشیر اربوبت نه مرصع مجبور
از فنون بازی ناله هر گوشه افشانه است	خسته چرخان جادوبت نه مرصع مجبور
هر طرف مکه نه خون نایاق نیست کم	ای کباب التمش خوبت نه مرصع مجبور
در حرمت جایجا دارد و خوبی خانه	پوطن افاده در کوبت نه مرصع مجبور
هر حرکت در هوا می او در جان میدرد	ابد باغ افشانه نوبت نه مرصع مجبور
عالی از خم شمشیرت کجاک و خون نشاند	ای هلاک دست و بازوبت نه مرصع مجبور
مانده همچون صورت دیوار از خست بجای	نبت بر دیوار از روست نه مرصع مجبور
در هواش همچو غری طوف در گردن است	منتهای هر دو لجه بیت نه مرصع مجبور

انتهال **دش** بطرز خاص کفنی فریز
بنده طبع شکوایت زهر صندلچو من

کشت بیا ز دست مرغ ادا من
آینه رخ را بک نمایه از اسکن
کرد با دم من سرکش بهر احوال چون
اکو بنده که بی ناز نباشد معشوق
چاک در چوب خود از غصه غم نادار
آهیت درین خط وفا با دامن
صلح هرگز نشود پای مرا با دامن
میگشت دیو یوسف این ره ز زلفی دامن

دل خوریده ام آسوده بصر **دش**
مشتبای غمی اسکن بوزن دامن

نکته از مورست قضای دل من
دل کعبه غمهای جهان کرد است
تا یکی بزند از شوق اسیری برم
از نو شرمنده ام ای ناله اندام حکیم
غم چنان نشاند زبید سیرای دل من
بت من نمانده خانه خدای دل من
بغض سازد ساندید عای دل من
که بیالای تو تنگ است قیامی دل من
غمزد غمت که جز او نیست جگانه من
که به پوزش نشیند بغض ای دل من

کارم آخر نه لیکن زبانش تار نه
که چو خواب لب اعجب می دارند
الیکه غمی که گشت است کجای دل نه
که زاردم ازین پیش غصه زور نه

سخنی چند بزیادهای دل من
ای دریغا که کردند دواهای دل من
خود بغیر آنکه درست است کجای دل من
شاید امر و زنگت ایستای دل من

نموان یافت دیا در عالم **اف**

بجای دل مبار و بوفای دل من

شوخ و کسرش پیری دای من
بت پدا داری دای دای من
من ز نو بی خبرم دای من
بار تو کفتم غم دل بد که دم
فکای رنگ تو انم بر دین
خوارم بر سر ز نو دم
چکرم می کند اشنت

از بدی بی خبر دای من
از خدا بی خبری دای من
تو ز من بی خبری دای من
طفی و پرده دای من
جای جلوه دای من
کرد دل بی جری دای من
عمری و در گذری دای من

آه چون دست زخم در کمرت سخت نازک کمری وای بمن

باز خنجر بگفت آمد **وقف**

ایمن باین جگر می وای بمن

انگار اهل صدق صفایم کنی اینجا رخ نیست چرا می کنی

فون مرا که غلظه رخساره و قفا بهمال عجب نکست خفا می کنی

این آن نکشته نیست که بخواهد کرد فلان زلف دل نامی کنی

کفر که پوسه ربه عاکوی خود دیده دشنام ده اد گفت دعا می کنی

این که غیر عمر و وفا نیست بمنم اینک چه در غم جفا می کنی

در بسته خانه را بر قبان سپرده بهمن در مضائقه وای می کنی

تا خوانده دو منفکی نامه را هم کمنوب بغیر بد قبا می کنی

با غیر عاجزانه صغری چه کرده ایم ملا ابر از و اعم راه می کنی

آفرین است کار تو زین درد جانکده از

وقف بهره مرا کرد وای می کنی

ایر کی کشید بر هوای کایستن

عمری گذشت آه که از خنک سالد

بش بین بغیر و خنده کن ای پوفا که

سیاهان آبکش ماسه از دلوست

نشد خاها خراب نه افرو که در چو

آخر رسد بل هر شکم بوی باد

غالب حریف مکر آراسی کرایم

امشب که بود در تو همان کجایم

تغریب باقیم بر ای کایستن

کوشش نشاند بصدای کایستن

سنداده ام چو شمع برای کایستن

چون از بنم کدای کایستن

چشم نهاده بود بنمای کایستن

ممنون شدم ز سعی سالی کایستن

کیرم ز دست شمع لای کایستن

دارم بشیخ و شاب صلا کایستن

وقف ز این بیت مجنون که فدا

صد نک یافت چو نو جای کایستن

چو زخم نیست بر انداز کا خدیدن

بس نیکو توان انگار خدیدن

غیبت است درین روز کا خدیدن

مده جادو عین دل کا خدیدن

بزم دهر کشد است هم جادو عین

بخند که بر حال خوشتن باشد

چراغ عمر تو کل میکند چشم زدن
ادمان زخم از آن دو ختم که میباش

چه لازم است بشن ترا خندیدن
بکیش شکر لان تو عارض بدین

ز بیم سنگدلان است کار ما **میش**
نهان کرستن و انکار خندیدن

سلوک طرف آن یار جانی میکند بمن
کشد از آرزوی من که چه کار داند برادر
ز بس جان شمار می زبان صد بار می آورد
چو بوم از جفای غمزه چشم که بود او
بطول عمر توان بکسر موعض آندان
باین بری درار و میکند باز بچه طفلان
بوصل از بحر بنمان و امن است مدام
نقطه کویده و شام و از بزم کند برون
مراد که در مهر و وفا خوب امتیاز کردم

که کاهی کاهی مهر بانی میکند بمن
ولیکن بجزیره زندگانی میکند بهار
اگر یکبار هم لطف زبانی میکند بهار
که پیدا دلبازی آسمانی میکند بمن
تطا و لها که کیسوی فلانی میکند بمن
نیم ناخوش که این نیاز از جوی میکند بهار
که این کافور پیدا از آنچه دانی میکند بهار
به بنده آنچه یار از قدر دانی میکند بهار
همان جور و جفا از بدگمانی میکند بهار

بگویم سر خود گیرم از کونین دم **فصل**

که آن بی رحم اکثر سر را نمی بیند

فنا داز ضعف بنضم از طب بدن
بیاد فاشش میخیزد آسم
باین ضعیفی که من دارم گفتم
فلکندم در کربان تو دل را
مسلمانان هر دم که در چشمی
لبش نازکتر است از بزرگ کل هم
طبیب مهربان بگذار دستم
ز داغ عشق دایم زنده گشته
کشیدن میتوان از سینه دل را
جو کل چین در کینست ابدن
تو آموختنی ای شوخ آخر

و که توان پدر و من رسیدن
عجب نبود از وبالا و بدین
ز خود رفتم گنج خواهم دوبن
و که توان از و دامن کشیدن
ازین کاغذ را باید خریدن
باین دندان ستم بایند کشیدن
اندازد و دود بنض مرده و بدین
غنی هر دم جو شمع از سر بریدن
و یا بیکان او توان کشیدن
نباید اینده بخوشش چیدن
چو لازم اینقد از ما میبدن

مگر بد کنی در عشق ر سبک
از **دقت** بخون باید پیدن

عمر بانی نشد و چار بچین	قد و بانی نشد و چار بچین
ماند بر زده روز از دین	چهل و انی نشد و چار بچین
عمر نه حرف پس بد دل	و شکر نشد و چار بچین
نانوان گشته ام و لی از خود	نانوانی نشد و چار بچین
ماند تا گفته در و دل دقت	عمر بانی نشد و چار بچین

از سحر سازی که ماند بین من	آخر تو را اند دل خشت فرین من
آدم که محو شد باد هم سر از کفن	دایه محبت تو بود در حسن من
خزانه که گرانست موزون ایام	جسد مصرعی نشود و نشین من
گرداشتی محبت کس را نه	بهان نمایی از نظر دور بین من
دستم اگر با من دشت جنون	چون کردی از نص کند استین من

در شبانه بر سرش نشاند
من که چو رفتم از در او لب چون گنبد
طوفان تو رخ نماز نشاند آید به اتم
آن طالع کجاست که تو اعم

نشد نشاند کسی در کین من
کرد بد نقش جبرین چاشین من
از خاطر تو نشاند که کین من
بدر و کمان من نشاند کین من

عمرت **خف** از سر کوی خود خفت

کاشی کفنی آه کجی نشاند حرمین

جز تو سبک کرده سیر روزگار من
هر که دلی نوحه بر حال زار من
ای منی بیا و گشت امیدم نبرد
تو فرود و حال ترا از صفا کشید
نوحی که مرده ام ز خمار و افاق
بی نشناختم گنبد زین چمن بلبل
دکاش فاده دامن صحرایا کشید

و غنیمت نفع از غم نهایی زار من
بی داغ رست لاله خاک زار من
دارم ز که چشمم که آید بکار من
بیا و او اول ناله جان غبار من
با غیرت میگذرد از زار من
شادم که نیست بر سر شاخ بار من
چون طفل شوخ سر زده افت از کار من

صبح بیا منت از نفس سر و من مبد
این خواری بی ز من ز برای تو مبد
دندان و از چشم تو با من چپا کرد
راه غیر رفت لعلت لاله زار

آخر نشد هنوز شب انتظار من
فرخ منت و غم من و افحاج من
نزدین زمان سپا و روزگار من
رحمی کرد بر جگر داغ دار من

وقف شوم ز بک خاستم روید هر

بند و بدست خویش مرا کفای من

غم و دوش در غم ای در بک لای من
اوستا باز خواب نمی آیدم چه شد
آتش غمش غمچه این کفتم که صبح
نابا ز کرم از ره خونخوار عایق شد
نزدیک بکعبه معجبتش را نیفت
در ورطه فدا ده ام از کیه کاس سرم
نابا روی قبله حاجات من شد

میکرد خاک بر سر میکفت وای من
ناید که چشمتند نفس از برای من
کاهی دمی ز تو که شود دلکش من
دل هر قدم جو ابد افند پای من
غم کشد حجب در محنت سر ای من
بیکانه وار میکند ز دشمنای من
هر کزند فرین اجابت دعا من

دفع هزار بار بگوید هر روز

افزوده بس که بخت بد و فتن

بجان باز که چنگ استخوان من
گوشتی که بعد ملاک من حسرت
هر بولالهوس کجاست هزار و دو
بعد از بدین من این مانع است
بد که میکند من کم گشت را اگر
بگذارد ناخواب و نومحسوس
من آن نیم که راه وفا می نوکم کنم

نمش و نیز آه دل سخت جان من
سازد ورم بخون جگر دستان من
دشمن شو بجان من بجان من
تسلیم غلب کنی اشیا من
کز بر غره نو بخود نشان من
نامهربان بغیر مشو مهربان من
صد ره اگر کنی بخت امنی من

دفع نوشتن این غزل را چون دل

نابیش مهربان من و قدر دان من

زن شاه من جلوسی لبر نیاز کردن
حشمت آوازه می که ز بهشت نرود

ز من که اسجودی ز سر نیاز کردن
بیار و دل میم تو زک تا کردن

زخا و جور بگذر بشکایم مبار
بکدام بخت و طالع نوا خدا کرد
بروای صبا بیا نان من این سخن بگو عرض
مهر خرم ندانم چه شراب داد غم
نوا پرستی بدل ز تو کی و است طاعت
ز زکات نوجوان شده غرضیکه
نوا چه خشم جانی جو بلای است

که چو باز گشت این در توان فرار کرد
بکدام صبر و طاقت ز نوا خوار کرد
که زنده سر فلک ز نوا فرار کرد
که زانمیتوانم ز خود دست باز کرد
چو بود در استینایت توان نماز کرد
توان برت حدیثی غم جانکوار کرد
چونم نیتوانم ز نوا خوار کرد

بد روز عمر کون چو بخت این **نق**

که زلفت بار خواهد دراز کرد

در دلم هست که نام سحر می نواز
آنچه باریت ز لطف عنت برزد
نماند از از کرد در قریب آنجا
عشق را اهل خرد عیب شمارد و

تا کند در دل جانان از می نواز
جای آن نیست که گویم قدر می نواز
میکن ای که بگویش کند می نواز
ما را انجم که بنود هنری بهتر اند

عمر بر سینه خورم نیز نوای بخت کن
حور اگر بخت خندان تو بند کوی
نظری کردی و کارم نشد این شوخ نام

بشش نیز تو نباشد سیری بهتر ازین
شجر خلدند اردو غری بهتر ازین
میتوان کرد بکارم نظری بهتر ازین

رو بجاک در میانه بیا و رفت

ابر و طلایی نیست در بهتر ازین

که آدم بر پیش تو چنین بر چنین من
وود و بیا بد فند در فضای نو
روداده است صحبت کرم مشم بار
دل از چکیده جگرم تا کوی پرست
مستی و کافری شده شایع ز غمزه
از رسم که نعل نبوی ادب کند
دور از مرد و تنگین کشنده را
دیوانه ام نظاره را نه است شست را

سویان روح من زن این زن من
ز هزار بر چرخ کسی استن من
ای صبح از حد دوم سر داز کین من
این شبته را ز کیند یار زین من
آه ای فرنگ زاده رقص دین من
دامن بر تش دلا پیش ازین من
کن جفا بر این دل آه کین من
کز تر میز نیکو از کین من

واقع زندانی و مقدر بود اگر غرض

من بودم در نفس التماس

من خطایب آن بودم و نام و نام

عبارت خوشتر می آید و ما خواهم

جدا هر یک نامش را و این جدا می

برشش را جدا جدا جدا جدا جدا

نورستنی قاصد برکتی و شوق من

لکتابت نامه میرزا و خواهم و نام

اگر بکانه می بذار و آن محبوب صمد

بپوشش نام در دهنش و نام و نام

نبردستم ندارم نفع و مقبول در کار

و دعا خواهم و نام و دعا خواهم و نام

هوای پای بوی بوی آن کفار از بوی

بدست که بوی بوی و نام و نام

دل و جان و غم دوری من بکشد و

تدایم بوی و اکنون که خواهم و نام

مردم و بوی و شوق و غم و نام

کردم خواب که حسرت جاوید من

دل عجب بار خوشی بود علیه الرحمه

تا نفس داشت درین عکله لب من

کرد او عجب صبا که جیسی کردیم

یکه آن غمچه محبوب غمخیز من

منه بخت بدم بدین کشت فصل آناه
نفسش بود از مردان نیز نماند
من که شوم سر دعوای دل در بخت
ابوی که مراد بود در آن زلم این بود
بخت که کج من از دست دادم

در میان تیغ نمانده نماند بدین
آه کان آینه رو صفت نکرد بدین
زلف بدار این همه از هر چه بخت بدین
که بجز کایه کسی کم بخشد بدین
بخت مثل بدی سر غمخیز بدین

مجل از نمره رسایه خوشتر **درف**

زبان بک عمر درین بادیه کرد بدین

زنده دل است که در امر کرد بدین
هر که تیغ کشد غمزه خون درین
حاصل ذوق عقیق لب او درین
پیش ازین نیز ظاهر دل ما بود که درین
محبوب روانه هوا دار پس بوخته
باز پر کار فدا دست ندی که درین

صرفه آب بقاینت که کرد بدین
کامیابی بکلی نیست سپرد بدین
خون کسین عمر من بخت جگر بدین
آنهم آموخت زغر کان فیر کرد بدین
نموان که دوا شوخ در کرد بدین
آه که جرح کند حکم سر کرد بدین

داکن از سر هوس آتش شیرین **نفس**

چند خواهی چو یکس کردن کار دین

میگفت بد نفسی شب چمن چمن
دامی عجب برای دل و دیده باشند

مانند آن غریب که گوید وطن وطن
کبوی کبوی صفت حلقه و زلف نشین

چندان جگر استم از بال و پل
زبان است شربت تو بار و گشام

کز کلبه ام عقیق بجای من بین
ببری مزین بچکس الامین بین

قطره وصال دیده دلم سبک شود
کلامیاب از نو من بین شوم

ناخورده بوشه لب شیرین من بین
نکار اندر دلم کجایان ملین من

از اگر با وصال تو اشع خورف
نبود عجب که بحر با تم شود خطاب

از دیده خون رود جراح لکن لکن
آموختم ز در کس عاود سخن سخن

زاده اگر بدانشش و بین شست و
بگذر از نهال کشت میوه آورد

باری با بسکده از ابله زن زن
بیدر و تو نهال محبت لکن لکن

کوشش حرف بد و ناست در نه مهر
آفتاب نام تو صفت تو کور عدل

آفتاب نام تو صفت تو کور عدل

دقت اگر تو خرم غایت کنی توجت

مهر بکوت بروی من خود بزن بزن

ز شوقی قد بدنت از دل بد توان کردن

نه از حجاب بروی من نظر توان کردن

از رفتن تو درین شهر آفتاب نماند

چگونه بی نوشتی را سحر توان کردن

نگشت با بیم و از بخت مهری خواهم

که از دل تو سحر سفر توان کردن

نفغان که خواند لم آفتاب نماند به جای

که در جدای او چشم ز توان کردن

که رقم ایند کنی کوشش ما خبر ای رفیق

زبان بجاست که تا بگویم سه توان کردن

ز ستانه رساندیم خویش را اندام

در که بهی باین منت بر توان کردن

دقت که نشناسم غایت در جهان

و که نه قطره خود را اگر توان کردن

کنون که موج شهر گم سیده ناکردن

چنان ز سده غم خود را ناکردن

اگر قصد سیر غیر می کنی شمشیر

بجای شمشیر که خنجرین زن مرا کردن

که اخلاص پیش تو از شرم نه بهی

ز نامه بادند اردو یاس صفا کردن

دل نشسته رها درست کن مکار	نشسته ایم پیش تو بار بار کردن
کردن تو نه پیچیده بود زلف مستور	که داشتیم ز بجز متبدا کردن
از جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است	بنیم از سر تبسم عشق ما کردن
بنیم بار اگر نشسته شراب شوم	بحکم سنگد یا بنزدیک ترا کردن

براه ناوک ابرو کمان **میش**

بیند کشته بدف و ارجا کارون

زهی سر حلقه کامل گسندان	که فدا کندت صید بندان
بر خنای دو بلا قدرت از سر و	بر تنهای ز کل رویت و و خندان
لبی داری چو شکر حرف جزهر	نمی داری چو سیم و دل چو پندان
مر باد و خود مردن از ان به	که چویم چاره از نادر و پندان
بر خوان مگو از لاله و گل	که پند بندگان را خود پندان
جرا هر لحظه جانان میگرایی لب	که شیرینی خردار و بدندان
نوبی در وی چو گویم با تو این درد	یعنی فنی زبان و در صفت ران

دل مایه کف آرزو **و نفی**

که کردی غنچه تصویر خندان

ماند واپس برست درین دل جان از مهر
از سر جان بی تعظیم نور خاسته
گذشت که بختان خدای آب روان
در دوش بند از بل سر شکم وین
همچو شمع محرم طافت خود و ازین
خوشش قاری چوین بی پیرانه خوش
اختلاش بر آینه شریک و بیست بکسر
خار این کج جهان دست در کمان

چه شنید چه دیدند رفیق این ازمن
سر کران کندری ای واک جان ازمن
شوق پاکوس رسائی نهالان ازمن
کله من و کله کله و مسلمان ازمن
یار جان مطلقه باب خندان ازمن
از شما و اوزون باختر جان ازمن
در کن من و هر خط که بران ازمن
میکشی این همه از بهر چه و امان ازمن

ناب هر کوشی زلف اندازد **و نفی**

کی کند کیش سخنانی بر لبان ازمن

چون یل روم در طلب دوست نیابان

و برانه پورانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدت نیت مناسب
بک سیر و عبور و دیدن تو ندیدیم
روشن شده از پر نور و ی تو عمده
منی نوچه داری خبر از آنکه چهارزا

استند بگو تو بسی غایب خرابان
کشتیم و ازین مرغ خرابان بچایان
بر کعبه من نیز تباب ای همه بابان
کردست به دو دو دل نیکو بابان

دوخت چه کنی بوسه سوال از لب آلتوح

خیزین و دهانند بسی مرغ جوابان

سر به چشم تو آن همه بداد من
بک کل باد صبا و نفس من افکنند
بارد بر نه من دل که سلامت یار
کرده ام کوه کنی بادیه پشامی نیز
ناله بی محل از غمش من ز دست
بستم قایل نعیم من خونین دل
نور و **دوخت** اگر جای در است ترا

که نماند هست و کافایت فریاد من
بر قعر روشت ز یاد این طعن و دگر
دیر بگذشت سلام نفون و من
بعد ازین تا چون غمش نودن و من
سر کرانت چرا اینهمه صبا و من
مفضل شکم چکند کوشش و من
که فسادن بد باز خوش افشا و من

نیم غمگین دل و دین صر و ط که سید
 بنی خروزم و هر که گفت آفتاب سحرگاه
 با جامی عجب آن ابروی مردانه میگوید
 چه کردی ای ملک از حسناتش درم
 ببیدادی آن کاظم را که گشت سیرم
 بخارست به غم زبان از نو شناسم
 چو رنگ و بوی گل از بار تو یک پر لودم

با این نام که باز خاطر یار رسید از من
 که جارت آنکه گاهی هر چشمی می خندد از من
 که به فضل هر نفس توان جستن که از من
 که در بیکاه فریادی بوشش هر از من
 که در محشر بر انگیزند یک عالم نهید از من
 سر و سامان باندک عثوه بخواند از من
 کنونم بر سر افتاد نهین درم از من

خداوند عادت آنکه روی میبندد ز من **و غم**

خداوند خواجه است و او را که چشمی رسد از من

دل چشتم و ابروی چنانکه میگوید
 از خیال کردن غم چشتم
 هست نخل و به پیش آه کین عین

کاه از مسجد که از منی میگوید
 دل بدام از نشسته و چنانکه میگوید
 غنق با هر یک یک دانه میگوید

فرخ ابرویش گزشت دم در پیکر
ز کس او هم چنان سنان میگوید سخن

انقزل از بر تو صاب برین اف رسد

از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

در خاطر میده و لا جا بهم رسان

از لب و از نفوذ عشق ما دل

این شهر بی آهوان سرشار چشمتند

سامان که بر کنوا بدل نمانده است

سازم جان بعضی که زنجیر کنوا

آن شاد که از نظر خلق غایت

دور برده نیست دیده پنهان

وقت بوی صبر و از پاک طینت

ای فطره شناسی در با بهرسان

خون مبارزی و کوی دوست این

بهاک من بست لقا این کلی بریز

امی من هلاک طو نور کیمیت این

یعنی نهیدنا زرا خونهایست این

بر خاک پای او مگذرند ای صبا

پر مغان دمی که بر دود و دمی

یکشب قدمی بکجه غار ای من بین

هر چند که ز اندی از حرم نور فیشم

در سلسله زلفت تو بندت دل زار

نوحه هوشن شمع صفت بهر نو دوز

نشان چاد و او در تو نیست این

کفاس وجود ز اکیمیت این

بجاری ویداری دینی باری من بین

ای من یک کوی نو فاداری من بین

هسته روانی شوخ کفر ای من بین

چشمتی کنایک ره ویداری من بین

غم دل بوی تو ای مهربان

مین اندک نوشتم تو ببار دان

بوشید به درخ زوید به مامیر می رود

یک بار بچرخ کن این دو خانه را

منع تو بوفان توان کرد از سفر

ای بوفان تو عمر نه ز اندکی کایست

از صحن زلفت اوستان یک ای صبا

مشتاق دیدیم کی میر وی مرو

از دل جدا زوید جدا میر وی مرو

کس عمر ز انکشته چهر میر وی مرو

با این شتاب آه کی میر وی مرو

سوی ختن ز راه خطا میر وی مرو

ای خضر کار من شده از نشسته گاه
کارم ز درو ما نفس و این پست
رفتن خبر کرده چه لازم نگار من

تو از برای آب بقا میروی مرد
ای تمنغن برای دو امیر میروی مرد
از دست من یک خفا میروی مرد

دلف منشوب سلف او اسیر

از سادگی بدام بلا میروی مرد

سود من بشیر و غیر زبان من و تو
انجا دلت مرا با تو که نازک کمرت
من نوعان و تو عاشق نوع دل
در میان من و تو بر من ازارت بهتر
جذب من قیامت کشتن عشق من
کرده دست کنم قطع زبان غشبار
مکن ابرو خرم دعوی محط جی من
دل من گفت جواز دور نما باش با

مصلحت غیبت که آید بجان من و تو
اگر موبیت کنی بجان من و تو
تا جواز عشق رسد بر دل جان من و تو
تا بقدر بکار از نهان من و تو
میرود غایت از دست غمان من و تو
تا زنده نمهند ز زبان من و تو
بشمار همه کس طر ز فغان من و تو
با خبر بشی بید افت جان من و تو

مستی از یونهار من و نو میجو آمد
غنجی با غنچه دگر بچمن ملبس کوید

بودی از لبی مجنون زبان من
هست پش ز هشت هج دمان من

و غنچه غنچه بهر خداوست بیه ز دل غلبه

شهر ز لاله شد از خفقان من و نو

ای مرا روی را دوست بوی تو
بر سر کوهی بلبلت من کیم
غافل از دود و دلم شوا نشین
بجای از مرگ ناخکین شد
در بهشت من دل نمی آید و رود
چشم من بسیار گرد و نند
خون خورم زین عم که چون منبای
سهر و من رفی و آب از دینام
چون کنم که نه آرام رفیب

کعبه دل من در جان کوی تو
بنده رضا حبیب منست کوی تو
خواهد آمد بچمن نظر بر روی تو
نه برین اندکی کیو می تو
ناجده افتاده ام نه کوی تو
کوشت چون کوشت از روی تو
هر شک طرقت من از روی تو
شده ان از بهرت و حوی تو
متفق شد با سلطان کوی تو

گوشت دیوانه مستم که کرد
غیر از پنج تو سیراب و من
من گدای گوشت ای مولایم
داد و **دهفت** رابده امی شاه حسر

بوی نوای آفت جان بوی نو
نشسته مردم بر کف رجوی نو
شبانه از جمال روی نو
میکشند صدیغ دارد روی نو

بروای شوخ جفا کار برو
رحم بر پیش مسلمانان
دوستی با تو بخود دشمنی
بدار از دلم ای دشمن جان
عجبی عشوه و روشنی من
کز تو سیرابم ای اهل بیت
بعد از من مانده پستی بر
الانستم بگذر و بگذرا

بروای یار و لایزال برو
بروای کافور خون خوار برو
نوشته در خور این کار برو
از قضا غم خنده بنزار برو
بعد از من پیش خرد بدار
نستم نشسته و نایز برو
آدم از تو زنه بر برو
بانوام نیست سرو کار برو

عجب از نو که ز فتنی ز دلم
خون شود بدل کین بکنم از نو
فغانی من ناصح از صاحب نه آن

اگرچه کفتم تو صد بار برو
از ده دیده به یکبار دیدی
نوشته **روایت** اسیران برو

کنز ناوک ششام خانه در پهلوی
چرا باین شود با صحبت کس را باشد
فرو نشیند از نه پیر هرگز در دهنوم
چه گشت است اینکه در دوازده پهلوی هرگز
چنین بر پیر نه دل در هوا می شمع خراش
خراب افتاده دل در پهلوی است آباد کن
نباشدیم ما یک عت از قرب جوار دل
از ان چشم و از بر من دل عالمی نباشد
چه بود از طری راه کعبه اند پهلوی کنی **و رفت**

بود به اینکه نشیند مرا بکجا در پهلوی
سر شوریده هم از نودل دیوانه در پهلوی
یک یک لطف نشیند مرا جانانه در پهلوی
در آید از در و نشیند مرا باران در پهلوی
که می کن کرده پنداری مرا پروانه در پهلوی
ز بند چون تو می آید جان من در آید در پهلوی
تباد و اگر نمی بلبل نیز تا تم خانه در پهلوی
که است اندک کنش باشد دیوانه در پهلوی
که در می از دل آرزو نهان در پهلوی

روزانه نمی غمی تو

دل چه پیش آید کجای تو

مجموعت غم می دارم

که بسیار بوفای تو

کعبه دل خراب می ساز

مگر این خازن اعدای تو

چه کار که خون نذر دشت

خون توانی بر بد بای تو

هر روز می نوشند دلا

الله چه خوش ادا می تو

فاکم از دولت تو که

ای محبت چه کمی تو

بدعا از خدات میجویند

بعدم الله عجب بلای تو

این غم که نشنیده

که بطرز من شنای تو

از دست نیست غم بدی که آه از تو

بدر آید نه کجای که آه از تو

ابر و کاین که این بدی که آه از تو

و از کجی که این بدی که آه از تو

بش آید بر غم می که آه از تو

افاده ام خوشی بر این که آه از تو

همدم ز جو آن صفت نرکان چو بخت
مانند کشتی که بطوفان شود و چهار
منکر جان ز غش نوم با وجود شک
دارد جو ماه نو من دیوانه را بنور
ناید و گفت و نبال میکنی اند فز
بر رخ نقاب طره رشکون کشته یار

مختر کشته ام بسپا که آه از تو
دارم ز کربه حال نباهی که آه از تو
بر روی من دیده کوایی که آه از تو
بر فزق کج نهاده کلاهی که آه از تو
بختم گلنده است بجای که آه از تو
روزم سیاه ساخته مای که آه از تو

دیف چو بخت بآه و مدم

دارم بدوشن بار کنای که آه از تو

دار و بهر تیغ آن غامت درو
خوش آنکه آن بار دل جو
غلطیده در خون ویدم و لاکنو
اوضاع دل نه از بس پریشان
در گشتن ز ما خوشی همزبانند

ببین تا خوانی نشنیدی دعا کو
دل خواهد از من گویم که دل کو
فوز آنکه یک سوختن و آن یک سو
کوشتن شب هم یک سو یک سو
نرکان نرکان با بد و بارو

خاک در پیش کل گشت و کل شد	از کبر بمن از خنده و دل
که جان به بخشد که دل سنان	عیش ز معجز چشمش ز جادو
این چشم باکم بایار بنشان	آینه آب ز انوین افسون
در انکسایت از دیگر ی نیست	ما از دل خود غوریم پس
ز رسم برادر دو دوا ز دما عزم	آزلف مشکین بر یکدم بو
کنانه رفتی آید نه بایرم	من سز م از انغویذ بازو
در جنت و جویست کم شد دل من	خود کو کجای ای بار دل جو
از بهر سیر آن صید افکن	در دشت جگه آهوی آید
آن کاکل از بسبب شفته ام خست	صد دست نه بن دارم مهر مو
ما را نباید غم غیر بخت	داریم نیرش در دل نراست
بمخواست با و کرد و مغایل	ز جنت افتاد آینه بر و

عزیزت و نف از کوی نورف

کافی بختی دیوانه دم **مشت** کو

نیز کاری خورده ام از نصبت او

و ضمیم بادا که بوسم دست او

طالع می خورده ام از نصبت او

حل و عقد زلف او در دست او

چشم بویف بر زنجی گرفت

دشمن از کشتن دینی بست او

بعد ازین آب از فی کس خورم

اکشته ام بهار چشم او

و از زنجیر توان کم سخت

چون کنم گردیده ام بابت او

خراب دهنه و بهارم از نو

دلا خون شو که من بزارم از نو

به چن چشم چه کجا میفتند

از ان خاری که در دل دارم از نو

چه برسی خانه ابادان ز عالم

خراب کوچ و بازار از نو

هجره دهنم بسیار اکنون

درین کرم که دل بردارم از نو

تو مینای و من مسکرم اندود

مکر و **لطف** که در آن دارم از نو

جانم لب رسنه را اول برادر

ای عشق و ای شو از سر من ای طابره

بوی زلفت بارنداری چه فایده
این نشت استخوان غمزل کمان او
آسم بجاک رفتن آن استانه ر
نهانچین مان بسفر رفت دل
ماندم از تو وفا خوش خطا
آسم با سمان شد و کاری نکرد آه
آینه از نفس تو می نره میشو

بی نخت آمدی بر ما ای صبا
بر دار ستاره از سر من ای امیر
ای لک بشهر آید زدن از قمار و
ای جان تو هم روان شو بر دریا
با کس وفا نمیکنی ای میوه فایده
یار می تو هم بر این خدا ای و غایب
دزدید و دزدخانه را اهل صفا بر و

وقفه ملک عشق تو میکی خوش
کردیم مدح اله با خدا و حمد او

شعبه زدن از من ایامه
چو میز بسی خبر از کشور دل
عشقم غم میبکاهد دل خست
ندارم در جگر آب و لک

بانجام معاف الله بستی تو
که پذیر و زبر ای بستی تو
بغارت رفت آن بکاهه
مر باید کشیدن آه بستی

نهایش چهار طاقت هم
بغیر از آن صبح و در بر دست هم
بمن جانی نماند از غم و بسک
درین ایام روز و شب در گذشت
چه آگاهی دهم از حال خویش
بجز نواید خاطر خواه از زمین
بدرگاه خداوند شب و روز
که آن تکلیف بن کوه بودم
چنان خواهد گذشت ایام غم
چگونه قصه طولانی
نوامی بویست نمایانگر و داد

چه طوفان کرد انشت و آفتاب
زمن نماید که و بجا ه بنو
اسیرم در غم جانکاه بنو
نه آن مهرست نه آن ماه بنو
ز حال خود بنم آگاه بنو
نباید کار خاطر خواه بنو
بزار می بندد درگاه بنو
تکلیفم چو برک گاه بنو
که حکم است در ماه بنو
لنون آن قصه شد کوتاه بنو
عمر از آن ملال جا ه بنو

نوامی خضر مبارک بی کس

که کم کرده است **وقف** راه بنو

ای خوش ز شش در حرم کبر بای نو
کرد چون امام صفت اینها را
از سر بلند ی که بغیر محمد است
ناجی شمر سره فروشی که صبا
جان زنده کرد از نفس و لیا ادا
خوشتید بیک مرتبه چو گشت
جبل النین و عوده روئی و بن دول
کل شکفته ز صبا در حرم باغ

کون و مکان بودیم زیر لوائی نو
و احب شدت بر عمر کمر فدا ی نو
برنجش چو قدم گذارد و کدای نو
سر مایه را کرد و از خاک پای نو
هر کس که دم زند نفسی در هوا ی نو
از شوق بخنده بود دولت برای نو
هر ناری از زوایای من فدای نو
بیل سحر اکثر اندنای نو

جایی که میشوید زبان و ران خوش
وقف چو آن کسی که کوبش نای نو

خون باقی بخون از لب که باشد کار او
بوی خون آید چو فصلی در دیوار

نه است کار که افتد آه در دل نو
و اگر چگونه توان کرد راه در دل نو

دانه بر سر نه ز پای و رخت گل گفته
ناله دل که بیا و بیا حرف که بستی
ناله معشوق لبش از شوق نموده
پیش او شکوه از زلف مدح و دم
روزگار است که در دام برین جا
سخنی و دانشیدیم جویند کسی

خون با غم از شوق لبش گل گفته
مهر شب که شش گم نموده بگفته
کنی سوسن من انداز غم فل گفته
کرد باطل عمر را بار بار بگفته
میکنم شاد دل غم ده کامل گفته
جان سپردیم درین شبکه قفل گفته

نمیکند دست سخنی برین جا
مهر شب ازین دهر زلف تو بگفته

مهر و وفاز من زبان خود و کین همه
نویوشی و جود کویان برادر ب
بمهر بانی تو اعم بهاء با کین
دیوانه بستم و لیکن برای ما
چون بگذری باین نه ناز آفرین بیای

من اینجا که گفتم و لب از جنین همه
در می نه زبانش تو سر بر زمین همه
خویش اگر شوند بر خشت بکین همه
دارند سنگ و بغل و این همه
گویند سر و هاله ز آفرین همه

هر که بفرم خانه روان کردی از چمن	نمره نوند سرو و گل یک سمن عمر
سرمایه دار ناز توئی و بکران که	خزمن از انست بنان غونه چمن
بشن بنان حدیث کل و لاله مکن	استند خود بپند عمر خوش بچمن
رحمی بی کنی تو و کر نه ز از بیم	غم کین عمر خربن عمر اندوه کین

و رفت ندید و می از بحبس دروغ

کرد این فلک زده روی بین عمر

سردارم از دست بودا نکند	بستک سلامت ز صد بیا نکند
درین بند دارم دل نبره رو رنبد	ز سودای زلفت نر ایا نکند
ز سر کوبه رکل خان چون بر ایم	که اینجا مرا خار در بیا نکند
ز مشک خنجر خنجر بینه من	ندام دست است دل بیا نکند
نواهی سنگدل از کجای که یکدل	نماند دست از دست توانا نکند
چو کوبم قدم ز بچشم کوبید	درین خانه است تو مینا نکند
ز دست بر رفت و رفت ازین کو	مکفی کجا رفت این بیا نکند

ناصح فریب نرگس رفتن ندیده

جمعت خاطر که سودای لاله

بر جاک نشیند ام چه با خنده میزنی

از جازقه رد و ست کلام فصاحت

منعم کنی ز جیب در میان از انکاد

آنی که دل ز دست برد و اردان صبح

نداده شنیده و صفت بهوش

مرسم نمی بدای غصن ای نمین

ای بند کویا و بهین لطف مرا

اندر دیده بگرش که جویم غصبت دیده

ابدل باقم نوشتن تمام عمر

جیک از نرگس نرگس کمان ندیده

در عمر خویش خواب بر لبین ندیده

آن سبزه را از چاک که بیان ندیده

آن سرو نماز انوخر امان ندیده

دلیر دن و کشیدن دامن ندیده

حفت چنبت که توان ندیده

رحمت بر تو بست زنی آن ندیده

معدوری آن لبیک افتان ندیده

که تو ملک بصورت نشان ندیده

در بهلویش دلیت چون دان ندیده

جان داده که هیچ ز جانین ندیده

بگوی عشق دلیرانه میرو

ای خون مجده عزیزان ندیده

ای دل‌عشق کارنداری چه کاره
نکه کندنی نه بصر او بدین
کستنی ز نور عشق نمک زار است
ای کل نباید این همه بر خوش چند
عهدی بسته ایگفت از غنایند
کرم که چشم مردمی از روی غنای
نه بر پشت آن آب بوده و طلا
چون کل به برهن نهوس جاک میر
نه کس که دید خوار می من بر در تو

بایدی درین بایده ای چه کاره
نوبسح زون کارنداری چه کاره
کینه ر فلان زنداری چه کاره
نورنگ و بوسی یارنداری چه کاره
بر قول خود قرارنداری چه کاره
اگر دور و انتظارنداری چه کاره
آشوری درین بهماننداری چه کاره
از عشق خارنداری چه کاره
نوبسح نک و عارنداری چه کاره

وقت زنک در حرمت ره نمیدد

در تیر یارنداری چه کاره

سرو قامت چها خوش آمده
بوسی یار من از نوبس آب

ای قیامت چها خوش آمده
مرحبا ای صبا خوش آمده

نوبتای دلی و دشمن جان

دل جان را چرا خوش آمد

بویده و دل را خوش آمد

از کجی ناکب خوش آمد

ناچو بدی بیهوشم او وقت

که نوام و زمانه خوش آمد

ابدل اگر از غم قدری هست بمن ده

از خون جگر ما حریفی هست بمن ده

من بی جگر و دل غم کسی حوصله نورا

ای لاله اگر جگر بی هست بمن ده

دل نکند و برک طرب نیست در بهار

در مشت تو ای غنچه ای هست بمن ده

بی غم شده از کرب رسیدم در چشم

ای از راز چشم ز می هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده بودم

ای عقل زاکر سپری هست بمن ده

مبسنده که بچصل ازین باغ برام

ای نخل ابل گزنی هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بوزم

کرد دل نکت سر می هست بمن ده

نیک از غم دوری آتش تنم توان

بروانه ز ابل و بری هست بمن ده

از شبیون نوشت بزم شب خواب کردم

بمیل نفعانت از می هست بمن ده

من زاری دل را منو انم که کم کوشا
بخت ارک کوش که هست بمن ده

دل پریشان دیده جبران کرده	جان امن این کرده ران کرده
دیده که بان سینه بریان کرده	ای هشت که دم چه احسان کرده
دور کبشی را مکنان کرده	لطفها با سینه بریان کرده
از کجانی ای ای طوفان حسن	عالی را خانه ویران کرده
مرغ جان را در نفس افکنده	بنی کت را از زندان کرده
کرده در بند و لمار ازلف	چشم کافر انکبان کرده
شوخی و بی باکی و ناز و ادا	بهر یک دل آنچه نمان کرده
کی دهم از دست آسان مشن	غارت دین و دل و جان کرده
خاطر امر و زبر آشفته است	نوک کاکل پریشان کرده
جانم از شاد و می منجمد به بن	نوک شمشیر عویان کرده
سب به بر من فلن ای سر و نماند	چون مرا با خاک یکسان کرده

جان دهم گزاف است در عشق
ای که داری لعل عجبی دم بگو

مردن و دشوار است آن که در ده
در دو **دقت** را چه درمان کرده

خدا بر دلی سیر و شتاب زده
چو سبب بختم بنان تعالی است
فرودم آمده در دل عجب دایم
ز ناب رویت دل مهر و زلفت پناه
تمام جوشش فروغم ز زلف چون بر
کف از من عرق آلوده میرسد به پند
در حسن خدمت چشم منت و فر کام
حساب روز خاشاک بخاطر نیست
مخوان فی نه بر غم نهشین که در دلم
کشیده خوان خیل زرد و غم **دقت**

بی که ام دلی دیگر اضطراب زده
که پشت دست به پیمان نرخاب زده
که خیمه چون نوشمی در خمی زده
بی بسایه گذرخت اقباب زده
که بس انگشت بوسه بر زکاب زده
کل نیست که بر خویشین کلاب زده
جریم او که چنین روزت و آب زده
که غمزه ات بدلم نرخاب زده
نشسته است خیال که راه خواب زده
صلواتی که بر زخوبین شیخ و نواب زده

نیر نازی که آن بسته	پهلوی گش ز ناز تشنه
مجوی از برای نالیدن	از عدم آمدن مکر بسته
دزدلم محو مطع عایله	با و ابروی نشت پو بسته
برشکن زلف چشم بادیه	که در انگشت و بسته
رام من آن غزال کی کرد	که ز شوخی ز خاطر م بسته

و قناین هر دو جبر خوش دارم

دسته کل رخان کده بند

کو نباشد کسی با همراه	بس بود بنده را خدا همراه
دل که میزد دم از زلفت ما	بکقدم هم نشد بهما همراه
منبت زنگ سایه رخا کم	که با و میرود جبر همراه
جز دل من گرفت در قدش	کس ز فتنه هست با جدا همراه
که دامن یار زد که تو نبافت	بار یافت با صبا همراه
شد تنبش لب پس از مگر	غم عشق هست تا کی همراه

نغمه غنم بیگانی و قف

باشن با ز منت خدا همراه

ای خدا که می از حال من در آتش ده
در دیر دمی آور از کم و در مان کن
دو سه روزش بکافات غم نشسته
دش از دیر غم نشسته که در آن
خانه بزار می عشاق نه است که حبس
میرد که دل از کار بشیرین سیخ
تا شود با خبر از حالت مستغنی شوق
نماند که چه میرود از کیه من
نماند خون جگر باز عقیقش بکند
چند بد و بد و در سیر ما خند
تا کند حاملین سیر با معلوم

یعنی اندک خبر بی این غم بشیر
جان جز خون من لاغری و دل بهار
یار به غمی بجا جوئی و دلا از آتش ده
غم یار نشسته و اندیشه را غبار
وحشتی در شب غم از دور و دلو از
قدیمی جاشنی در دکنقار نشسته
و مبدم نشکستی نریت و دیدار نشسته
خون کس از غنم دلش خرم نقاش
سر و کار می بزم غنم جگر خوار نشسته
گریه زار آتشی شب نار نشسته
دل سودای در زلف کفر نشسته

ست و خجرت ای شوخ بیا بسم الله
بر فرازم که از اخلاص شد مایل نو
ده چو طفلی که باز کج نمودی بسمل
تغ در دست چو کشتن مامی است
گفت که باز ساند بختا بنه بنان
ما صفت آرای بنایم و نهش که کشتن
جنگ کردن چو مناب که دوسر داشت
تا و یا سر به ای زک که نه نصیب
بت چو بگوی که دهم دشنامت
همچو کل نفر از خرمیت در فعل است
ناز بوی نو شود چشم غریزان روشت
کفتی از لطف در اغوش نو جا خواهم کرد
چند از جایر و باد بر گاه مرا

که از است بسمل بیا بسم الله
بکره ای شوخ بگو آن فاخته بسم الله
اول از آنکه بیا موخت ترا بسم الله
خاخریم از دست تسلیم رضا بسم الله
ایک بسمل شدن از ما ز شما بسم الله
داری از او عجب جنگ بیا بسم الله
لطف ز ما نو صلیح در ابسم الله
بیه که دم سپهر بیا بسم الله
از خدا خواستم این را بد عالم
بهر این غم زده فایا بکت بسم الله
باز کن پیش صابند قبا بسم الله
جهت تا خردین لطف بیا بسم الله
ست اگر چه ای گاه بیا بسم الله

خدمت پر خرابات کن منظور است

نیت تقصیر درین کار سوا بسم الله

را راه از صحبت ما که سر رفتن دارد

است موجود همان پیش و عضا بسم الله

عشق کنده عجب خوان خدایی **دیف**

دست از خویش نوزود بیا بسم الله

ز چشم می بیند آن نور دیده

خدا داند که از مردم چه دیده

باینکه عجب نالیده است

که میل فغان من شده

دل از بس توان نه دراز

بصدور نقیل آبی شده

هر آنکه این نصیب با که بر آید

از من بگذشت بغیر می آید

دل از وصل آنمین تن آلود

نمود بهما از بزم آرمیده

قدش و بزم قیامت رهنم

تنیده کی بود مانند دیده

کس آداب فنا چون نور زده

چو شمع این راه طی کردم دیده

چه خواهی که چون دلتا کبرم

عجبت ناکر بیان وادیده

سخن **دیف** مرخص می ده

خوشی خوش نبودم رسیده

شود مالک ز بند خود رها شده است

دل از خلوت کند که صفای شده است

نام شبان بدر بر من جلوه میگرد

بصاحبش بران یکسان نسبت گرفته است

بیایم توان آمد که چهارم جاننا

خواهم نه چون یلای کفش بر گذشت خود

مبادا از عرض احوال برستم خود درم

غماش وصل این چنین بران آخر که بزم

رود از دست چو زین خفا شده است

صدف کوهر نماید نظاره رها شده است

نداشتم که درم غماش شده است

بدر بایستوان شد اشتهای شده است

شستاب از آمدن توان چپا شده است

کتم پیش تو عرض این با خبر شده است

ز لفتش این سخن زن امی صبا شده است

ندم معشرف فکر گویا شده است

ندارد که از من بر نه ارم دست اندازد

که کرد کار کرد **وقف** دعا شده است

مگر کل شب زادر خواب دیده

ندارم در نظر کل الجواهر

که پیش از صبح بر این در دیده

کشم زان خاک کینت دیده

ز طو غن جبر انم که این طغس
کلامم بک دارد طول از انزل
پیش نیت جز قطع محبت
ز چاک سینا ام بیکان نمایند
بشش بشود بر چیده از خط
نوشتم نامه سوی گلستان

ز خونم زاده بر رویم دوید
و هم عرض غزل کرد و قصد
خط مکتوب او باشد بریده
برنگ دانه از نار کفیده
عجب زلفت ز چرخ بخت
بیال بدین رنگ بریده

خط نورسته اش بر کنه غنم

فنون نازده **روفت** و میدید

بگویش میر و هم بنا ولی زبده زبده
بگردن لفظ خالتو کردیم ندانستم
کمال حسن دار عشق مینور از انستم
چون که چشمم و اکبر اینک نماند یاد
چونم در کوته بینی ز نشین مرصع گل شو

ز جان پوشیده پوشیده زوال زده زده
که از بر کار افتخام غایت کرده کرده
که نقصانها به بینی ماه من کاسیده کاسیده
بر کس سبزه عورت کد زان خوانیده خوانیده
چو میر زنی چو غر آرد و کردیده کردیده

بطفی دیدم اورا بست کشتیم نذر
در آن میدان که باشد فرخ تر کان **نقش** نادرین

که آن بالا خواهد شدن بالیده باد
سران آید چون کوب سر غلطیده غلطیده

جانانه رام است الحمد لله

افعال و دولت مشب و صدف

از لطف پادشاه کان بادبا

آزوبی ز بیار اوج خوب

آسب و رخسار گلشن باز

مش استخوانم و انجان

دار در جفی لعش که خط

ما باده خوارم مار ادا

وروز با غم در واد عشق

بدر کلبه تا نامنزل دوست

جان د کام است الحمد لله

ما را اعلام است الحمد لله

عشقم مدام است الحمد لله

ماه تمام است الحمد لله

عالم تمام است الحمد لله

حجی العظام است الحمد لله

مشکب خاتم است الحمد لله

یا بهر جام است الحمد لله

نکر الخیام است الحمد لله

به بکده و کام است الحمد لله

در حضرت او بچو منی را

باری سلام است الحمد لله

بیا که **وقف** تخت کاش

نیرین کلام است الحمد لله

غارت نموده و غفل و دین همه

غارت گمان بزند و لیکن ازین همه

آسوده نیستم که گمان ابرو امان

مستند به یکدل من در کین همه

کفنی که ام غنوه در من دلش نیست

ای شنه غنوه با تو ام دلش نیست

ای ماه پیش ازین تو همه مهر بوده

الکون چشند که مهر تو کردید کین همه

خوبان عهد پیش وفا چنه بوده اند

خط علامت بخط غریب همه

نوبادش هجی خوبان نوشته اند

در عهد خوبت نه منسوخ این همه

چون لاله بار و تو از رنگ دم زنند

دارند دماغ بند کت بر چن همه

وقف چزند کیت که از درد و دوش

انفاس من شده نفس از این همه

جانم لب ریده بداد چه فایده

بکه از این کفنی چه چه فایده

بدی میگی ز دل باره باره ام
نگه آینه است جا کسی غیر در دشت
صبح قیامت از نفس هر دمن و بد
همه جوان زلی و مجنون ملکین
سیراب ساز خمار بهایان عشق را
از رنگ کینه مصفا کرده

صدر قه که گم نباشد چه فایده
که با فم به محفل او جا چه فایده
چشم ز خواب بازند و او چه فایده
از قصه بگذرد و او چه فایده
مجنون زانرا ابله با چه فایده
کبرم که هستی این بس با چه فایده

برخیز وقت از سر زلف بیاو

چون سود نیست این همه سودا چه فایده

ابدل جای عشق کشیدن چه فایده
آماده است خلق شدن چه سود
بجوایز افاق کشیدن غامض
شبهات خوشی گذر اندن بهر دوغم
در هر حرف کردن نقد و فایده

خون کشتن و ز دیده چکیدن چه فایده
شبنم بی چند شبنم چه فایده
در خواب هم وصال ندین چه فایده
و بکمر روز خوش رسیدن چه فایده
جلسه وفادار و خردین چه فایده

مردن ز حسرت شکر بود رعیت

و بنال چشم آهوی بس طبعان

بجا صلت عجز بر سر و قامان

حسرت چون دهان جان مسخر زان

از شوق ناله دامن باری فدایت

ناله و ناله کنایه آیت و بی

بنام شکر کشیدن در سواهی کو بگو

وز یار زهر چشم چیدن فایده

مجنون صفت ز خویش میدان فایده

در پیش شای چه بد چیدن چه فایده

از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده

دووانه وار حجب دریدن چه فایده

از همدان کناره کردن چه فایده

خجسته ز عمر و ز بد کشیدن چه فایده

نالی بچون خویش کی دیت و باز نند

وقف ز سیملا نه طیدن چه فایده

ساخت از گرمی زبانی شمع

در غریب چسبندوان کردن

کشیم که فارتو الممت سده

آلوده ام از گرمی خورند و آوا

رحم می آید می بر دانه

غیر از این که بر عشر پانچ

ناله از ارنو الممت سده

در حاکم بر دودار نوا الممت سده

الکة از زلف دوزخ بر ملا داشته	از بی ریکدل دیوانه رماد داشته
لب جان بخش نوا سحر میس دارد	چشم را این همه بهار چرا داشته

دل نگوهر داشت از زلف جانان	
خطا آمد و کرد این فضا کونا	

در باغ جلوه کر شو کونا کن بهانه	دارد ز شوق زلف نشد دور و خانه
روایت ز وحی و صفت یاریم و آه ناله	بگذارد هر وقت این جلد و حواله

چو باشد کز شکرده سپینه	نبی یا تیره دروزان هم نشینه
اگر خود را چشم من پرینه	به نه نشد روی کی بشینه
قدم بر چشم کس نگذار بی از ناز	تو ای هر و اند که ای هر رسینه
ز بس نهرم ز روی ز کفن نشینه	کمانه ارا سنوزم در کینه
ندارد اعتباری مهرت ای ماه	تو که بر آسمان که بر زمین
زانه دوست میگویم و دشمن	که تو صبح انجمن شام پنهان

عجب معجون از شیرین دلی
غباری اگر بگذارد ای از من
بنار ای سر و قامت است آمد
بعالم فتنه از قد نور قامت
نویار مانو اخی نه صبح فون
تمامی حاضر است کزین خوان
در منصورت نخواهد ماند جان نیز

عجب مجوهر از مهر و کینه
روم زان که کوه من نیست
ببالابت قیامی ناز نیست
نوکوبان فتنه العالیست
توبای غبار روز و شب نیست
بچهرت ختم شد حرا و نیست
که دل بر دی کنون در فکر نیست

فردن کشته نزدیک از عشق
جرا **نف** نکودی دور نیست

ای دل که ز ما پیشین بزم رسیده
بسوی خطا غبار چو لغوید بیارو
عمر تو لا در نفس سینه لب زلفت
ای کشت ز فغانه زین فزون است

باری خبری ده که چه کفایت
غمزه را بود که ناخوانده دید
بگرد از سیرانه صغیری نیست
سببار و بدی بجای ز سب

بالت تر از دود و دود از پی آن طفل
صد بار نشستی کهن دل با صفت
دل پر دانا چه صحت چه سلامت
چون شمع مرا سوخت در ازین بجز

از چشم من ای نیک چرا بر جبهه
بیری کشادی و کمانی کشید
در غنم ندانیم سبای پی
و انغم ز تو ای صبح چرا بر دمید

دلگیر جز و ند تو **دلف** کنش

دل بود که از آنو یک غنوه خرید

افاده است بر سر ما بازند که
تا دیشتم نفس نفس بود جان من
خواهد برکت شمع و بال سرفروش
نیغ اصل کجاست که بی در و سر تویم
چون کل گذشته موج شکفتن ز سر ز
دندان من جو رخت اصل خنده کرد
دل دیر روی زندگی و در غایت د

خواهم مرد و در نه دیوار زندگی
یار کی کسی میباد که از زندگی
این کل که جده دیو ز کل از زندگی
ما زمانه و طاعت از زندگی
در یا تو که خار زندگی
خوش رخت فادید و از زندگی
قطع نظر خوشنت ز دیوار زندگی

نازنده است شمع شب باو میزد
 جزو الیاسن ز من اندر خوانی او
 با آنکه بحر در سر میزد ایبار داشت
 جزو الیاسن تو میزد در خالق
 ای لالار و پادشاه داغ بر شرم
 در هر قدم چو شمع ز خود میسوزد
بخت من و عیلم ازین خانه میزد

جزو الیاسن چاره چاره
 جزو الیاسن چاره چاره
 جزو الیاسن چاره چاره
 جزو الیاسن چاره چاره
 جزو الیاسن چاره چاره
 جزو الیاسن چاره چاره
 جزو الیاسن چاره چاره

نون داری سر و فاداری
 ناز کم کن خیمه صبا
 دل بد ز باطل کن درین دور
 خانه است آنکی که با تو
 بابت ایدل میزد بر

شمشیر کی کب داری
 به نماند که با خد داری
 جزو الیاسن چاره چاره
 گوشه خاطر با داری
 سر من سر کی داری

رفت بر باد خاک مرغ	این بود معنی هوا داری
بلکه زای بی شک از مرمن	نور کم کن چه با چرا داری
میخوابی و نیست پروا	که چه دلهای زیر باد داری
در پس پرده شمع فانوس	چه بلا حسن خود نما داری
بنفشه چه میروی بوی داشت	دل میشهر در فضا داری

باد تو **نفس** کسی عاقل کند

نوبهار بر سر بلبل داری

دلخ کردی دلم چه میبری	سوی خفاصلم چه میبری
نه خون را نه عقل و نه	سخت نایاب چه میبری
برسی از مرز خون گشتند	چون نوی فاقم چه میبری
ایکبر پس کی صفت است	دست نه بردلم چه میبری
میدهم جان را بی شک جزر	جز محلم چه میبری
میطلبند روز و شب بخون بنو	زوال بسلم چه میبری

من خود از ضعف چرخ

دش از منزل چه میری

تواناکی حال دل پرسیده باشی
سرت بیا در دیده بشین
روم از دست است غده که از ناز
بهرس اشغلی های دلم را
بمن ای زلف از نور شکم که از چاند
منو عاشق که خواهی و بد نقصان
ورق که دانه زکب رویت لیکن
مرا از کبر وضعت بهشت بکرم

بطفی مرغ بسمل دیده باشی
تواناکی که و دل کرده باشی
بقلم استین مالیده باشی
کمی خواب پریشان دیده باشی
باین منوی که عجبده باشی
نخواهم ماه من کامیده باشی
برادران دلم که دیده باشی
تو که خندیده رخت دیده باشی

تواناکی احوال رفت رشتیدن

چنین فیه خود شنیده باشی

از آن بخت خوئی ما بگوید با حرفی

که میزند بر آید نذر پاشش از حرفی

صبا ای من فدایت از دمار باری
رفیق ازاد کی بر وعده او دل جانی
چهارم از خاطر از فرزه رسول تو میگرد
بود اداری بگوید پشیمان عالم با او
بنام رانی همان بانی که مصلحت
بطور خود که از بدای ملت پشیمان مار

شبهه ای از دل گشتند من هیچ جا
که عیادت میگوید ترا حرفی مرا حرفی
چون بخت کس در گوشش نه از گنج
مگر گوید بگوشت حفر ز نقش صبا حرفی
نوا آن گفتن برای نند از بهر خدا حرفی
سخن کونه بهتر نیست مار با شما حرفی

نشود ادیبان تا و ادراهمن **دفع**

مکتوم از ادب حرفی نبرد با ادب حرفی

از سینه صافی جانان خبر نداری
بما که مجوز لغیم اشقه و ریخت
کرم که نه خبر غمت روشن بزم دوست
موش غیب غافل کرم نظاره روت
بخش عشق آن لب خضر لعشش مگوید

آینه ایم لیکن با نظر نداری
جوشن و کشتن کار و کار نداری
کو مهند و چه وضعت غم شر نداری
بر وادی ملک چون شمع حشر نداری
از صبر لاف کم زن باید که باری

کند آتش هم که بوز جنت و جوی دو
دلف درین شبان یکس شد عشقی

نابد بت ماهیچ شد بدگرند اری
چون شمع گشته در هر یک نور کند اری

دل من بر دجاده کلکوبی
کعب اشراق کن زمینخانه
املا خواران کو می بکده را
پر خرابت خانه فرج
دل شریکی نه و چکی ابریم
سفید پرورند انجان کون
دلف از شهر دلافره نیم

اگر بهر جدوه میکند خوبی
مت در هر خم غلطوبی
نبت حاجت بهیچ معجوبی
آمد در عرصه نبت محسوبی
چکند با تو فطره را خوبی
کز بدین شدت هر دو بی
بعد ازین که شیم بهاموبی

کشتی نغمه خلق ضایعی
از جور روزگار چلویم حکایتی

یا آینه من نمایار و ابی
در صحنه شش آورده حکایتی

همچون چراغ کور درین مرده خاطر
 ای بادشاه حسن چراغ میسوزد
 در گوش او گوشه نشینان صدای
 امروز گوشه رنود خالی از فصل
 بانگ در این قافیه بی نشان نیست
 مار آمد آری این همه محروم از الفت
 باشد که باز حکم با حضار می کند
 یارم خوشتر دوست می از نعمت
 زان روی لاله زار این چشم خفته
 بگذرد لاله زار زلف دراز او

ممنون نیم زبیر دست جمعی
 آخر غم خدا را عا
 بر ما که گوشه چشم غمی
 هر دو ولایت دل صاحب دلای
 نه کسی که دشته باشد در اسبی
 حرف اگر هر چه بگوئی گشتی
 مان ای قیامت دو غم من کی گشتی
 شیطا صفت گذر از چشم من
 دارم گلانی و چراغ من گلانی
 بگذرد از غم زلف دراز او

<p>بخت بفرستد ختم از منت بلند</p>	<p></p>
<p>دنیای من است رفته دنیای من</p>	<p></p>
<p>انگیزد دست دل و دین از اسبابی</p>	<p>چشم آینه می آید است چو از اسبابی</p>

آنکه در برین موجی میان و مجنونی است
بسکه در کوچه‌ی کیه بر زبان کردم
نبینت غمگین که در بیدارم
یکروز چشم تو در غمت و غم تو
خواب را که مرا نام نهاده عشق
چه بلای تو که در شهر کی خوار نهاده
باغبان گشت در اطراف گلستان
و ده که در چشم از سر گذشت بهنا

منت و مهر کن طره را و لبت
دل افشاده بجای حکم جاب
دل فاشه بخت بخت زده لبت
در چشم و نه صدای در اعلى
که جز او نیست نر از دو جهان مولا
که در آن نیست زنده ادنو و اول
محو جان از دما سر و سحر بالا
انقدر نیست که از نخی کنم صرا

مصلحت نیست که در شهر نشینی

ز آنکه دادند زانیده رطوفان را

کارم افشاده عزیزان بخت خود را
رای من ایکنه بازلف کنم بودا
شمع که دیدم و صد زخم تا شاکر دم

که اندازد وجودم بر دای
مجموع نیست درین جمع پریشان
راستی را که ندیدم چون تو زمره را

بشیر قاضی برم از غره شوخت فرید
صوبه و خاف و ما و خرابات معان
دوستان جد بگوید مبارک بام
میکنم خدمت زندان خرابات و
اگرچه در کوی تو غوغاست بهر
ابدال اندر دکت سخت ملولم دارم
چند مطعون خلاق نوم از عوایب

که ترا داده بخون رختنم قوا
هر کسی از ازل کشته مغر و جاب
بار داد است بخون رختنم قوا
فستق منبت درین مکیده الاله
غیر من منبت دران مهر سرخ و خا
عمر رفت و شنیدیم ز تو هوی های
پوشتم از خاک درت سر پای

ایرودم بکسر ز نور بصیر او

منبت چو سل درین راه منجنا

بجاری ذاق کشیدم نیاید
زین دست و بازو زیدم بپا
رفتم ز خویش فروده و صلت شنیدم
او دامن نیک زخم دست بعد از زخم

غافل کمال مرگ رسیدم نیاید
بهر تو بستان طبعم نیاید
چون آمدم بخویش شنیدم نیاید
صد بار جبهر دردم نیاید

کشتی که شب بخانه تو خواهم آمد
هر روز مبروی سوی غبار طلبی

تا صبح انتظار کشیدم بیا
که من ترا بشی طلبیدم بیا

نآمدی طلب چون **وقف** از غمت
نماز غمت چون بیدم بیا

بچشم مردم بچانه خانه میجو
ز آبا جوی سبت نمیتوان کردن
فاده است بکلهای این چمن آسار
مکنت جان دلی سخت ز زنگ بیا
بیای که در تن درشت استخوانی
مرا که جمله و فابای تا بر مهرم
چو پیر خرم حضورم که مبدار
چنان عقیده باب کشته و غافل
ز اچه خط ز اسیری که در **وقف**

چه کرده ایم که از نا کرانه میجو
که از برای مبدل بنایه میجو
تو خوار و حسن ز بی شبانه میجو
اگر اقامت آن شبانه میجو
اگر برای خدمت نشانی میجو
چرا نه میطلبی و جبرانه میجو
چو دانه بکنم را غایبانه میجو
که بهر خواب عدم حریفانه میجو
فاده و همان آب و دانه میجو

نامی بسج غمده ما را کند کسی
با نوحی نوا چه بودا کند کسی
نموان گرفت دامن بار غم ز را
راضی ببال و جان دل و دین نشوی
مادر دین کاهی و حیرت نمبسم
برسد غم ز شیند چون باین
فاصله چنین شبان مکن پیش عین
مردم مکر ز شک رفیان غم خلاص
میرم ز غم جو غم کنست چغندر
جزا کن این حدیقه را از دین بکونه
بر در و زراز قلند چه لازم
صورت پذیریت شب دوری و خواب
وقف ازانده من که گشتی من شد

کو بزم عشرتی که دلی واکند کسی
وقت نمیدی بگرده واکند کسی
مردانی مکر جو زلف کند کسی
با چو نود و شمنی چه بد اندا کند کسی
بر خود چکونه زهر کو ارا کند کسی
رخصت نمیدم که چرا کند کسی
نانه بخون دل نشا کند کسی
این در و در که ما را کند کسی
آه از زمان که در دل او جا کند کسی
انجا جو بر عیش مباد کند کسی
چون شمع که که پیشها کند کسی
بستر از غم و دینا کند کسی
از بهر نومس چه فدا کند کسی

مرا ای جنب یاد دشتن با منجواستی کرد
 بجای خود نه من نصیر کردم نه تو کوتاهی
 نمیدانم در امان عشق از چاهم چه منجواهی
 شکستی بودم خار جفا و بوی خشم از تو
 بجا که و خون گشتی همچو من صد نشانه غم
 ندانم خشم فغانست چه دیگر در نظر دارد
 بخاطر آنچه اکنون اید انهم میتوان کرد
 هنوز نماند کزانی بر سر عارض بی آ

دل جانم گرفتار بیا منجواستی کرد
 وفا منجواستم کردم جفا منجواستی کرد
 نو بادل هر چه کا و با جفا منجواستی کرد
 مرا همچون خود البکل بوی فای منجواستی کرد
 حرم خویشین را اگر با منجواستی کرد
 مرا از این غم تو نیا منجواستی کرد
 بدو دو دانغ دل اید با منجواستی کرد
 سروریده اش از من خدا منجواستی کرد

ز سودای هر زلف خود انجی بی غم
 بر لبان کرد مانند صبا منجواستی کرد

فضا زمین شده شهر تو هم میدانی
 رفتن از کوچه تو مفه و در من زار بود

بر زبان غنچه مذکور تو هم میدانی
 که با ام ربه لصدر زور تو هم میدانی

دو چشای که زبده او تو دور کور دل	نیت کنی : معیور تو هم مسید
بود دل ملک نیمان ولی از دوری تو	مگر نذر دل مور تو هم مسید
شرح بی مهرت ایماه چه غور کنم	روز من شد شب دجور تو هم مسید
من نذر دیکه خود دور زخم کف کند	دل طبدن تو ام دور تو هم مسید

دفع از من زده عشق چه پرسی هر دم

است نوح و زرش و نور تو هم مسید

دل ابد را بجان بکشد انشی در بفس	جایز ابدان حیران بکشد انشی در بفس
از چشم سلخه نم جانان غمودی	انجانه را بطوفان بکشد انشی در بفس
مجنون که بطورت شرط یافت این	یاد او درین پیامان بکشد انشی در بفس
بر داختم دل از بغیر تا منزل تو باشد	انجانه را ویران بکشد انشی در بفس
چون جو شش انگ دید کارش من	دلیو از دال بطوفان بکشد انشی در بفس
مار که رطیب بودست با تو ای کل	تالان درین کستان بکشد انشی در بفس
هر چند از سر غر دفع زلفت آوخت	اور امان برشان بکشد انشی در بفس

ولی دارم چه دایم زلف او سرش ببرد
مرانا چند کوی کز سر کویم رویا ببرد
دل و جان در از آن قسم چون کز دعا
اگر بخت جوان داری بده دستی بدعا
چو روزنت امر و از آنچه خواهی از بخت
نو کرم صحت اختیار و من در خرم زمین رو
چو سر دم رفت با در کل فرود زمین بدعا
چو آید بر سرم مجده دایم کند و لعل

که از سو و فزایان من ندارد و بسج ببرد
اگر بسود و جایی من سر میباشم ببرد
ولی بی خبر خسته و جان نماند ببرد
که چون بر معان دیگر خواهی ببرد
و یاد داشته باش این را که در پیش است ببرد
که نمانده روان می نشیند چو تو میر ببرد
ز بس اسامی اندر نظر سر و بالا ببرد
که نماند از دل چون بخار دارم دست ببرد

بیار آمد پادشاه من **داف** نفع کن
چرا در خانه نشینی هوای هست و سحر است

نوی گوئی چو فان غم پیشه ما دارد
زمن ای فرشته خوان یک بار را بگوید

سر خود بگرد بگرد چه بین دبار دارد
به تو منقح خواه نام تو من چه عار دارد

نوحب خدا شری که بکشفه رفسین
تو بجزیر که دم نکوفتی المنس بمن
نوبزلف روز کار عمره را سپاه زد
چو خود می داده روزی بود عده صفا
دل و جان بر مهر و طافت غیر بود بخت
زنو نابد این مروت که نمی زخم مرم
بره تو مشت خاکی شد میا در فخر
مسبار کار نما اسپهر بی مداد
نقد اگر گذار تو مبسنم زخم
نشدی جو شمع بالین حشمت را چهل
بجو دستگاه ابد لطیف وصال اورا
بهوای لاله کل چه روی کلشیر
بعبت منال بلبل نونه اسیر چون من

بجو من زار و زاری سر کار زار دار
بره که خواهی ایدل بر و اختیار دار
نوبکی به بد خدار که چه روز کار دار
نوبکی خبر زده شب انتظار دار
بجد ابوالکون تو بمن چه کار دار
نوبک در غلام ز دل حمار دار
بکلم هنوز در دل تو منم عیار دار
ز چهار پنج بایه تو ستم غدار دار
نه بس است اینک کاشی بدلم گذار دار
شب کو که چراغم بسر زار دار
تو بغیر مرده ریحان چه در کنار دار
نوز خود خبر نداری می جگر بهار دار
که من از نفس نشسته تو بنهار دار

که آن بلای جانان گرفته دود و دلهما

سر زلف شب عجب ز چهر در کنار

بجویم کعبه **دق** دل تو فرو نیا مده

مهر محبت تو که دم هر کوی بار دار

اگر صد بار از درد توام دل خون شود و ر

بمنخواهم که این درد از دل هر چو برون شود و ر

که گشتن بوی گاه غیر نذر هم که از غیر ن

غمان اختیار از دست من برون شود و ر

بصد خون جگر پرورده بودم دل از غم غ

که از سودا سیاهی طغی مجنون شود و ر

ز دمی از خمی کرم انش بجانبار بوی ز

معاذ الله اگر این در گردون بود و ر

پیر دم دل بدست آن کفار از کاه

نداشتم که آن دست حنا می خون شود و ر

بطغی حسن روز افزون باور اید و د

که این به باره در خمی ز مهر افزون شود و ر

بهار می نبت در طالع خرا غم را که **دق**

ز غم طوف دایمان کسی گلگون شود و ر

در ای باد صبار روح فرا می آید

بوی کبوتری که داری ز کی می آید

خانه مدحان طوقه خراست شک

زینکه گاهی تو بوبر اندام می آید

سکه اندیشه را غبار گرفته است ترا	هر قدم من برب و بقفا می آید
بوی خون می دهد از رنگ لبهای است	نما که گشته نوای شوخ قفا می آید
اگر از خود زوم ز آمدن تو گشتم	اگر بصدف زده و آفتاب و بد می آید
اگر از می سروران من همچون سیل	اخرای که به باین زور چرا می آید

بردی از جلوه من نهاده خود را

که نو خفته ام می هوشن با می آید

بر این مرغ که بر اوج کبریا دارم	نگاه لطفت بر افرازدگان کجا دارم
مینه بر سر زانوی یار جادو دارم	بنایا نه خوش وقت صفا دارم
قمار عشق بازی که با منی خواهی دارم	باین دلی که در دهر ابر جادو دارم
بزرگسایه تیغ شهادت بهشت	نوگشته ناشده امید تو به دارم
در قبول بد و بد چون گشت و در شو	که رو بکعبه و دل در کعبه دارم
بزرگس مانیز باره اکسیر دارم	نشینده ابرم تو ای عشق کیمیا دارم
نزار طعنه از نیکین زدن سیر و امر دارم	نزار سد اکسیر کن با خفا دارم

نومبر وی و ترا گوید از فضا کیست

خدا که دو دود خلق در فضا دارد

نوبله مفت کبی میکنی چشم کسی

نواهی که آینه چشم رونما دارد

نومفصلی چو کنی فکر سوختن **دفت**

کجاست لفظ کفرم که بور باد

کار من سخت پاران یار عجا

پاری چشم خواری دلدار بی

بس که کردم گریه در دل خانه

بسکیم اکنون جگر افشاری

دل خلعت خانه جو نشسته

خجرو پش جراح کاری

پیش روی اوینار از شیشه داد

لاله و گل را خطا پنداری

بوالهوس با من طوطی که بد است

ای جناب غنیمت دار بی

سیر کن پیش تر ای حسن و غنیمت

فیمت حد در ایتم پنداری

نانه مر از باطن او چنانچه

مینکم با غیر طوطی تر داری

بجز اندام ز کف **دفت** کند

در نخل من طره از تمام بی

از من ای چشم ز چو میسجوا
برده اندر موسی کار من معشکن
شد بر باقیست از قد تو
بانوام جگنیت تیغ نکش
جگم یاد اغ هر سحر موز
تنگ بر من گرفته رجا و
دل ربودی و جان منبیر
نانوان ز زموی کردیم
سهرت پنا بکونا صح

دیگرای برده در چو میسجوا
از شیم ای سحر چو میسجوا
دیگرای منته که چو میسجوا
من فلک دم هر چو میسجوا
از من بی جگر چو میسجوا
آه ازین منت پر چو میسجوا
من ندانم در چو میسجوا
دیگرای موکر چو میسجوا
که ازین درد سر چو میسجوا

این جهانست مختصر و نف

نوازین مختصر چو میسجوا

زاداد در حسن حق دلکهای
مبادا کسی چو تو فسرده ابد
ز کوه جوانی به پیران لکهای
نه در دمی داغی نه انگلی نه آهی

چو در جنبوت سر ایستد که دم

بیدار و مالیده زان آتش

درما و ضلع حسن است از بیکدیگر

مردم در کشور حسن بنود

ز غم کان آن شوخ بر خوش لازم

پسند قبولت هر سجده ما

خدا و برگاه دارد ای بر درت

برت قدر من نیست کور من

هم از یهود و گاه گاهی قدرت

بنازش چه بود کنم بی نیاز

چه کاهیده را بدل از بار عصب

رود و دل را می دو و جان را می

که کوفته و امان او و او خواهی

نمود بر در چارده سال با می

شب تیره هست روز با می

که من یک تن و نیزه و در آن سپاه

که در ایام چون برویش فدا گاهی

بنایم جز در که تو نیست ای

که آه آه کند و آه خون می

که موزون کنم مصرع گاه گاهی

کجا میفرود شد گاهی ای

که فرو آید بخشد کوی گاهی

نممن که راه بهایت رفت

وزان برفا خنده ر فاه فای

نوجون باغیر پان تازه کردی
نسم برین دقت تو خوش بشار
صبا از لطف او بلوی رسد
طب من جزاک الله جزا
عفاک الله خانی دست و پا
مراسبری ز دی الحمد لله
نوبه بود وادی زنده مانی
کرمان چاک کردن دل موسی
سرو دای درین بود از ان
قدیمی ریشهای سیر غره
جزا حسنه های دل و درستی
نوجون زد غم طهارت از شک
برافکنده نقاب از چهره

دل مرا داغ حرمان تازه کردی
چرخ بر کفان تازه کردی
دناغ این پریشان تازه کردی
کهن در دوی پیرمان تازه کردی
بچون پیکانان تازه کردی
جلا از آب پیکان تازه کردی
نن بوسیده را جان تازه کردی
که نشی و این افشان تازه کردی
بخط غم افشان تازه کردی
بیک تحریک فرکان تازه کردی
بان لبهای خندان تازه کردی
نوجون رنگ لب از پان تازه کردی
ز خوبار ستم جان تازه کردی

مبارک این کین خشم مبارک
بهار آمد خوشحال تو ای دل
نخواهی شد دلا مشرود و دیگر
و هم مردن بیالینم رسیدی

که بخت با محمدان نازده کردی
چو کل خاک کربان نازده کردی
که با جان جهان نازده کردی
نه جان تنها که ایمان نازده کردی

هزار کوهی شد و **روح** مجنون

ازین که شور این بیابان نازده کردی

هزار کوه نه الم هست و لعلهای
هزار کار با مو خرم و یاد و عشق
چگونه را از پوشش مراد و غمازند
مرا چه عیش کن درم و دو دشمن آرام
دو چیز باعث شود مزاج من باشد
ز حال چشم و دلم غایب و از دست
ز لعلهای دل من خیره چه مبر است

هزار جفت بندانی از هزار کی
از آن هزار نیامد مرا لعلهای
لعلت ز لب یکی خیم لعلهای
دل لعلهای جان پیوار کی
بیا م بار کی آمد بهار کی
یکی نهفته کند کربان لعلهای
یکی رسید بفرکان و در کنار کی

نه است موجب سپردیم ز مهر و وفا	بجای یاری کی جز روزگار بک
چه تخلص که نشاندیم درین بین امید	و یا هنوز نیاوردت باریک
خدا که آنکه جبر صفت غیر ممکن	برای خاطر ما هم نگاهدار بک
چه نگویا که دوست بود در عالم فشان	یکی پادشاه من بشنوا ی نگار بک
چه آهنگار نوشتیم بخون دل بوش	خدا آنکه که اندازد انهارد باریک
روزگار به پیش تو نگوئه توان کرد	که است خوی تو با خوی روزگار بک

صبا به یاز **وقف** همین تقد کوی

که است بر سر راست در انتظار بک

نگوئه آن یوناق بسیار دارم دید	از کلی در دل نیز از آن خار دارم دید
با تو ذوق گفتگو بسیار دارم دید	ز بر هر زخمی لب اظهار دارم دید
از دل صد نعت خود با تو بپای دید	لابی آن گوشه دینار دارم دید
در کس نماند تو خمری نوز عذیب	در غم آن سر و گل رخسار دارم دید
بار از غمی نه در رفت و من دیوانه را	گفتگو با درو دیار دارم دید

سیر بران شور و نمک بر زخم و زهر انداز
کوچه کردی میکشی دیوانگی نوزیدی
زهد میورزم و بادل بسته زلف تان
تیمبر و ششم جان لوی میجرم از زلف تان
با چنین بخت که در خواب از تو دور
شکوه سبابت اما خست اظهار
جسم خایه دیده از نور جانم غایب
دیدم بجزو احم از نوکر برای دین

ایتم زدن لعل شکوه دارم دیده
بی تکلف معجب اطوار دارم دیده
یحم در کف در بغل زار دارم دیده
طرفه سودای درین بار دارم دیده
آرزوی دولت بیدار دارم دیده
لب خموش دل بر از کفار دارم دیده
افشاید پس دیوار دارم دیده
چشم خونبار و دل افکار دارم دیده

ناتوانی مستی و بیماری و خواب و خمار
این همه **دفع** ز چشم بار دارم دیده

سبار بر شام در کوشه نهایی
دیدم که چها دیدمی از دور و قریب
تا عشق دو چار شد این چار کین

ای که کینه کجای در پست غمی آبی
ابدل کنی دیگر دعوی شکری
دیوانه مستی و بدنامی و سوری

ای هر روز باده و گل پیش تو شرمند
دارد قد بار من فغان ای سرو
کز آفت بگوشت گفت احوال برآ

خوش بر تو شرم رخسای و زینت
آن به گنجی کوه اف ز کوناست
در ناب مشو جانان از گفته بودا

یعقوب صفت **دقت** از بحر غریب است

صبعی که مراد داد در قوت پنهانی

من کینم از شوق تو سرگرم شدم
عزبت کردم ز غم تو نیم و سکن
بجاست ز ما فکر عمارت گری خوش
مرد است بد و سر بسیار در دنیا
رفت از برم آن یاد غریز انجم
ای باد صبا کنهت کل نیت بکام
تا وعده دیدار خواب اندو که فم
از آن روز که از خاک وطن دور فدام

در خانه خود همچو کیه با بر کاس
شرمنده رخویشیم ز طغی غائب
ناست چو دل بهلوی ناخفته خراب
یزبت بیل نفث نیکو کاس
به مات چه دامانده ای عمر شتاب
باید من دل بوخته را بوی کس
نه هر سر موی تن من یک خواج
یک روز تو ز دم بهر اغت دم آج

بگو اوراق دل مفتوحه را **مکذوب**

در خانه زمانست و اگر جزو کتاب

ماه بود با چن چن که نویسه
کذنی بی گشت مکذوب
دلبران در زمانه بسیارند
دل خفی کباب خواهی کرد
عقل و دینی درست مکذوب

بنت بوسف چن حسن نویسه
با چن لغت عجزین که نویسه
نه چن شوخ نازنین که نویسه
با چن خوشی آتشین که نویسه
این چن عقل و دین که نویسه

چون نومن نری شغم **دلف**

نه چن جان در استن نویسه

به رعایت من یکین بنامدی
جذبست اگر چه بی تو ارخت
مجا آمدی که نایری دین دل ز من
صد ره بودی غیر غمی ماه من مهر

بپار خویش را سر بالین بنامدی
نازقم ترا که از بس یکین بنامدی
چیزی نماند جز دل و دین بنامدی
یکره ام یکباره ام زور کین بنامدی

صحنی بایم رفی و خورشید از افق
مکمل که بعد مرک بنی که گذر کنی
منجواستی که بخت کنی سوی من قدم

سر برداشت نابو پائین نیاید
دور زندگیا مرا چو بیالین نیاید
نکست نه اندل کنین نیاید

وقف سپهر و جان بجای تو در نشد

بر خاک آن بخت که درین نیاید

یار ز من خیر دایسته
یار بدر دستم میرسد
بست بکنم که از ناله ام
دیده این رنگ دلان ترشد
شهر ز جور تو کنشی خراب
هی چه میشد چو کبوتر اگر
گشت پریشان دل من بی سب
کار جهان در دم در هم شد

کی بر من بیان نظری دایسته
در دسجمن که قدری دایسته
کاش فلک کوش کی دایسته
دو دلم که اثری دایسته
دهر اگر دادگری دایسته
نامه من بال و پر بی دایسته
کاش زلف تو سری دایسته
چون تو جهان که در کی دایسته

آه کجاست که من پیش ازین	هم نظری هم کذری داشته
زمنندی آهن او همچو مو	کردم کرم از بی داشته

دل غنچه دانه بدل سوخته
وقف مار کجای داشته

چو باشد که با مرغ کشتن همفکری	چو باشد که دوروزی با سیران همفکری
زمانی و شب کردی بپند افاده مان	زبانم لال منبرم کفر عسکری
تو خود بکن از بد اخلاطت منبرم	کلی یارب مباد من شب منبرم

چو داری آرزوی جدی با این **وقف**
 نوید بیک جهان بهتر که با منی همفکری

جهان کردیم و در داک جایی	دو چار من شد و در آشنایی
مک دل که بگرد است جایی	کمی آید بگو شمش با بیایی
کشیدم خوان نغمه های درو	بنفخه اندام هر دم صدای
خبر از عالم بالا کوشم	ندارد همچو بالا بیش بلای

دوان سازم اگر آفتد فبوش	بدست کبر خونین جلا
سرت کردم چنین محبوب مگذر	نگاهی خنده رحر فی ادا
نیاز و ناز را سگانه گرم است	از دودش نامی از ناد عا

درین بچکان کان **افت** ندیدم

بجز آینه صورت شنای

بنده را منت ناب همچو	دور دارای خدا ز من دور
گفت بارم ز من بکن دور	فلت و الله بس معذور
که دارم از ان لب شیرین	که ز بکشم نمی شود شور
منت بی گرمی بجا آمد	آه سردم چو شمع کاغذ
در نوزاری مشکسته تا بفر	آه از بی زری و بی زور
همه خوابان بعاشقان خوبند	نو چرا بر خلاف جمهور
مرد باید برای عشق که است	کار هر دار باز منصور
ملفت بانیاز کس نشاید	تا نباشد نیاز و دسور

وادی حقیق سیر کن که در آن	میکنند مور لنگ بنور ب
بر دافنون چشم من کسی	مردمان راز راه مسور ب

میبدند و روز بار ما وقت

از کل ماتی کل سور ب

جایم لب سیدم داراچ میسکنند	ای بوفای خلق بیا چه میسکنند
اکنون که من بکشتن خود در بزم جان	ای بکنده کشتن تو می بیا چه میسکنند
ما آنچه در ششم برده نو یا ضمیم	دیگر چه مانده است تقاضا چه میسکنند
ز دیگ زربا بشنود از بی دلم	حال مرا ز دور تماشای چه میسکنند
کاری که در اندل نکین کنی خوشست	ای ناله فصد کینند زمینا چه میسکنند

طفلان در انظار تو دیوانه گشته اند

وقت بیا بشهر بصیرا چه میسکنند

تا یکی در بدرم کرد ای بے	بلد ب ای جریخ بخود در بای بے
اول صفحہ غنن این تخت	که نود حسن نداری ما بے

لفظ ز حال نو دیدم کستم
ما زین بزم فریبان رفتم
شمع را با نو چه نسبت در سر
من میدان وفا از عشق
این عمر فکر اقامت سجت
چشم بکشی ز خواب غفلت
شد چه نظم در دندان بر لب
که بگویم که هوا دار تو ام
گشت پیر از جان هر که شنید

مرکز دایره در جبر ایست
این کانی بشمار از ایست
میکند هرزه جان حبیبانی
برده ام کو بقدر چه کاسی
تو که در خانه خود صفای
بیش از اندم که شوی خطایی
بگذر از فکر مرصع خوابی
سخنم باد و هوا میدانی
ایچه دیدم ز تو بار جانی

دشمن از کیه نخواهم بس کن
کو خود کشنی رمن طوفانی

بجویم مستی کردی چه کردی
زدی برای کسان ابرو باغبانی

سرم کردی خاکی کردی چه کردی
غلط کردی خطا کردی چه کردی

کرفار بلا کردی چه کردی

سرم از تن جدا کردی چه کردی

کشتی در بهار کردی چه کردی

چهارگشتی چهار کردی چه کردی

نگاه آشنا کردی چه کردی

دلا خود را در لنگر کعبه

بجرم اینک می شود دم بپای

دل وحشی طبع راز و ستم

بنماید بکفار نو کردار

بکار مردم بکانه ای شوخ

علامت بار را **تفت** که کردی

سرخرف و اگر کردی چه کردی

چه میخواهی دلا زین داد خوا

آکی من یقربانت

که توان شستن از این سیاه

کباب از قلات مرغ و ماهی

بخود همچون حیران غ صبح کباب

که بر شب میزند وزم سیک

بکش بدادان زک سب

مرا کشتی بیا قربان من شو

عبث بلستم بر بخت تیره

خدا را بادل اکنون بس توان کردی

که پیش تو کوشش توانی

جهان نادر یک ند از طره راو

جهان نار یک نشد از طره راو	که بر شب میزند روزم سپای
کند در یابی حنت چون قلم	نمود این را کشتی نایب

مرو و **مف** تحسین از جا

که باشد واه واه خلق وای

صبا بازلف یار من چو ارد	که یاری دلازاری ندارد
مگر که نکودی بانو کو بم	که یا منت خجای من نگرد
نشستی که دین از خاطر بار	که یوای که به کله من نگرد
کف خاک مرا باد داد	چو کردی شهوار من چو ارد
ز دی از خنده بر که من	چشم اشکبار من چو ارد
نوشته بانو میگویم بصد سوز	که با شبها ز من چو ارد

فکندهی خار و **مف** رایب

چو کردی کل عذار من چو ارد

بر ستم غم میبکشی آزار بجای	ای دار و می در دمن بیمار بجای
----------------------------	-------------------------------

کفی چو دمی جان نبوده از نایم
اغبار بر سبدم آید و نل از دو
درست نالیده کسی گوش دل را
از گرمی این بادیه دلخفت جگر خوش
از حسرت بترن چو دلف کاشنم
هر دم دل از بخت مرز غم بخوان

جان مبدتم از حسرت دبار کی
خون کریم و کویم که نوای بار کی
مشتاق توام بار بکار کی
ای ماه فکین ابر هوادار کی
توبان شومت شوخ کماندار کی
خون مینویس جگر دار کی

که فرم دلازی که باو حال توان گفت
در باب مراد **ف** اسرار کی

بجز از دل کاری ندارد
تغافل مسبک کنی در کار عاشق
غذا بمسبک کنی هر لحظه کو یا
بهر کس بوسف من غنوه مفروش
دلا سبیا بموزم کی است

مگر با ز می دلا زاری ندارد
مگر با چون خودی کاری ندارد
بغیر از من کشته کاری ندارد
زمن بهتر ضرر داری ندارد
که غم داری و غم خواری ندارد

بگفتی از کسان دارم بدل یار	بگذاختم ز من باری ندار
و فاکتی که دارم بانه دارم	سرت کردم بی آری ندار

بمیدانم ز **دلف** چیست

که دلداری و دلداری ندار

چه شود که تو بار من بایی	بار من عینک از من بایی
چه شود که ز روی دل بوری	شمع شبهای نار من بایی
چه شود که یک دو جهان	چاره ز خمار من بایی
چه شود که تو ای وفا دشمن	قدری دوستدار من بایی
چه شود که شبی بر غم ریش	ناسحر در کنار من بایی
چه شود که بس از فراق کشند	تو چراغ مزار من بایی

نامه زار من اگر **شوب**

دلف از حال زار من بایی

زلف خوبان بپاست بدار	چه بپا از دهست بدار
----------------------	---------------------

حرفه‌های دروغ و عیب
و غریت و عده اش خندان
کل رخان پیرند دست بست
خبر نبردان نیکش چن
اینکه من می‌باشم ز چهر و جفا
بست من آنچنان دل‌ثوبت
بگفتن بار و اند با من
خیزم از مجاید سناری آه
زلفت باریت در هم درسم
سبیل انگ از سرم می‌گذرد
نده از کشته پشته در کبیر
عهد یاران عهد ما **دقت**

وای من که تور است پنداره
که نه اسیر و فاست پنداره
خون عاشق جنات پنداره
غش مرد آزمات پنداره
اجره و وفات پنداره
که بلائی خداست پنداره
کل باغ حیات پنداره
ما آیم عصاست پنداره
نسخه حال مات پنداره
بر سر ماجراست پنداره
عصه که بلاست پنداره
بویج و باد هواست پنداره

نوی کبرول و عیان که شد که فطرت

ملفوظات و اندیشه‌های

111

بلائی از بلائی خود

نکافت این خوبی نه صریح
غلط کردم خطا کردم غمی اسید
چو برک لاله میسوزد دین باغ
وز ویکشتم اگر زلف باد
مکن خوغم بدل جانان باینک
مدا اعضا تو ز ماست چون سم
بدام زلف او آند که افتاد

غیر من نو از مذکوب
که کردم با تو پیر و شب
جدا به عضو از داغ جدا
کنده ناصح محشر مشکب
مرا بر دل مننه دست حساب
نمیدانم که سنگین دل چرا
بمرد بکشتش افتد پای

زاد **دفت** ز پریشانی خم شد

بنده رطایق اکنون میرزای

زهی لقای تو سرگرم تنه بر دار
کبوتر که پرو در هوا ای آن لب بام
دل که در حرم کوی بار میر قصد
ز اسب پاک که در تعجب که چرا

ز کینا ز نو در از زکی و ناز
نام عمر بود در بلند پرواز
کبوتریست که در کعبه میکند باز
دویده که بر و بر برای عمارت

منوده لاشری غنق تار طنبوم | نواز شنی کنی شوخ من جرباس

نظر جو آینه کا ہی ب ل ^{نفت} دم

ز شوق وینا کردست خانه پر داری

اکثر صاحب من در نوکهای کا | عفو کن میشود از بنده کنی کا

ز ان کشم از دل همان ده آبی کا | که در اندامی بجا می کا

که وصال تو مرا دست نیست عجب | می نشیند بکل دلا که می کا

چشمها دیده رای سر به خورده باز | دیده در چون بت من خشم بی کا

من کا میدهم چهره از نظرت افتاد | چشم را کار شد یار کا

روزی من چو کنی و نیز هم | جهد از شست دلم ناول آبی کا

مختب میگردم ساخته و بران صفت | میگردم بآن خانه بنای کا

بسیح نقصان نشود که تو ام ایامها | نصف دل خوش کنی از نیم کا

نقد بسیح فضل در روشن آری | از روم از بیک کرده کلا می کا

بد ما غی نگذار که تو بسیم مکتوب | میفرستم بر او قاصد آبی

چند آینه رخسار که روشن شد
کلبه نیره ام از طلعت ماهی

وقت آن عهد کی رفت که با چرخ

میگفتیم کیان سرای گاهی

در واکه جز کنه ندارم بضاعتی
یک ساعت ز عمرت صرف طاعتی

از هول روز بجز چربی کوبیت
روز قیامت از روز غایتی

برو آن چو بباره کند با هزار شش
دل کین است و شعله عذاران غنی

چشم نکست بر سبک لاله از دل
مهر تو خیم دلاوند از پیشت غنی

وقت ز من شو گشت نامه ام

دارم ز اهل بیت امید غایتی

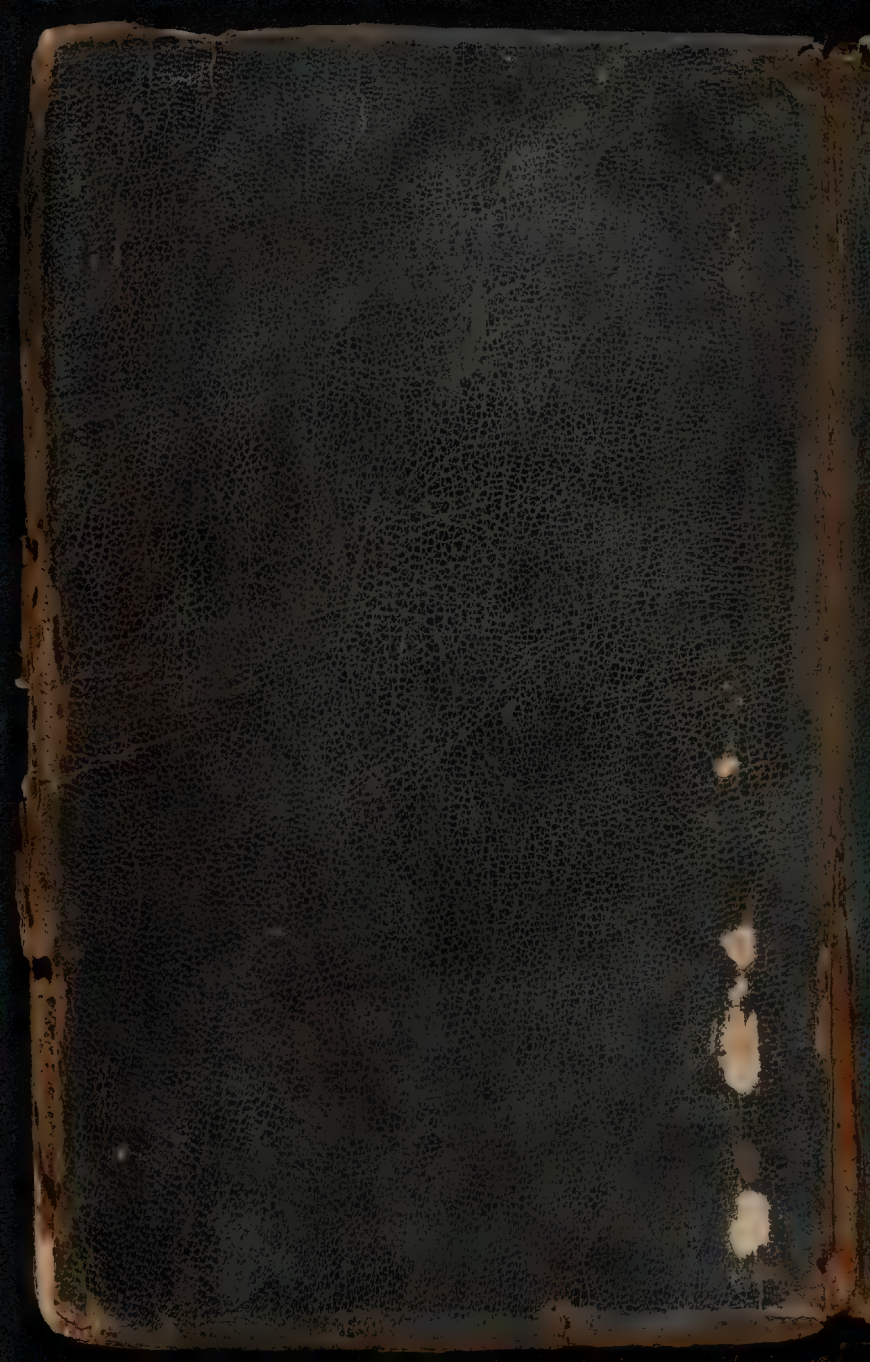
از خوی بس که رفاه خودی
غافل از حال دل افکار خودی

غرق در چشمه دایم شدی
چند روزه دیدار خودی

بمنی آینه و خوانی غیبی
عذلب کل رخسار خودی

یک نفس آینه زلفت ندیدی
بس که جرت زنده در کار خودی







هذا
روایان
والمختار



كتاب
الشيخ
الشيخ
الشيخ





چونکه از طاعت و نماز و روزه و شنبه
کلمه نبره ام از طاعت های جا

و نف آن عبدی که رفت که با خود جز
میگشتی که با آن سر ای کای

روا که جز گناه ندارم بفرمانی
از جمل روزی که بر پی کج گوشت
برو که جز با راه که با هر روز
چون که گشت بر مگر که از راهی

و نف ز من نگوشت ز راهم
و راهم ز اهل بیت الهی بفرمانی

از خوی بس که کار خود
خون در چشمه دایم شد
چون آینه و خاکی غریب
بکشتن آینه از کف زنی

۳۵۵۵۵

